«بسمه تعالی»

دلم به شدت شور میزد تو وجودم غوغایی به پا بود آخه تا حالا از این کارا نکرده بودم داشتم خط قرمز هایی که در فرا خودم بودو زیر پا میذاشتم حس های متفاوت با وجدانم در افتاده بودن یکی در وجودم میگفت:«چرا اومدی احمق اگر یه آشنا ببینتت چی؟برگرد تا دیر نشده» اگر مامان و بابا بفهمند؟...

وای اونا هیچی نعیمو بگو مامور عذاب وای اون قیافه ای که در تصور فانتیزیم شبیه یکی از هیولا های موذی کارتون هیولاها بود اومد تو ذهنم اگر بفهمه خون به پا میکنه کلا برای نعیم همیشه همه کارای من عیب بود ولی وقتی همون کارا رو خودش انجام میداد خیر بود اه بره گمشه اصلادوست داشتم بیام –آینده ات چی؟ اگر این پسره اونی نباشه که خودشو معرفی کرده و آینده اتو خراب کنه چی؟وایـــــــی مصیبت ها ،باز شروع شد آیه یأس خوندن تو تمومی نداره ...

بلند شو نفس تا دیر نشده برو هنوز نیومده آینده اتو با این دوستی های نا پایدار خراب نکن ،میتونی خط موبایلتو عوض کنی اون که جز یه شماره ازت چیزی نداره خطتو که عوض کنی دیگه نمیتونه پیدات کنه قضیه فیصله پیدا میکنه تمام؛ هنوز همو ندیدید هنوز فیس تو فیس نشدید بلند شو نفس...اه وجدان لعنتی میخوام بشینم –بهت میگم پاشو»تا بلند شدم یکی تو سرم گفت «خب اگر همونی باشه که خودشو معرفی کرده چی؟چرا لگد به بختت میزنی اصلا شاید زدو عاشقت شدبه یه ازدواج تموم عیار تبدیل شدم هووم چرا که نه؟ تو چی کم از بقیه داری زمانه تغییر کرده دیگه نباید تو خونه نشست منتظر خواستگار موند این تفکرات واسه قبل از میلاد مسیح(ع)بوده نفس.....

س طرف این طور که گفته بود خیلی پول داره خیلی آدم حسابیه خره بشین تا بیاد» سریع نشستم- اگر دروغ باشه چی اگر یه آدم عوضی باشه سرتو شیره بماله تو ساده ای و زود باور تا حالا کسی تو زندگیت نبوده مسلماً زود وابسته میشی بعد اگر خاک بر سرت کنه چی پاشوپاشو برو تا نیومده»بلند شدم- بشین شعبون بی مخ شاید مال باشه آخ که نمونه اسکل در انسان هستی تو این سن هنوزم از نعیم و حرف مردم میترسی از خداته که ببینیش ولی به خاطر حرف مردم که یه وقت نبینت و بگن بیا اینم راه افتاد میخوای میدون خالی کنی بیست و یک سالته رنگ پسر ندیدی همه مسخره ات میکنن_به درک اونا که دیدن به کجا رسیدن که تو برسی؟افتخارش اینه که سلام هست دوست پسر داشتن که افتخار نیست برو- بتمرگ مگه جز کودکان استثنایی هستی که انقدر ساده باشی که ببینی داره ازت سوء استفاده میکنه و ادامه بدی؟- آخه اگر

بیریخت و بد قواره بود چی ؟اگر برعکس اونچه گفت یه آس و پاس باشه چی؟خب یه بهونه جور میکنیم و خلاص – اگر با حرف من سر خورده بشه چی؟ ای وای الحق که شعبون بی مخی آخه مغز فندوقی پسرای ایران هم مگه سر خورده میشن؟

خدای اعتماد به نفس، خدای خود شیفتگی ِ محض، تو مراقب خودت باش نگران طوله مردم نباش بشین »نشستم نگران به اطراف نگاه کردم توی پارک لاله پرنده هم توی این سرما پر نمیزد چه برسه به انسان حتما ً اسکلم کرده الانم یه گوشه ایستاده داره به ریشم میخنده کاش نمیومدم اگر همه چیز اونی بشه که وجدانم میگه بعد همه میگن خوبه نگینو دید که بعد یه عشقو عاشقیه خیابونی چطور سرش به سنگ خوردو نرفته با یه شناسنامه سیاه شده برگشتو توی بیست و سه سالگی مطلقه شدو حالا شده پیت حلبی هی میرن میان می کبونن تو سرش که آخر عاقبت دوست پسر بازی همینه تا زمانی که دوستی همه چیز گل و بلبله همین که میری زیر یه سقف میفهمی همه اش تَوَهم شیرین بود که باهم خوشبخت میشید بلند شم به دردسرش نمیارزه من اهلش نیستم تا بلند شدم یکی پشت سرم گفت:

_پس بالاخره بلند شدی؟ زانو درد گرفتی انقدر پاشدی نشستی!

چشمامو رو هم گذاشتم وای نه نه نه ایشلاله که تَوَهم ایشلاله

_هو...وم؟

نه انگار نیست خاک خاک بر سرت نفس گفتم برو یکی میبینتت آخه چرا من انقدر خوش شانسم خدا؟ باید ازم یه تندیس بسازن بذارن تو میدون انقلاب تا همه حسرتمو بخورند ترو خدا ببین کی اومده ای کاش نعیم می اومد، بابا می اومد ولی این نه نه نه(لبمو گزیدم و زیر دندون کشیدم در حالی که به پشت سرم بر میگشتم و چشمامو آهسته باز میکردم و بازم دعا میکردم که توهم زده باشم اونم از سرمای هوا!)ولی وقتی چشمام باز شد فهمیدم که آرزویی محال بیش نبود

اون قد تقریبا ۱۸۲-۳ _چهارشونه_سینه ستبر_موهای زیتونی دودی تیره که مدل دیزل زده بود_ابرو های مرتب ِکشیده ولی نه زیاد پهن و پرپشت عین چشم ابرو مشکیا_چشمای دریده ی آبی که کشیدگیو درشتیش همراه اون پف پشت پلکش واقعا عضوی جذاب واسه صورتش بود لعنتی انگار چشمش دهن داره داره من و می بلعه_بینی ای ایتالیایی کلا ً میمیک صورتش یا بهتره بگم بدگراند صورتش شبیه ایتالیاییها بود اصلا در مورد لبو دهنش حرف نزن نکنه پیش خدا پارتی داشته چرا یه پسر باید چنین لب و لوچه ای داشته باشه اه حرصم

میگیره.... این قیافه مغرور _جسور_تخس_دریده_با مخلوطی از جذبه ای بی انتها_اعتماد به نفس عظیم وفقط و فقط«آرمین شوکت» داره لعنت بهت که این جا منو دیدی...

_تموم شد؟

با چشمایی جا خورده و گرد نگاش کردم و گفتم :چی؟!!

_وارسی من؟

چشمام گردتر شد ای خاک بر سرت نفس لب پاینمو زیر دندونم کشیدم و سر به زیر انداختم وگفت :

_سلامتو خوردی؟

با هول زدگی آشکاری سر بلند کردمو با پته مته گفتم:س ـَ سلام.

سر شو متمایل به بالا گرفته بود فقط در حدی که مغرور بودنشو کامل کنه و از افق بهم نگاه کنه نمیدونم چرا به همه دیده ای متحقر داشت حس خدایی میکرد؟ استغفرلاله ؛پولدار از دماغ فیل افتاده امروز زیاد به خودش نرسیده فقط یه تیپ رسمی زده یه شلوار جذب خوش دوخت پارچه ای جای اینکه تیپشو مردونه کنه بازم به مد روز بودن یا .. اصطلاحا فشن بودن افزوده بود یه پیرهن جذب نوک مدادی که عضلات سینه اش گویا میخواستن جلوی لباسو بدرند با یه پالتوی کوتاه خوش دوخت_هو...م یه با دیگه هو...وم دمی کشیدم بس بلند ولی بی صدا تا نفهمه از ادکلن خوش بوی تلخ و خنکش دارم استشمام میکنم واقعا محشر بود حتی توی این هوای سرد هم اون ادکلن جواب میداد انگار تلخیش خنکیشو میپوشوند و اونو مناسب تموم فصول میکرد

با همون لحنی که من ازش متنفر بودم به علاوه پوزخندی که لحن مستخمرشو پررنگ تر میکرد گفت:بوش چطوره؟

تنم یخ کرد از کجا فهمید ؟!!!! وایـــی آبروم رفت دیگه کارم تمومه از این به بعد دست انداختنمو پیشه هر برخوردمون میکنه برو تا ضایع تر نشدی

سر بلند کردم و گفتم :جناب مهندس با اجازه....

نذاشت ادامه بدم با همون لحن پر جذبه و صدای محکمش ولی تن صدای آروم گفت:نمیخوای منتظرش بمونی ؟

چشمام گرد شد و با تعجب نگاش کردم و اخمی از گنگی کردم وای دلم داشت از دهنم در میومد خودمو با این حال حفظ کردم و گفتم :

_متوجه منظورتون نمیشم!! من فقط اومده بود هوا خوری

یه تا ابروشو داد بالا و با شیطنتی که زمینه صورتش بود گفت:

-یعنی میخوای بگی با کسی قرار نداشتی؟

اول که از هولم دهنم باز مونده بود و نگاش میکردم بعد از چند ثانیه به خودم اومدم وسریع خودمو جمع و جور کردم و با صدایی که نمیدونم چرا حالا میلرزید گفتم:نَ..نه..یعنی ..نع...وای منو قرار؟!

خیلی خونسرد پوز خندی زد و ریلکس در حالی که موبایلشو در آورده بود و باهاش ور میرفت گفت:به نظر میومد اومدی سر قرار ..«یه تا ابروشو بالا دادو سرشو متمایل به چپ کرد... به اطراف نگاه کردم پسره الان نیاد اون جلوی آرمین!بی اختیار لب گزیدم و نگران تر اطرافو از نظر مثلا ً نا محسوس گذروندم ولی مثـــــــــــلاآ...ن»

_نه اشتباه میکنید

بدون اینکه سرشو بلند کنه نگاهشو بلند کرد و پوزخندی زدو گفت:

_اشتباه می کنم؟«تأکید ورانه تر گفت»:اشتباه

سریع و بی معطلی و تندتند گفتم:

-خب دیگه من برم...

منو در حالی که براندازانه نگاه میکرد با همون ژست قبلیش ،گوشه ی لبشو جوییدوگفت: عوض شدی نفس«با اتمام حرفش سرشو بلند کرد و از افق نگام کرد»

از حرفش و نگاه تیزش هیز نه تیز بود نگاهش انگار تا تک تک سلول های بدنتو با نگاش لمس میکرد... شالمو کشیدم جلو تا با چشماش منو نخورده،نگام کردو محکم تر گفتم:با اجازه

_برسونم

نه ممنون خودم میرم

_امروز دانشگاه نداشتی؟

_دیگه دانشگاه ندارم دارم خودمو برای کنکور کارشناسی آماده میکنم

_رشته ات چی بود؟

_نقاشی«با دقت اطراف از نظر گذروندم خدایا پسره سر نرسه آبروم بره چه غلطی کردما».

_پس هنرمندی؟

«ترو جدّت انقدر سوال نپرس الان میاد آبروم پیشت میره»

_نه درحدی که بشه اسممو گذاشت هنرمند

-ولی هارمونی رنگ لباست میگه که خیلی هنرمندی

«چشمام گرد شد در حالی که نگامو به دستش که هنوز گوشی تو دستش بود دوخته بود؛فکرکردم که عجب پسردختر بازیه چه زبونی می ریزه موذ مار خان۱به اطراف دو مرتبه یه نگاه سرسری انداختم نه کسی اطراف نبود آخه این وقت بعد ازظهر کی میاد پارک؟!اونم ساعت ۲ یه روز زمستونی؟!

_به نعیم از طرف من تبریک بگو شنیدم که نامزد کرده

لبخندی سر سری و تصنعی زدم و گفتم :چشم حتماً...با اجازه...

با لبخند مرموزی گفت:عجله داری نفس پناهی.

از لحنش قلبم فرو ریخت و گفتم : آخه خیلی وقته بیرونم باید برگردم به درسام برسم...

باز یه تا ابرو شو بالا داد و گفت :خیلی وقته؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم:نیم ساعت واسه هوا خوری کافیه«به اطراف نگاه کردم دو تا پسر از دور میومدن نکنه این باشه یعنی طرف با دوستش اومده؟وای نه چه واویلایی بشه جلوی این آرمین از کجا معلوم که اینا باشن؟اگر باشن چی؟نه به ریسکش نمی ارزه خدا حافظی کن بریم با با خر ما از کره گی دم نداشت

_چرا اطرافو انقدر نگاه میکنی منتظر کسی هستی ؟

_وا!نه «چه سریع هم حرف تو دهن آد م میذاره»خداحافظ

_خدا حافظ مواظب باش زمین نخوری زمین سره

با تعجب برگشتم نگاش کردم و کمی هم اخم کردم تو نگران من بشی؟! مار خوش خط و خال تا نگامو دید سریع گفت:

_بابات میگه وقتی برف میاد خیلی زمین میخوری «نگامو آروم ترکردم و سری تکون دادم و بعد به راهم ادامه دادم هنوز ۱۰قدم دور ترنشده بودم که«خشایار» همون پسری که باهاش قرار داشتم همون که ۳ماه تموم فقط به هم مسیج میدادیم بدون اینکه نه من بدونم اون واقعا کیه نه اون بدونه هر چیزی که در مورد همدیگه میدونستیم همون چیزایی بود که از خودمون بهم گفته بودیم و حالا مثلا ً خیر سرمون قرار بود برای اولین بار همدیگه رو ببینیم که البته جناب خشایار خان تشریف فرما نشدن،دیدم شماره اش روی گوشیمه همون شماره رند با کد یک با حرص جواب دادم:

_سلام معلومه کجایی ؟ توی این سرما دوساعت منتظر جنابعالی بودم مردم از سرما...

_سلام.

قلب هری ریخت سریع گوشی رو از رو گوشم برداشتم و دو مرتبه به شماره نگاه کردم نکنه اشتباهی تشخیص دادم شماره ی خشایاره ...ولی نه شماره خودش بود با تردید گفتم:خشا ...ی...یار؟!!!!

_آره خودمم

_نه تو خشایار نیستی این صدای اون نیست!!

_چرا خودشم من سر قرارم تو نیستی

انقدر عصبانی شدم که یادم رفت مخاطبم تن صدای خشایاررو نداشت با عصبانیت گفتم :

_چرا الکی حرف میزنی من همین الان از سر جام بلند شدم خالی نبند

_من سر قرارم میتونی برگردی و من ببینی

_نمیتونم

_چرا؟

_بابا انقدر دیر کردی که آخر شریک بابام منو دید دوساعت هم مخ منو با سوال و جوابش خورد یه گیری هم داده بود که من الا و بلا اومدم سر قرار اگر برگردم و منو ببینه که برگشتم ... خب آبروم میره

_خب یه کلمه میگفتی آره خودتو راحت میکردی

_تو انگارشرایط منو هنوز درک نکردی طرف شریک بابامه میره میذاره کف دست بابام و بعد هم هیهات بابام سر منو پخ پخ

خندید و گفت :اینجا که جز من کسی نیست رفته بابا، برگرد

_خشایار به خدا خالی بسته باشی دیگه نه من نه تو ها

جدی گفت: میگم کسی نیست

_خیله خب چطوری بشناسمت؟

_اینجا جز منو تو کسی نیست وقتی برگردی منو میشناسی

تمام سرم پر از تردید شد یه خوفی ته دلم افتاد گوشه ی لبمو گزیدم و آهسته بدون اینکه گوشی رو از روی گوشم بردارم برگشتم نگاهم از زمین شروع شد درست ۲۰قدم عقب تر از من یه جنس مذکر ایستاده بود کفش های مردونه _شلوار جذب مشکی پارچه ای...تپش قلب بالا رفت روی کمرم عرق سردی نشست نفسمو حبس کردم و نگاهم و بالا ترکشیدم _یه پالتوی کوتاه ...قدم به قدم نزدیکم میشد نه نه نه اون نیست دیده ایستادم میخواد بیاد جلو یه چیزی بگه ... اونم گوشی دستشه !!! نه خدایا لبمو زیر دندون چنان گزیدم که حس کردم سوراخش کردم صدا از داخل گوشی به گوشم رسید

_دیدی چه راحت تونستی منو بشناسی؟«لمس شدم پوزخندش پررنگو پررنگ تر میشد ...گوشیم از دستم سُر خورد افتاد زمین روی برفا ولی دستم همون طور بالا کنار گوشم با فیگورتلفن جواب دادن بالا مونده بود یکی تو سرم زمزمه میکرد «رو دست خوردی »...دهنم باز مونده بود و خشک خشک شده بود چشمام هم از خیرگی میسوخت ...

به فاصله ی نیم متر کمتر از من ایستادو گوشیمو از روی زمین برداشت و در حالی که برفا رو از روش پاک میکرد گفت :

_تو که گفتی:«نیم ساعته اومدی»چرا خالی میبندی که دوساعته منتظرمی؟

از شک یه بار دیگه با هول زدگی سلام کردم

بلندزد زیر خنده و گفت: چند بار سلام میکنی؟«باطری گوشیمو جا انداخت وروشنش کردو یه نیم نگاه به من کرد »و سری با زاویه کم به طرفین تکون داد و بعد نفسی کشیدو چشماشو یه کم درشت کرد و بعد به حالت اول برگردون(درست حالتی که دِیمِن(دیمون) تو سریال وَمپایردایریز میکنه)و گفت :

_آه نفس بسته آرمینم دیگه ...گوشی رو به طرفم گرفت و گفت:

_بیا بگیر

ناگهونی از جا پریدم مغزم قفل کرده بود سریع اولین چیزی که به ذهنم رسیدو گفتم:

_فکر کنم من باید برم خونه

_خونه ؟ توبا من قرار داری

_نَ..من ..نه ..من اومده بودم هوا خوری...

_بسته نفس تو با من قرار گذا شتی

_من قرار گذاشتم ؟!!!!کی؟!!!!

آرمین گوشیشو در آورد و شماره گرفت و موبایلم زنگ خورد نگاه وارفته امو از صورت خونسرد و ریلکس آرمین گرفتم و به گوشیم نگه کردم شماره خشایار بود همون شماره رند کد یک....نگاه یخ زده و ویلونمو به طرف صورت آرمین بلند کردم و گفتم :آقای مهندس!!!! اصلا کار خوبی نکردید شوخی بدی بود

آرمین لبخند زد پررنگو پررنگ تر شد بعد به خنده تبدیلش کردو نهایتاً به قهقهه و بعد دوباره چشماشو اونطوری کمی درشت ودر حین حرف زدن کمکم به حالت عادی بر میگردوند کرد و گفت :

_ترو خدا دعوام نکن نفس

با اخم نگاش کردم به چه حقی منو سرکار میذاره؟با سردی و خشکی گفتم :خداحافظ

تا رومو برگردوندم که برم جلوم عین جن ظاهر شد ازظاهر شدن اونطوریش قلبم هری ریخت و نفسی با لا کشیدم :«ییه»...ترسیدم

چشماشو ریز کرد و گفت :میخواستم موضوعو یه کم هیجان انگیز کنم...اِم ... مّ ...هیجان انگیز که نه «باز سرشو یه کم اینور اونور کرد و گفت»:جذاب

اخم کردم و با حرص گفتم : واقعاً که .

_ناراحت شدی؟

_معلوم نیست ؟

یه کم صورتشو آورد جلو دقیق تو صورتم نگاه کرد وگوشه های لب برگردون و گفت:نه تنها چیزی که معلومه اینکه رنگ پوستت تیره تر شده «سریع و بی

مهاباد گفت»:برنزه بهت میاد«لبخندی مکش مرگ ما تحویلم داد که خیلی حرصیم کرد پسره پرو خیال کرده منم دخترای بد بخت مردومم که منو هم دست میندازه احمق نکبت پولداره رذل با اون چشمای دریده اش با لحن محکم و جدی گفتم :»

_خدافظ

_چشماشو دِیمِنی کرد و گفت :آه نفس چرا آنقدر خدا حافظی میکنی؟

دنبالم راه افتاد و دوباره جلوی راهم سبز شد و با اون قیافه ای که میشد فهمید تو دلش داره مسخره ام میکنه که اون لبخند مزخرف ژیگول رو لبشه گفت:اولین روز قراررو این همه ترش رویی؟

قاطعانه و محکم گفتم :من با شما قرار نذاشتم جناب مهندس

_من و خشایار هردو یه نفریم

دندونامو از حرص رو هم گذاشتم و،استخون فکم منقبض شده بود از میون دندونای قفل شده گفتم:

_آدم که احمق باشه آخر عاقبتش میشه این «به خودم اشاره کردم »

لبشو با یه قیافه با مزه ای گاز گرفت و گفت:دور از جون نفس ،نچ دور از جون بابا دخترای عاقل با پسری مثل من قرار میذارن

تأکیدی و شمرده گفتم: من، باشما،قرار ، نذاشتم

_باز گفتی که ؛ای بابا من دیدم اگر بگم «آرمین هستم»تو با من قرار نمیذاری خودمو خشایار معرفی کردم

با حرص گفتم : خشایار ، بیست و سه ساله،مغازه لوازم خونگی،چشم ابرو مشکیه...اینا همه شمایید دیگه؟

_خب اگر میگفتم «خشایار ،بیستو نه ساله ، رئیس شرکت تجاریِ ِ صادرات و واردات چرم ،قد بلند چهار شونه چشمام آبیه ..»حتما می بایستی عقب مونده باشی که نفهمی منم

از حرص داشتم منفجر میشدم گوشام داغ کرده بود و گونه هام داشت آتیش میگرفت آرمین لبخندی زد و گفت :

_تا حالا دقت نکرده بودم وقتی حرص میخوری چقدر جذاب میشی،ولی زیاد حرص نخور همه اش یه شوخی بود

با صدای لرزون از بغض و کینه و حرص گفتم :

شوخی جالبی نبود ،خداحافظ

جدی تر از هر لحظه گفت :اَه ،باز میگه خدا حافظ

_مگه نمیگید شوخی بود خیله خب شوخی کردید خندیدید دیگه تموم شد.

با کمی اخم که چاشنی جذبه همیشگیش بود گفت:

_اسم و نشونم شوخی بود بقیه اش که شوخی نیست

_یعنی چی؟!!!!

_خـــــُـــب «لبخندی زد که گویا پشت اون لبخند دنیایی پوشده و پنهان وجود داره ،کلی نقشه که من ازش بی خبر بودم حس بدی نسبت به لبخندش داشتم »من از تو خوشم میاد

با تعجب نگاهش کردم هنگ کرده بودم آرمین از من خوشش اومده ؟ از من ؟ مضحک ترین موضوع دنیا میتونست همین یه قضیه باشه اخمی کردم و جدی در حالی که سرمو زیر انداخته بودم چون طرز نگاهش نوعی خجالت بهم تزریق میکرد ...گفتم:همه ی دخترای دنیا رو ویزیت کردید حالا رسیدید به من ؟

چنان محکم و با جذبه گفت :

_این چه طرز حرف زدن با منه ؟«که به جد قالب تهی کردم و یه قدم از ترس به عقب رفتم و سرمو انقدر پایین آورده بودم که چونه ام چسبیده بود به قفسه ی سینه ام و با تن صدای آرومی گفتم:

_ببخشید ولی من اهلش نیستم

شاکی و طلب کارانه گفت:

_اِ،جالبه وقتی خشایار بودم اهلش بودی حالا نیستی؟

_میگم که اشتباه کردم اصلا بلند شده بودم که برم ...

_تو اگر اهلش نبودی سه ماه قبل باید این مقوله رو ختم به خیر میکردی می بینی نفس تو...

قبل اینکه محکومم کنه سر بلند کردم گلایه گونه گفتم :

_اصلا برا ی چی به من زنگ زدید؟

_تو چرا جواب دادی ؟الان موضوع تویی نه من تو که ادعا میکنی اهلش نیستی «بهم نزدیک شد انقدر که فقط چند سانتی متر با صورتم صورتش فاصله داشت به عقب رفتم به جلو می اومد و ادامه میداد:چرا جواب یه اس ام اس ناشناسو دادی پس تو هم تنت میخارید هان کرم از خوده درخته ...«اخم کردمو در حالی که به عقب میرفتم و به جلوتر میومد و دریده تر به چشمام چشم دوخته بود خوردم به نیمکت از ضربه ای که لبه نیمکت به پشت زانوم وارد کرد نشستم روی نیمکت و سر بلند کردم و با یه خوفی آشکار نگاش کردم با پوزخندی پیروز صورتشو جلو آوردو گفت :هو...وم؟

_شما نگفتید...نگفتید ...کی ...کی هستید«تو جز جز صورتم دقیق نگاه کرد به چشم راستم ،چشم چپم، انقدر دقیق به چشمم نگاه کرد که گفتم تک تک مژه هامو حساب کرد بینیم و آهسته نگاهشو پایین تر آورد روی لبم زوم کرد قلبم ایستاد ترسیدم چی تو سر خرابش میگذره ؟ این مغزش مشکل داره خیال نکنه من از این دخترام و کاری کنه ناشیانه سرمو عقب تر کشیدم بدون اینکه نگاه از لبم برداره پوزخندی زد ...یه چیزی دور مچ دست چپم حلقه شد سریع به دستم نگاه کردم نذاشت آنالیز کنم که چیه دوردستم پیچیده، دستموکشید وبا یه حرکت از جا بلندم کردو گفت:بریم

خودمو کشیدم عقب زورش بهم میچربید میکشیدتم، امتناع میکردم و فایده نداشت با درد گفتم:ای وای خدا...ا ،آقای مهندس ولم کنید این چه کاریه؟!!آخ آخ دستم وا...ای، خدا جون دستم درد گرفت ولم کن ..ایـــــیه

بدون تغییر در رفتارش گفت: میریم یه فنجون قهوه میخوریم

با تموم قوام دستمو کشیدم و با صدای بلند گفتم: ولم کن ببینم اه

ایستاد برگشت نگام کرد بدون هیچ احساسی حالا چه بد چه خوب چشماشو کمی ریز کرد و دقیق نگام کرد و نفس زنان از تقلایی که میکردم انگشت اشاره امو مقابلش گرفتمو گفتم :نه آقای شوکت گفتم که من اصلا ....

وسط حرفمو بااون صدای باز و تن محکم و کوبندش گفت :

_چرا نه؟

_چونکه شما شریک پدر من هستید

_سن بابا تو که ندارم شریکش هستم دلیل دیگه بیار

_من اصلا تا حالا با پسری دوست نبودم نمیخوام...

_خب این چه ربطی داره ؟نبودی حالا هستی اونم با مّنّ.

_اگر بابام بفهمه منو میکشه

سرشو بالا گرفت باز از افق نگام کرد و گفت: بابات زیر دست من کار میکنه میدونی که بدون اجازه من آب هم نمیخوره ،بدون هماهنگی با من هیچ کاری نمیتونه بکنه ولی مّنّ«مغرورانه تر گفت»:نیازی به هماهنگی با بابات ندارم «با اخم و گیجی گفتم»: یعنی چی؟

_یعنی اینکه اگر بابات بو ببره اولین نفر به خود من میگه بعدشم «پوزخندی زد و گفت» گیرم که بفهمه میخواد چیکارکنه ؟ تموم دار و ندار بابات دست منه اونم بدون سند و مدرک «یه تا ابروشو بالا دادو گفت»: واسه بقا ی مال و اموالشم که شده نمیتونه به مّنّ حرفی بزنه «اه اه چه منم منمی میکنه پسره ی پولدار نکبت به چه حقی بابای منو جلوی روی من کوچیک میکنه فکر کرده کیه ؟تو هیچی نیستی هیچی فقط یه خر شانس که ننه بابای پولدارش براش ارث کلون گذاشتن با حرص نگاش کردم و دندونامو روی هم فشار دادم تا بهش توهینی نکنم حرفی از دهنم نپره از میون دندونای قفل شده ام گفتم : به هر حال من اهل دوستی با پسرا نیستم «نگاهی جاه طلبانه بهم انداخت ودر حالی که آهسته دورم میچرخید گفت»:

_تو خیال کردی من علاف تو یه الف بچه میشم که بگی نه و منم برم ؟«لبه ی شالمو گرفت و لمس کرد و خیره شد تو چشمام و گفت:»

_من هر چی بخوام به دست میارم و حالا ترو میخوام «از نگاه درنده اش ترسیدم گوشه شال که دستش بودو رو هوا ول کرد و نزدیک تر بهم شد و بو کشیدو نگاهشو بلند کرد و به چشمام خیره شد از این نگاه دریده اش نفرت داشتم »

_۲۱۲،هو...وم سلیقه مردا رو میدونی ققدیسه خانوم خوشم اومد سرشو عقب کشید و و در عوض با یه حرکت شال پشمین سفیدمو از قسمت جلو تو چنگ گرفت ومن به جلو کشید و چشم تو چشمم شد و گفت :

-اگر با من نباشی تموم رابطه سه ماهت با من کف دست باباته همه اس ام اسایی که برام فرستادی رو دارم نمیخوای که برعکس تحریکش کنم ؛اونم علیه تو؟

تنم یخ کرد حس کردم فشارم افت کرد که پشتم اون طوری می لرزید با وحشت نگاهش کردم گیرم انداخته بود درست عین یه عنکبوت که حشرات دیگه رو در تارهای نا مرئیش اسیر میکنه،اگر بابا بفهمه آبروم میره پیشش ،اعتمادمو از دست میدم منو میکشه به خاطر اینکه با مهندس دوست شدم تا حالا از گل نازک تر بهم نگفته خیلی بهم ایمان دارن اگر میفهمیدن دیدشونو نسبت به خودم خراب میکردم

_من با آبروی بابام بازی نمیکنم

_خب بازی نکن،اگر«شالمو رها کرد و رو شونه هام مرتبشون میکرد که کلافه یه قدم به عقب رفتم و منتظر نگاش کردم پوز خندی از کارم زد و »گفت:

_اگر تو با من نباشی مطمئن باش که روزای خوبی در پیش واسه تو و بابات نیست خب به هر حال ماجرا رو جوری باید جلوه بدم که تو مزاحمم شدی پس رو شراکتم با پدرت هم تاثیر خواهد داشت و اون موقعه است که نفس حسین پناهی(پدرمو میگفت)بی نفس میشه (با حالت کش دار گفت:)ولـــــــــــــــ ـی، عزیزم «دوباره شروع کرد به دورم چرخیدن و پشت سرم ایستاد و دهنشو نزدیک گوشم کرد و گفت :»با من باشی بابات هیچی از قضیه نمیفهمه

به روبرو نگاه کردم ازش میترسیدم دیگه نه راه پس داشتم نه پیش دومرتبه اروم تو گوشم گفت :می خوای تصمیم بگیری اینم در نظر بگیر عزیزم که خوشی خونواده ی پناهی در دست توا ِمیدونی چرا؟ چون من ترو میخوام واگر تو پسم بزنی مجبورم حرصموسر سرمایه اتون توی شرکتم خالی کنم تموم دارای پنجاه و خرده ای ساله ی بابات تو شرکت من خوابیده میدونی که؟

با وحشت برگشتم نگاش کردم چرا انقدر پس فطرته؟چطور انقدر راحت از مال خوری حرف میزنه؟داره تهدیدم میکنه ؟یه قدم به عقب رفتم و گفتم :

_تهدیدم میکنید؟

شونه بالا انداخت وگفت: تو اسمشو میذاری تهدید؟من اسمشو میذارم راهنمایی برای اینکه تصمیم درستو بگیری

بهش نگاهمو دوختم دل چرکین بودم و پر از حرص و ترس دل آشوبه ای داشتم که خدا میدونست چقدر وسعت داشت تموم دار و ندارمون تو دستاش بود اونم بی مدرکو سند؛ اسمش این بود که بابا شریک یک چهارم شرکته ولی ما هیچ وقت هیچ سندی رو ندیدیم نمیدونستیم قضیه این اعتماد بابا چیه ولی همین که سود سرمایه اش ماه به ماه به حسابش میومد و مدیر اجرائی بود انگار براش کافی بود همیشه یه دل شوره بزرگ نسبت به این کوتاهی بابا داشتیم ولی هیچ وقت فکر نمیکردم حماقت من باعث بهم خوردن این شراکت و دستمون تو حنا موندن بشه اصلا نیازی به فکر نیست ارمین زده بود به هدف بی رد خور نقشه میکشید؛ بابا گفته بود که با وجود سن کمش ولی تجارت اونو یه گرگ کرده که یه تنه صد نفررو حریفه حالا دارم با تک تک سلول های بدنم این حرف بابا رو درک میکنم اون یه گرگه یه گرگ چشم آبی .

چیکار باید بکنم ای کاش مامان یا نگین این جا بودن هیچ وقت عرضه نداشتم خودم به تنهایی تصمیم بگیرم همیشه مامان یا نگین برام تصمیم میگرفتن ،تصمیم کبری ی من برای زندگی انتخاب لباسم بود نه این تصمیمی که هم رو آینده خودم تاثیر میذاره هم رو آینده هفت نسل بعد از خودم... باید چیکار کنم؟ تصمیم درست چیه؟ با ید بیشتر فکر کنم ناگهونی گفتم:

_به من وقت .....

_نع «اومد جلو تو صورتم چشم گردوند و» گفت: همین الان

بغض کردم خیلی ازش میترسم داره مجبورم میکنه نه اینکه انتخاب کنم چرچیل آره درست عین چرچیل موذیه ... نفس نفس قبول کن آرمین یه دختر بازه نترس قانون های تو خسته اش میکنه و وقتی به مراد دلش نرسه ولت میکنه اینطوری هم حرف اونو گوش دادی هم از خونواده حمایت کردی... آرنجمو گرفت و کشید به طرف خودش تقلا کردم ولی باعث شد اون یکی آرنجمم میون چنگش بگیره و منو به جلو تر بکشونه کف دستامو رو قفسه سینه اش گذاشتم و خواستم هولش بدم ولی زورم نمیرسید حتی یه اینچم تکون نمیخورد لبخندی پیروز مندانه زد و گفت:بیشتر بیشتر تقلاکن اینطور جذاب تر میشی

بی مهاباد زدم زیر گریه و با التماس گفتم: ولم کن تروخدا من به دردت نمی خورم من املم هیچی بلد نیستم اهل هیچی نیستم حوصله اتو سر میبرم ،کلافه ات میکنم خودم میگردم یه دختر اهلش برات پیدا میکنم فتو کپی خودم

با لحنی آمیخته از حرص و شعف گفت:

_من اصلو میخوام نه کپی انقدر هم از خود گذشتگی نکن بعدشم «لبخندی پهن لبش کردو خواهانه نگاه توی صورتم گردوند و باز زوم کرد رو لبام ازش میترسیدم وقتی این کارو میکرد و،آروم با صدای خفه گفت:»

_خودم بهت یاد میدم عزیزم غصه نخور

حس خطرم انقدر زیاد بود که قدرتمو زیاد کنه با تموم قدرت هولش دادم و جیغ کشیدم ولی...عین کوه می بود لامصب چرا قدرت من در برابرش ضعیفم؟ ...نا امید با ترس و گریه نگاش کردم و گفتم :خواهش میکنم ...آقای شوکت...«یهو رهام کرد از حرکتش جا خوردم جدی شد باز و سرشو بالا گرفت و پر جذبه با اون صدای باز و کمی بم که وقتی محکم حرف میزد ته قلب آدم از صداش میلرزید گفت:»

_نمیخوای به من پا بدی نه؟

با همون گریه و نفس زنان از ترس و تقلا نگاش کردم و گفت :

_خیله خب«گوشیشو در آورد و شماره ای رو گرفت با تعجب نگاش کردم و جدی تر نگام کرد و گفت:»

_جناب پناهی...سلام ...

شوکه نگاش کردم مغزم از کارش سوت کشید لال شده بودم انقدر شوکه بودم که نفس کشیدن هم یادم رفته بود ولی در عوضش تپش قلبم انقدر بالا رفته بود انقدر بالا که انگار قلبم تو سرم میزد انگار تو تنم برف ریخته بودن ولی از درون از کاری که داشت میکرد میسوختم ...

باخشم و جدیت گفت : آقای محترم این چه وضعش؟ اصلا خبر دار...

این صدای من بود؟!!!که با هول وولا و التماس گفتم:

_باشه باشه هر چی تو بگی

اون همه خشم تبدیل شد به یه لبخند پیروز مندانه ؛بدون اینکه تلفن و قطع کنه گوشی رو آورد پایین به دستش خیره شدم همون طور هنگ کرده نگاش میکردم و با همون قیافه که فریاد میزد :«من استاد شیطانم»نگاهی بهم کرد وگفت:

_دفعه ی دیگه واقعا زنگ میزنم خواستم حالو روزتو یه بار تجربه کنی که رو حرف من «نه » نیاری

با حرص و نفرت نگاش کردم و با شیطنت و هیجان سرشو تکون داد و گفت:

_چی ؟چی میخوای بگی؟

_با حرص و دندون قروچه گفتم : پس فطرت (این یعنی نهایت شجاعتم)

با شیطنت اخمی کرد و گفت : بی ادبی ممنوع

_تو از قدرتت سوء استفاده میکنی

یه کم تصنعی فکر کرد و سری بازاویه ی کم به طرفین تکون داد و گفت:

_او...وم ،خب آره چیزخاصی کشف نکردی

_به چی میخوای برسی؟«اشکامو با حرص پس زدم وادامه دادم:»چرا برات مهمه که من با هات دوست بشم؟

اومد نزدیک انقدر نزدیک که فقط ۲-۳ سانتی با صورتم فاصله داشت نفساش به صورتم میخوردبوی ادکلنش تا توی مغزم فرو رفت قلبم به تپش افتاده بود تو

چشمام نگاه کرد برق شیطنت گذر کرد نگاهم کرد!! ؟ از ترس داشتم قالب تهی میکردم ... لبخندی از اون ذات خرابش روی لبش نشست ... خوب که ترسودتم سرشو کنار گوشم اورد و گفت : چون ازت خوشم اومده

به عقب رفتم و با تعجب گفتم : بعد سه سال یهویی خوشت اومده؟!!!

سرمو به زیر انداختم آهسته گفتم :

_با من نمیتونید به اهدافی که در سر دارید برسید

فاصله رو پر کرد و اومد جلو با لبخندی از شیطنت گفت:

_چه اهدافی «تو قرنیه چشمام از چپ به راست و از راست به چپ مانور تند رو میرفت»هو..وم؟

_همون هدفی که پشت این قیافه غایم کردید

با هیجان بیشتر و شیطنت پررنگ تر آروم تر گفت:متوجه نشدم ،چه هدفی عزیزم؟«قلبم فرو ریخت لعنتی چرا لحنت اینطوریه ؟ اه خاک بر سرم کنن چرا بلد نیستم من از پا بندازمش... تلخی ادکلنشو ته گلوم حس میکردم نگاهش با گناه داشتم حس میکردم ،عذابم میداد به عقب رفتم و گفتم :من باید برگردم

عادی نگام کردو گفت":میرسونمت

_نه ممنون خودم میرم تر جیح میدم با تاکسی برم

_گفتم : میرسونمت «از لحن محکمش جا خوردم و با تعجب نگاش کردم وگفت»

_عادت کن که رو حرف من حرف نزنی چون منو طوفانی میکنی

خدایا ،خدایا غلط کردم ترو قران منو از شر این دیوان جانی نجات بده...

_ماشین مو اون دست خیابون پارک کردم «اشاره کرد به یه آئودی مشکی رنگ لامصب چی ماشینی داره بازم به این اعتقادم که دنیا برای پولداراست رو آوردم بذار یه بار دیگه تلاشمو بکنم گوشه آسین پالتو شو گرفتم تا از حرکت بایسته و وقتی ایستاد یه نگاه پرسشگرا بهم کرد به زور آب دهنمو قورت دادمو گفتم :

_ببین من مطمئنم که از من خوشت نیومده چون اگر خوشت اومده بود چرا توی این سه سال به من بی توجه بودی پس معلومه که....

پرید وسط حرفمو خیلی جدی با تن صدای محکمشو چاشنی صورتش که اخم بود سر شو آورد نزدیکو گفت:

_چون سه سال پیش غیر قابل تحمل بودی ولی الان فرق کردی

_من اصلا شبیه اونایی نیستم که انتخاب میکردید نگاه (به خودم اشاره کرد)

نگاهم کرد از همون فاصله نزدیک چشمای فیروزه رنگشو ریز کرد حالا دقیق تر مویی تر جز به جز صورتمو از نظر گذروند و گوشه ی لبشو جویید و بعد خونسرد سرشو به عقب کشید و گفت:

_آره این مدل ابرو بیشتر بهت میاد ،خب نگات کردم چی؟.

نفسی مأیوس از دهن خارج کردم و با شونه های افکنده گفتم :وایـــــــــــی

اخمی از گنگی کرد و گفت: وای ؟!وای... یعنی چی؟!متوجه نمیشم!

_من یه دختر آفتاب مهتاب ندیدم(با لحن مسخره اش و چشمایی که مدل دیمون میکرد)«وقتی میگم دیمون یعنی همون درشت میکنه چشماشو بعد کم کم به حالت عادی برمیگرده قابل توجه » گفت:

_وا...ای ، سور پرایز ،«جدی سر شو جلو آورد و گفت»:

_خب منم واسه همین تو رو میخوام

با حرص پامو زمین کوبیدمو گفتم :

_من ترو نمیخوام

خونسر شونه بالا انداخت گفت

_مشکلی نیست عزیزم کافی دو هفته با من باشی اون موقعه این تویی که مشتاق منی.

نفسی آه وار کشیدم و دنبالش به راه افتادم قدم تا شونه هاش بود با این که لاغر مردنی نبودم بلکه جز دخترای شاسی بلند محسوب میشدم ولی بازم از من درشت تر بود درست هیکل یه ورزشکارکه فیت نس کار میکردو داشت خبُـــــــــــــــــ ـ ،یه اعتراف که هیکلش بی نظیره همین طور که تو فکر بودم ازش جلو افتادم و اون افتاد پشت سرم سنگینی نگاش اینو بهم فهموند که پشت سرمه انقدر نگاهش قوی بود که ایستادمو در جا برگشتم و بهش نگاه کردم تا دیدمش گفت:

_بهتر یه کم لاغر بشی

وای انگار بد ترین فحش دنیا رو بهم داد یه جور داغ کردم که مشتمو کنار پام گره کردمو از میون دندونای قفل شده گفتم :

_تا حالا نشنیدی نباید در مورد دو تا موضوع با یه خانم صحبت کرد اولی سنشه و دومی هیکلش؟

لبخندی پهن و با شیطنت و موذ ماری روی لباش نقش بست و گفت : اُ! به خانم بر خورد ؟«سرشو کمی کج کرد طرف راست و چشماشو ریز کرد و خیره تر نگام کرد و گفت :»

_ولی عزیزم من هرکسی نیستم «با چنان حرصی نگاش کردم که باعث شد قهقهه ای سر بده که منو در مرز آتیش گرفتن برد حس میکردم هر آن از چشمام آتیش بیرون میزنه از خنده ایستاد و بهم نزدیک شد و صورتشو جلو آورد و گفت :

_به نظر من که این روزا سوگلیم شدی هر جوری که باشی خواستنی ای داف شاسی بلند من!«دلم میخواست بزنم تو دهنش ولی توان تا این حد جسارتو در وجودم نداشتم ؛آرنجمو گرفت و گفت» :بریم

آرنجمو از تو دستش کشیدم بیرون و خودم به راهم ادامه دادم که باعث شد یه پوز خند بلند بزنه انقدر که من صدای پوز خندشو بشنوم

فکرمو نظری که در مورد هیکلم داده بود بهم ریخته بود اه لعنتی من که چاق نیستم چرا ازم ایراد گرفته ؟حتما باید شبیه اسکلت تو آزمایشگاه باشی که از نظر این پسرا خوش هیکل بیای ...دندونامو رو هم فشار دادم و زیر لب گفتم دیگه شام نمیخورم...باید ورزش کنم ،شاید بهتره یه قرص لاغری بخرم ؟ معتادنشم شنیدم تو قرص لاغری ها شیشه میریزن... نه ولش کن همون ورزش میکنم ... اه سخته ...نه ولش کن شامو حذف میکن...

_اینور، اینور... الو...اینجا

از حرکت ایستادم دیدم ماشین خوشگل دو درشو رد کردم ببین چه عروسکی زیر پاشه یعنی مایه اش چقدره ؟ از نعیم شنیده بودم یه پورشه شاستی بلند داره !!!

آرزوی خیلی از دخترا ست که سوار یه همچین ماشینی و کنار همچین پسر خوشگل و خوشتیپی بشینن ولی من... اصلا حس خوبی که ندارم هیچ بلکه درست مثل یه اسیرم که دارن مدرن باهام برخوردمیکنن سوار ماشین شیک میکنن و بهم میگن «عزیزم» و احتمالاچندین جای شیک هم میبرنم ولی ماهیت این رابطه همون اسارت... چقدر ازش میترسم غیر قابل پیش بینی تا حد زیادی خود خواه انقدر که همه رو به خاطر خودش نادیده میگیره ،قدرتی که پول به اون داده اونو تبدیل به آدمی کرده که با همه چیز تجاری برخورد کنه (یا باهام

دوست میشی یا سرمایه اتون پر)یا به (حرفم گوش میدی یا اس ام اسات تحویل بابات میدم)لعنت به تو هیچی از انسانیت سرش نمیشه

یادمه یه بار یه جلسه کاری تو خونه ی ما برپا شد آرمین،بابا ،چند تن از کارمندایی که پست مهمی توشرکت داشتن حضار این جلسه بودن جلسه تو پذیراییمون بود ؛منو نگین هم توی هال نشسته بودیمو تلویزیون نگاه میکردیم

که یهویی اون عربده ای که آرمین سر اون کارمند بی نوا زد نصیب هیچ بنی بشری نکنه رو شنیدیم، من جای کارمنده قالب تهی کردم و از ترس چسبیده بودم به نگین ،الهی بمیرم بیچاره کارمنده سرشو انداخته بود پایین و فقط میگفت:چشم درستش می کنم جناب مهندس «از اون به بعد بود که هر وقت آرمینو میدیدم انقدر مراقب رفتارم بودم که یه وقت یه کاری نکنم که به مزاج مبارک آقا بد بیادو به تیریش قباش بر بخوره و از اون داد قشنگا سر منم بزنه الحمدلاله هم که نه از ننه جانم ابایی داره نه از پدر جان و شیرین منو جلوی همه خرد بکنه اصلا انگار جای دل تو سینه اش سنگه همه رو به چشمه نوکر وکنیز می بینه چقدر دوست داشتم از پا افتادنشو نسبت به یکی ببینم ،هیچ وقت یادم نمیره یه سال خونواده من و به باغش دعوت کرد ،یه باغ خوشگل و بهشت مانند تو کردان کرج داره وای فردوسی برا خودش بود، شنیده بودم که باغ پدریش بود خیلی هم این باغ براش مهمه و با ارزش چه عجب یه چیزی واسه اش ارزشمند بود! خلاصه پشت این باغ یه حیاط پشتی بود که بکر و دست نخورده تو تموم این حیاط پر از گلای نرگس خودرو بود عطر نرگسا تو فضا پیچیده بود کنار اون آبی که از صخره های کوه کنار باغ به حیاط جاری بود محوطه ای ساخته بود که نا خدا گاه تورو جذب خودش میکرد دقیقاً بلایی که سر من اومد و وارد اون منطقه ممنوعه شدم که آرمین در قانونش تأکید داشت که به اون قسمت باغ کسی نره... من رفتم...و جای بهشت آرمین جهنمی برام ساخت که تاعمر دارم یادم نره که وقتی مکانی ممنوعه غلط بکنم پامو بذارم توش...

همین که منو توی اون مکان پشت حفاظ دید خون تو چشمش نشستو عین شیر نعره زد«کی به تو اجازه داد بیای اینجا؟کی بهت گفت که میتونی هر کجا که دلت خواست بری؟من؟صاحب خونه منم یادمم نمیاد که بهت همچین اجازه ای داده باشم ،بیرون همین الان بیرون...»یعنی مردم از خجالت انقدر شرمنده شده بودم که دلم میخواست بمیرم اون روز از اون لحظه که صبح بود تا خود شب یه جا نشستم و از جام جُم نخوردم ،انقدر خودمو سرزنش کردم،فحش دادم و نفرین کردم که آخر هم روی همون کاناپه ای که نشسته بودم خوابم برد

وا...ای...ی که خدای من، تموم خاطرات من از این پسر، بده من چطوری الان نشستم کنارش ؟!!!

موبایل آرمین به صدا در اومد ،گوشیشو از جیبش در آورد و نگاهی به صفحه گوشییش کرد و گفت:باباته

قلبم هری ریخت با ترس نگاش کردم و خونسرد و خشک جواب داد:

_الو..سلام....چی شده؟...الان جاییم نمیتونم بیام...کی گفت شما جلسه رو بندازید جلو؟..«جدی تر و بلند تر گفت»:جواب منو بده جناب پناهی...«بیشعور چرا با بابام اینطوری حرف میزنه ؟»..رئیسه اون شرکت کیه ؟من یا شما؟...اگر منم پس چرا شما تصمیم میگیرید؟...«با حرص نگاش کردم گستاخ ببین چه منم منمی میکنه،هر چی نباشه بابای من جای باباشه حق نداره انقدر گستاخانه باهاش حرف بزنه »به من نگاه کرد و با لحنی آروم تر ولی در عین حال همون طور جدی گفت:جناب پناهی من الان یه قرار شخصی دارم نمیتونم بیام ، «تأکیدی گفت»:اون جلسه ای هم که به اختیار خودتون به جلو انداختیدو موکول میکنید به همون زمانی که من تعیین کرده بودم«ببین چه دستوری به بابا میده انگار بابا نوکرشه بیشعو...ئور» تلفنو قطع کرد و نگاهمو ازش گرفتم بهم نیم نگاهی انداخت که از گوشه چشم دیدم و گفت:

_میدونستی بابات خیلی حس ریاست داره ؟«با حرص و نفسایی سخت که از بینیم دم و باز دم میشد نگاش کردم و خونسرد به روبرو نگاه کردو گفت:»

_نمیدونه جاش کجاش؟

_لطفا در مورد بابام این طوری صحبت نکنید

به طرف پنجره ام نگاه کردم به فضای سفید پوش شهر ... با شیطنت گفت:

_چیه بهت بر خورد؟

_بله

_خب اخلاقمه چیکار کنم خوشم نمیاد کسی جای من تصمیم بگیره یا کاری بکنه ،حالا بابات یا هر کس دیگه ای

پنجه های دستموآهسته به معنی تمومش کن بالاگرفتم و نفسی کشیدم تا تسلط خودمو به دست بیارم ،آهسته گفت:

_حس خوبی نداری؟

برگشتم نگاش کردم و با تعجب گفتم :چی؟!!!!

آرمین مغرورانه سر بالا گرفت وگفت:

_این که با منی؟

دهنمو باز کردم که بگم«وای معلوم نیست دارم بال در میارم تو نهایت آمال و آرزو هام بودی فدات شم ..که لبمو گزیدم و نفس فوت کردم تا خودمو کنترل کنم و بعد رو مو برگردوندم به طرف پنجره و گفتم : خواهشاً به داخل کوچه نرید من پشت کوچه پیاده میشم «با شیطنت گفت»:

_چرا میترسی کسی تو رو با من ببینه ققدیسه خانم؟

_بله دقیقاً«با همون لحن مملو از شیطونی گفت »

_آخه هوا سرده میترسم سرما بخوری

نگاش کردم یه نگاه عاقل اندر سفیر لبخندی پهن لباش کرد و کش دار گفت:

_با...اشه« و سریع ترمز کرد اومدم پیاده بشم که قفل در های ماشینو زد و برگشتم با گنگی اخمی کردمو پرسش گرا نگاش کردم و جدی گفت»:

-من تاکسیت نبودم«با تردید از جمله ای که گفت، گفتم:»

_خیلی ممنون که نگه داشتید آقای شوکت و به حرفم اهمیت دادید

لبخندی با شیطنت زد و با هیجانی مشعوف لب پایینشو زیر اون دندون های ردیفش کشید و نگاهی عمیق و تیز به چشمام دوخت و گفت:

_آرمین

گنُگوارانه نگاهش کردم و سری به طرفین تکون دادمو گفت:

_دیگه برای تو آرمینم

سری تکون دادم و گفتم : باشه خدا حافظ «تا اومدم نگامو ازش بگیرم گفت »:

_میدونی نفس من یه حساسیت دارم که اگر اُد کنه بد جور گرد و خاک میکنم

با وحشت نگاش کردم و در جاش جا به جایی شد و گوشه شالمو میون انگشتاش گرفت.... دوباره اون خال کوبی رو روی پشت دستشو دیدم !...

_چون تو در حال حاضر صنم جدیدی با من پیدا کردی من باید این قانونو بهت بگم ..«بدون اینکه گوشه شالمو رها کنه نگاهی برانداز کننده به سر تا پام انداخت و بعدچشم به چشمم دوخت و گوشه لبشو جوییدو با لحن محکم وتن صدای آروم گفت:

_اگر تا زمانی که بامنی حتی اگر «انگشت دست آزادشو بالا آورد و گفت:»حتی اگر یه اس ام اس به پسری ،مردی بزنی یا جواب اس ام اسشو نو بدی چه برسه به اینکه با هاشون قرار بذاری یا احیاناً دوست بشی یا هر غلط بیجای دیگه ای دور از چشم من انجام بدی ...«لبخندی پهن لبش کرد و نفسی کشید وبا مهربونی تصنعی به صورتم نگاه کرد و گفت:»من سر اون کسی رو که جرئت کرده به قلمروی من نزدیک بشه و با تو قرار بذاره و جرئت کرده با تو باشه رو ، تویی که به من خیانت کردی رو «چشماشو رو هم گذاشتوباز کرد و گفت :»

بلایی میارم که مرغای آسمون براش ختم قران بگیرند

آهسته دستشو از رو شالم کشید روی بازوم خودمو کمی جمع کردم دوست نداشتم لمسم کنه حتی از روی لباس ولی اون حتی با این عکس العملم هم از کارش منصرف نشد و بالاخره رسید به انگشتای دستم و با اون دست گرم و تب دارش دست سرد و یخ زده امو گرفت و در حالی که به انگشتام نگاه میکرد و دستمو میون انگشتاش با ظرافتی ماهرانه لمس میکرد و تپش قلب منو بالا وبالا تر میبرد و تنمو مور مور میکرد گفت:

_من متنفرم از این که نفر دوم زندگی کسی باشم «چشمای وحشی دریده اشو به طرفم بلند کرد بدون اینکه سرشو بلند کنه؛ فیگوری ترسناک وجذاب بود »ادامه داد:

_و کسی بهم دروغ بگه «سرشو آهسته بلند کرد و بلند تر و بم تر گفت»: منو بازی بده «نگاهشو از چشمام سر داد و به لبم رسید و خیره با همون حس قبلیش نگاه کرد چند ثانیه گذشت هول کرده بودم که اینطوری نگاهم میکرد یهو چشماشو بلند کرد به طرف چشمامو گفت:کسی که بهم خیانت بکنه زاده نشده نفس

با وحشتی نگاهش کردم که فهمید حسابمو به کرامت الکاتبین سپردم پشت دستمو با شصتش نوازشی کرد و بعد به دستم نگاه کرد انگار عصبی بود گردنش داشت سرخ میشد سکوت کرده بود و فقط به دستای یخ زدم نگاه میکرد دلم میخواست بگم «ارواح خاک مرده هات بیخیال من شو من اصلا آدم نیستم بذار برم میخوام فرار کنم و تا ته دنیا هم تاریکِ دنیا بمونم»

_تو تاحالا با پسری نبودی «بهم نگاه کرد آروم تر شده بود ادامه داد»:

_این یعنی یه پوأن مثبت برای تو من نمیذارم کسی به قلمروی من نزدیک بشه، دست دراز ی و تجاوز کنه و تو الان تو قلمروی منی«دَدَم یاندی، بشکنه دستی که ۳ماه قبل جواب اون اس ام اس ناشناس لعنتی رو دادم ای کاش میتونستم

دادبزنم بگم «برو بابا مگه اسیر گرفتی...»با اون حرفایی که من تو اس ام اسام زدم ؛اگر به بابا نشون بده فاتحه ام خونده است ...»

_باید برم خداحافظ دستمو ول کردو قفل در رو زد و گفت :

_گوشیتو خاموش نمیکنی ،از این کار خوشم نمیاد چون اونوقت میام جلوی در خون اتون

سری تکون دادم و پیاده شدم ...

***

همه جای کوچه پر برف بودو بعضی از قسمت های برف نشسته شده روی زمین هم یخ زده بود با احتیاط قدم بر میداشتم که نخورم زمین و سوژه خنده آقا بشم بالاخره به دم در خونه رسیدمو زنگ زدم بر گشتم ببینم ماشین آرمین تو راستای دوربین آیفن نیست که تا برگشتم آرمین و دیدم که چقدر مرموزانه و دقیق داره نگاهم میکنه انقدر دقیق که متوجه نشد که من هم دارم نگاش میکنم نمیدونم چرا یه حسی از نگاش پیدا کردم یه جور استرس و اضطرابی خاص که ته دلمو خالی میکرد

_نفس ؟!یخ زدی؟ بیا تو دیگه دوساعته به کجا نگاه میکنی؟

«صدای نگین بود که از آیفن میومدو منو به خودم آورد در رو به عقب هول دادم وارد حیاط خونه ی ویلاییمون شدم یه ویلای ۲۰۰ متری که سه سال بود در اونجا مستاجر بودیم درست از وقتی که بابا دارو ندارمونو فروختو سرمایه کرد و سپرد به دست آرمین و نمیدونم چی شد سر چی انقدر اعتماد به آرمین کردو حتی یه دست نوشته هم ازش نگرفت خب الحق هم آرمین تا حالاحق بابا رو نخورده بود و سود سهمشو هر ماه تموم وکمال به بابا علاوه بر حقوقش پرداخت میکرد ،حتی یه کار خوب هم تو شرکت دومش که تو لواسون بود برای نعیم جور کرد ...نعیمو به کارمندی بخش حساب داری استخدام کرد...شاید همین چیزا باعث اعتماد بابا شده بود دو تا پله مرمری حد فاصل بین حیاط و تراس بود تراسمون زیاد بزرگ نبود با سه قدم به در خونه میرسیدیم در رو باز کردم و وارد راهرو شدم چشمم به آیفن خورد کنجکاو شدم که ببینم آرمین رفته یا نه که پشیمون شدم آخه ماشینش که تو زاویه ی دید نبود تا اومدم قدم بردارم صدای جیغ لاستیکای یه ماشینی که از مازاد گاز روی سطح لیز زمین تولید میشد از تو کوچه ،همراه صدای موتور ماشین به گوش رسید نفسی کشیدمو گفتم «رفت»

_کی ؟شاهزاده با اسب سفیدش؟

سر بلند کردم نگینو ته راهرو دیدم «قد متوسط،هیکلی ظریف ،پوست سفید ،موهای مصری فانتیزی ِ شرابی تیره ، ابرو های هشت کوتاه ،چشمای درشت قهوه ای ِ مایل به کهربایی، بینیی عمل شده که مدل مزخرف عروسکی بود ،که هر چند مزخرف ولی بهش میومد،گونه های برجسته ،لبای قلوه ای ،چونه ای گرد ،یه تونیک بنفش بلند با آسین پفی با ساپرت پوشیده بود» سری تکون داد و گفت:

_کجا بودی ؟

نمیدونم چرا یاد بنفشه دوست دانشگاهم افتادم که از قزوین اومده بود و تو تهران تا پایان دوران کاردانی خونه گرفته بود و من بیشتر وقتمو با اون میگذروندم چون تنها بود و چون خونواده ام شناخته بودنش و اونم دختر بدی نبود به رابطه دوستیم و گذروند ِ وقتم با اون حساسیتی نداشتن ولی الان دو هفته بود که بنفشه خونه رو پس داده بودو برگشته بود قزوین و مامان اینا نمیدونستن پس نا خدا آگاه برای این که سوال و جواب نشم گفتم :خونه بنفشه بودم

نگین بیخیال سری تکون داد و به طرف اتاق مون رفت

بعد راهرو هال بود که دکوراسیونش با مبل راحتی مخملی قهوه ای شکلاتی بود و یه میز مستطیلی در وسط سالن هال و یه بوفه قهوه ای که مامان تا تونسته بود کریستال چیده بود و یه ال سی دی دیوار کوب به دیوار رو به روی مبلها نصب بودکنار هال آشپز خونه در سمت چپ بود یه آشپز خونه اپن بزرگ و کنار آشپز خونه راهروی اتاقا بود که متشکل شده بود از سه اتاق ،اتاق منو نگین ،اتاق نعیم در کنار اتاق ما و اتاق مامان اینا روبروی اتاق ما ...

سمت چپ سالن هال هم پذیرایی بود که متشکل شده بود از یه پنجره بزرگ که بهش پرده مدل دار اطلسی آویخته شده بود ودر محوطه پذیرایی مبل های استیل طلایی رنگ و تابلو هایی از کار دست نگین که مثل من رشته ی نقاشی خونده بود که تصاویری از منظره ،اشخاص رومی ... بود به دیوارای سالن پذیرایی آویخته شده بود

به طرف اتاقم حرکت کردم در حالی که از نگین میپر سیدم:

_نگین مامان کجاست؟

_نگین که داشت رو پوش سفید مخصوص نقاشی کردنشو میپوشید با چشمو ابرو نازک کردن و بالحن پر از حرص گفت:

_رفته خرید واسه عروس خانو...ومش که پاگشاش کنه

_امشب ؟!!!

_آره مگه خبر نداری امشب با خونواده اش میاد

_وایـــــی من که اصلا حوصله اشونو ندارم

نگین که انگار منتظر یه جمله بود تا سر دلش باز بشه در جاش جهشی زد و با هیجان و حرص شروع کرد :

_آخ ،گفتی آخه من موندم نعیم از چیه این دختره افاده ای خوشش اومده به همه میگه دنبال من نیایید بو میده البته صد رحمت به ملیکا اون مادرش ... مادر فولاد زره است... اصلا ً این مادر و دختر حس زیبایی کاذب دارن تا مادره میشینه شروع میکنه :«آره رفته بودیم فلان جا به من گفتن خانم شمس خواهرتونه ؟ گفتم : ا ِ،وا نه دخترمه گفتن : وا!!! اصلا ً بهتون نمیخوره ماشلاله چه جوونیدا !!! بهم گفتن شما مادر و دختر بینی هاتونو عمل کردید ؟ من میبینید با تعجب گفتم : نع!!!! گفتن : مثل عمل کرده ها می مونه ....

نگین همین طوری از دل پُرياش حرف میزد و من هم روی تختم وارفته بودمو به مأمور وحشتم وشایدم بهتر بود بهش میگفتم مأمور عذابم ،فکر میکردم و از اینکه آدم بزدل وترسویی بودم و جرئت ندکردم مقابل خواسته اش بایستم خودمو سرزنش میکردم با اینکه میدونستم چاره ای نداشتم هر کی بود همین کار رو میکرد؛یکی نبود بگه آخه پدر من شریک آدم قحط بود که با آرمین شریک شدی؟نفسی کشیدم یاد حرف بابا اُفتادم که میگفت«این پسر مخش آفریده شده برای تجارت یکی از نمونه های موفق سب و کار تجاریه »ولی مامان همیشه میگه«این پسره دل منو آشوب میکنه »فکر کنم آشوب دل مامان من بودم که قرار بود این آرمین ملعون با نقشه وارد زندگیم بشه...

نگین_معلومه چته؟

-چی؟!!

نگین_دو ساعته دارم صدات میکنم

_یه کم سرم درد میکنه

صدای باز شدن در ورودی خونه اومد بعد هم صدا ی مامان که صدامون میکرد هر دو به طرف بیرون رفتیم و مامانو با کلی هدیه های بسته بندی شده دیدیم نگین سری به تأسف تکون داد شاید هم از حرص !مامان رو کرد به منو گفت :

علیک سلام نفس خانم

_اوا مامی جون ببخشید محو کوه هدایایی بودم که برای زن سوگلیت خریدی یادم رفت سلام کنم،سلام

مامان چشم غره ای رفت و گفتم :

-خدا شانس بده «تا خواستم دست بزنم به بسته های کادو زد پشت دستم و شاکی گفتم »

مامان جان !نمیخوام که بخورم ببینم چیه؟

مامان-مگه نمیبینی کادو شده چی رو ببینی ؟ کی اومدی خونه

-دو ساعته

نگین از تو اتاق گفت:

-غلط کردی مامان یه ربعه

با حرص به طرف اتاق نگاه کردم و گفتم :

-از تو پرسید فضول خانم ؟خود شیرین ...

مامان- خیله خب بسته پاشو که کلی کار داریم

-پاشو؟ پس نگین چی؟ موقعه کار من فقط دخترتم؟...

نگین باز از اتاق داد زد :تا چشمت دَراد

-خفه بابا

نگین –خفه شدی

مامان عاصی شده جیغ زد :ساکت میشید یا اون جارو خوشکله امو بیارم نوازشتون بدم ؟«منو نگین که حالا دیگه دم راهروی اتاقا ایستاده بود ساکت شدیم و مامان با همون جذبه اش گفت: زود زود برید تو آشپز خونه هر کدوم یه طرف کاررو بگیرید

ما رفتیم تو آشپز خونه و مامان هم بیسیم تلفنو برداشتو شماره گرفت در حالی که نگاش میکردم پیاز هم از سبدش بر میداشتم که پوست بکنم مامان هم آنالیزم میکردم:

قدو هیکل متوسط،پوست سفید ،موهای عنابی ،ابرو های هلالی ،چشمای کهربایی رنگ،بینی مدل ایتالیایی که به صورتش میومد و لبایی بسیار زیبا و خدادادی با رنگ صورتی پررنگ!

مامان- الو حسین(بابارو میگفت)...سلام کی میای؟...«مامان یه جیغ بنفش زد که شونه های من پرید و بشقاب هم از دست نگین افتاد رو میز...»حسین یعنی چی دیر میام جلسه است؟بهش بگو امشب پاگشای نعیمه نمیشه مهمونا بیان تو بعد مهمونا بیایی میخوای بچه امو سکه یه پول کنی ؟.... من نمیدونم ساعت ۷ خونه ای ... حسیـــــــــــن ۷... «مامان یهو ساکت شدو گذرا به روبروش که آشپزخونه بود تند تند نگاه میکرد انگار داشت فکر میکرد بعد چندی گفت:»

-باشه...نه ...خداحافظ

منو نگین کنجکاو به مامان نگاه کردیم مامان با حرص گفت:

-میگه مهندس جلسه گذاشته، میگم بگو پاگشای نعمیه، میگه اون رئیسمه زن پاگشا سرش نمیشه ...

اختیار ما افتاده دست یه الف بچه میبینی ترو خدا من نمیدونم...

دلم میخواست برم به آرمین زنگ بزنم بگم «ترو جدّت بذار بابام بیاد خونه وگرنه مامانم تا دو هفته این مراسمو دیر اومدن بابارو ... انقدر میگه و مرور ِجریان میکنه تا ما رسماً دیوونه بشیم... مامان-میخوام یه فسنجون درست کنم ،یه باقالی پلو،یه زرشک پلو،یه...

نگین-چه خبره؟شاهزاده که پاگشا نمیکنی همین نعیمه دیگه «از لحنش خنده ام گرفت مامان لبشو گزیدو گفت:»

-نه مادر آبرو بچه امه این پاگشا ،من نمیذارم برامون حرف در بیارن یه سفره میندازم دهن مادر زنش قفل بشه

_مگه دهن ادعای اونا بسته بشوِمادر من؟اصلا خود شیفتگی تو این خونواده بیداد میکنه«نگین ادای چشمو ابرو اومدن مادر زن نعیمو درآورد و منو مامان خندیدیم و مامان یه نگاه به ساعت آشپز خونه کرد و گفت:»

-وای بدویید بدویید دیر شد ساعت چهاره

مامان تا رفت که لباسشو عوض کنه گوشیم که رو سایلنت بود تو جیب شلوار جینم لرزید برداشتم دیدم شماره خشایار... نه بهتره بگم آرمین ِو اس داده:

-امشب پاگشای نعیمه؟نه؟

وای نه؟

نگین- چی شد دستتو بریدی؟

-نه هیچی

مامان اومدو گفت: امشب این پسره هم میاد

نگین- شروین؟

مامان- شروین که میاد پاگشای خواهرشه ها، نه بابا مهندسه رو میگم

-وای نه

مامان- باباتونم مارو کشته باشراکتش چشم دنیا رو کور کرده شریک پیدا کرد شد ما یه جا بریم اینو دنبال ما راه نندازه ؟شده سر جاهازی باباتون...

نگین-اشکلا نداره آرمین حال بگیره آخ حال ملیکا و ننجونشو بگیره من حال کنم

مامان- چی میگی نگین این مهمونی خصوصیه یه غریبه نباید بیاد

نگین- آرمین که غریبه نیست !

مامان_این پسره یه چیزی داره که...

منو نگین-که دلتو آشوب میکنه

مامان-آخه دینو ایمون که نداره همه رو هم از راه به در میکنه

نگین- ما چیکار به دین و ایمانش داریم؟ موسی به دین خود عیسی به دین خود

مامان- یه شب میاد اینجا تا سه روز خونه بوی سیگار میده،گوشتمون لای دندونشه باید با آقا راه بیاییم خاک بر سر باباتون...

-اِ! مامان با شروع کردی ؟

مامان- آخه کدوم عاقلی خونه و زمینو دم و دستگاهو میفروشه پول میکنه بعد بی مدرکو سند میده دست یه آدم غریبه؟ توی این دوره زمونه آدم به خواهر برادر خودش شک داره چه برسه به غریبه حالا به خاطر اینکه نمک گیرش کنه همه جا دنبال خودش میکشونتش تو همه کار مهندس ،همه چیز با اجازه مهندس ،آخ خدا شوهر احمق داشتنم نعمتیه...

-ماماان!

مامان با اخم گفت: کوف باز در مورد بابات حرف زدیم؟

نگین- خب مامان راست میگه دیگه بدبخت مهندس که سه سال بیشتر حقمونو داده کمتر نداده

مامان- چه میدونم ولاله من که دلم همش آویزونه،این خونه که استجاریه ،تا اومدیم خودمونو جمع وجور کنیم آقا نعیم عاشق شد حالا هم خرج عروسی و خونه و... اوهَه کجاشودیدین؟

نگین محکمو سنگدلو مغرور گفت:نکنید ، خرج نکنید بگید خانم بشینه تا آقازاده پولاشو جمع کنه،کم ولخرجی میکرد مگه کم حقوق میگیره؟کمتر خرج عیاشیاش میکرد جمع میکرد واسه امروز

مامان- خاک بر سرم عیاشی چیه ؟خب پسره باید تفریح کنه یا نه؟بعدشم خب مادرجون خرج عروسی رو پدر داماد میده

نگین- کی گفت؟ کجا نوشته؟ عاشق شده؟ زن میخواد؟ خیله خب هر کی خربزه خورده پای لرزشم بشینه

مامان باحرص گفت: از کجا؟ سر قبر... لاله و اکبر

نگین هم با حرص گفت:پس نِقشو سر ما نزنید«چاقو گذاشت زمین و گذاشتو رفت ... مامان چپ چپ نگاش کرد و گفت»

-چه پاشنه دم ساوییده سه سال پیش چند برابر همین خرجو واسه خانوومم کردم اشکلا نداشت حالا چه شعار میده «نکنید ،خرج نکنید»...ایی نفس برنج وارفت

– آخ مامان ببخشید حواسم رفت به حرف شما...

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-آره تو که راست میگی معلوم نیست چیکار کردی که انقدر مضطربی

خلاصه بابا ساعت۶:۳۰اومد خونه دلم داشت از جا در میومدیعنی آرمین هم همین الان اومده؟

-سلام باباجون«قامت متوسطی داشت ،موهای جوگندمی با زمینه قهوهای روشن ،ابرو های بلند ولی نه زیاد پر پشت ،چشمای مشکی ،بینی گوشتی ای که به صورتش میومد ،سیبیل های جوگندمی... ولی چرا انقدر جذابه؟ یه جاذبه خواست داره با این که تک تک اعضای صورتش به تنهایی خوشگل نیستن ولی کنار هم از اون یه مرد جذاب میسازند والبته بسیار خوش تیپ...

لبخندی با شعف به طرفم زد و رفتم جلو طبق عادت همیشه بوسیدمشو گفت:

-سلام باباجان،نیومدن که؟

-نه هنوز خیالتون راحت از غر مامان نجات پیدا کردی

لبخندی از خنده زدو گفت: خدا پدر مهندسو بیامرزه حداقل منو درک میکنه

-جلسه نموندید؟

-نه منو فرستاد گفت :«خودم هستم»

چه باشعور ازامروز انقدر فهمیده شده ؟! تأثیر دوستیه؟! خب.. حداقل واسه من شره واسه خونواده ام خیّر شد

بابا- وقتی شعورش میرسه میگه برو خودم هستم خب منم باید دعوتش کنم دیگه درسته ؟ به هر حال مهندس که غریبه نیست ،شریکمه.

مامان- حسین؟

بابا عاصی شده گفت :بله خانم ؟بلـــــه ؟

مامان- زود باش برو حموم هفت میانا

بابا- بذار برسم

صدای زنگ اومد بند دلم پاره شدمانیتور آیفنونگاه کردم نفس راحت کشیدم نعیم بود در رو باز کردم صدای دوییدنش از تو حیاط اومدتا زودتر به خونه برسه در ورودی رو تا باز کرد گفت:نیومدن؟

-نه

-تو چرا این ریختیی؟

با اخم گفتم: چه ریختیم؟

-چرا لباس نپوشیدی؟ میخوای اینطوری جلوی ملیکا اینا ظاهر بشی؟

– وای دیدی چی شد؟ ملیکا داره میاد خونه امون من هنوز حاضر نیستم این یعنی فاجعه!!!

نگین از تو اتاق اومدو گفت:

-ملیکا نه ملیکا خانو...وم

نعیم-دهنتونو ببندید، حرف نزنید میگن لالید؟

بابا-شد یه بار بیام تو این خونه ، آرامش داشته باشیم؟

نعیم-مامان ،بلوزمو اتو کردی؟

مامان- آره مامان جان رو تختته

نگین با حرص نگاهی به نعیم کرد و گفت: همه چیزو حاضر رو آماده میخواد

نعیم –تا چشت دراد

مامان با ذوق و شعف نگاهی به نعیم کرد و گفت :

-ای قربونش برم که داماد شده

منو نگین با هم ادای عق زدنو دراوردیم : اُع

مامان به هر دومون چشم غره رفت و بابا از تو حموم گفت:

-ناهید حوله من کو؟

مامان- باز رفت حموم هیچی با خودش نبرد همش باید دنبالش بود...

رفتم تو اتاقم یاد آرمین افتادم وای امشب میاد منم دق میده میدونم بهم وحی شده نگین هم اومد تو اتاقو گفت چرا آماده نمیشی؟

-چی بپوشم؟

نگین – من که یه تیپ اسپرت میزنم حالا« پشت چشمی نازک کردو گفت:» مگه کی هستن ؟

– -ملیکا...ا خانو....وم

موهامو جمع کردم و یه ساپرت مشکی و یه پیرهن کوتاه مخملیه قرمز جیگری با آسین سه ربع و کفش عروسکی قرمز پوشیدم که دیدم آرمین اس داد:

«عزیزم نگرانم نشو جلسه ام یه کم طول میکشه ولی خودمو میرسونم خودتو آماده کردی؟؟»با حرص به گوشیم نگاه کردمو گفتم : خبیثِ رذل

نگین از تو آینه نگاهم کرد و گفت:کی بود ؟!

-دوستم

-پس چرا قیافه ات اون شکلی شد؟!

-چرتو پرت زده بود

نگین- خیله خب بیا یه کم به خودت برس

در یهو چار طاق باز شد منو نگین از ترس یه جیغ بنفش زدیم دیدیم نعیمه شاکی دادزد:

-نگین!

نگین با اخم گفت: شاید ما لباس تنمون نیست که این در بی صاحابو میبندیم که یهو میپری باز میکنی

نعیم – انقدر آرایش نکن داداشـشم داره میاد

نگین با ذوق تصنعی و مسخره ای گفت:

-وای آخ جون شروین هم میاد«جدّی گفت»:به تو ربطی نداره که چقدر آرایش میکنم

نعیم- پاک کن اون سایه اتو

نگین-تو برو زنتو جمع کن من بابا دارم تو نمیخواد آقا بالا سر من باشی مامان، مامان بیا این تفحه اتو ببر

من که بین دعوای اونا داشتم آرایش میکردم ؛چشم نعیم به من افتادو گفت :

_تو چرا انقدر مالیدی؟

-نگین که گفت تو برو ملیکا...ا خانوومو جمع کن ما در برابر اون ساده ایم

نعیم- مامان ، مامان

«نگین با لحن مسخره ای گفت:»

– وای نفس، نعیم مامانو صدازد زود باش آرایشامونو پاک کنیم

« با لحن نگین گفتم: »

-وای دارم از ترس میمیرم نعیم ترو خدا مامانو صدا نکن

مامان اومد و گفت: چیه؟

نعیم – مامان این چه وضعشه؟ «به منو نگین اشاره کرد»

مامان _نگین؟چرا بلوز شلوار پوشیدی؟مگه داری میری پیک نیک؟

نعیم- مامان !آرایشاشونو میگم

مامان گنگ دو تا مونو نگاه کرد و گفت:

-کدومشون؟

نعیم عاصی شده گفت:

-اِی بابا، مامان توأم که ، اَه «نعیم رفت و مامان رو به نگین گفت»:نگین انقدر نمال برات حرف در میارن ،تو حاضری نفس؟

صدای زنگ اومد و مامان هول شدو گفت:

-بدویید ،بدویید شالاتونو سر کنیدو بیایید ، اومدن

نگین دوباره با شادی مصنوعی برای مسخره کردن گفت:

-آخ جون اومدن «محکمو جدّی گفت:»برن بمیرن

مامان لب گزیدو رفت ؛شال مشکیموسرم کردم ورفتم بیرون و به جمع استقبال کنندها اضافه شدم خونواده شمس وارد خونه امون شده بودن اولین کسی رو که دیدم« آقای شمس» پدر ملیکا بود که توی این خونواده از همه قابل تحمل تر بود،قدی متوسط سری نیمه طاس ،چشمای سبز عسلی،بینی پهن و ریش پروفسوری ِجو گندمی یه پیرهن مردونه زیتونی و کت و شلوار دودی پوشیده بود و ادکلن گرم و شیرینی زده بود، با روی باز و مهربونی با هام دست داد و سلام علیکی کردیمو رفت

نفر دوم

«خانم ِشمس » بود قدی کوتاه که با واسطه ی اون پاشنه ی ده سانتی شده بود قدی متوسط موهای بلوند آفتابی ،پوستی گندمی ِ تیره ،ابرو های نازک هلالی ،چشمای مشکی ،بینی ای زیبا !(خب خوبو باید گفت خوب دیگه)و لبایی که گویا با دمپایی ابری خیس ده بیست بار زده بودن تا اون طوری باد کنه «پرتزی»و البته کوله باری از فیس، افاده،خود شیفتگی ِحاد...

نگین اومد نزدیکمو زیر لب گفت :

-خدای من ،یه عطر خریدن همه اشون از همون عطره زدن

-نزدن دوش گرفتن ،ته حلقم از بوش میسوزه

خانم شمس-نفســــــــس!چقدر این رنگ بهت میاد !عزیزم!

-ممنون ،سلام خوش اومدید

خانم شمس-نگیـــــــن!

نگینم با همون لحن کش دار خانم شمس گفت:

-خانم شـــــمس!

نعیم چشم غره غره ای به نگین رفت و نگین هم رو هوا خانم شمسو بوسید ...

نفر بعد ملیکا ملکه زیبایی بود ، اوه ،اوه قند تو دل نعیم آب شد

نگین آروم زیر لب کنارگوشم گفت:یعنی میخوام یه روز که از حموم اومد یه عکس ازش بگیرم بذارم رو فیس بوک

ملیکا ترکیبی از مادرش بود ولی جوون تر دیگه هیچ تفاوتی نداشتن حتی رنگ موهاشون !

ملیکا اومد جلو با من دست داد و رو هوا بوسم کرد و با مهربونی تصنعی گفت:

-نفس جان ،خیلی وقت بود ندیده بودمت خوبی؟

لبخندی زدمو گفتم:ممنون خوش اومدی

با نگین هم رو بوسی ای کرد و گفت:

-دختر تو چرا جواب اس ام اسای منو نمیدی ؟... راستش مسابقه رو کم کنی نگین و ملیکا استارت خورده بود ...

-سلام

نگاش کردم «شروین» بود با همون قد تقریبا ً بلند و بدن تو پر و موهای مشکی ،چشم و ابروی مشکی،تیپ اسپرت که قیافه اشو شیطون تر میکردبا همون شیطونی گفت:

-فرق کردی نفس!!

نگین که کنارم ایستاده بود وسط حرفش با ملیکا برگشت شروینو نگاه کردو و شروین با لحن با نمکی گفت :

-نگین !سلام

نگین پشت چشمی نازک کردو گفت :

-نگین خانم «بعد به طرف پذیرایی اشاره کرد و گفت»:

– بفرمایید

شروین هم با لحن قبلیش دستشو دراز کردو گفت:

فرست لیدی-

نگینم بی محل به مسیر پذیرایی که شروین اشاره کرده بود به طرف آشپز خونه رفت و شروین با تعجب و خنده گفت :

-نفس خواهرت عاشق من «همیشه وقتی نگین باهش بی محلی میکرد به خاطر رفتار نگین این حرفو به مسخره میگفت»

من هم برای اینکه بهش رو ندم بدون اینکه دیگه تعارفش کنم به طرف آشپز خونه رفتم

نگین- تو چای ببر

-نگین ترو خدا...

نگین-منو که میدونی از ریختشون خوشم نمیاد

ناچار سینی چای رو بردم و شروع کردم به تعارف کردن خانم شمس یه فنجون چای برداشتو گفت:

-یاد خواستگاری ملیکا افتادم

نگین که تازه وارد پذیرایی شده بود گفت:

-ولی خانم شمس ملیکا جون که چای نیاورد شما آوردید

ملیکا غر و قمزه ای اومدو پشت چشمی نازک کردو گفت:

-الان که دخترا چای نمی برن ،مادرا چای می یارن ؛تو توی خواستگاری ازدواج سابقت خودت چای بردی؟

نگین شاکی ملیکا رو نگاه کردو شاکی تر به نعیم چشم دوخت که باز ملیکا رو دیده بودو دیگه تو باغ نبود نگین به من نگاه کرد و اشاره کردم ولش کنه ارزش حرص خوردن نداره

دیگه کم کم داشتیم سفره میناختیم که بابا گفت:

-صبرکنید مهندسم بیاد

مامان-کی میخواد بیاد ساعت نه همه گرسنه اند

آقای شمس_مهندس همون جوونی ِکه با شما شریکه؟ورئیس نعیم جانه؟

-بله این آقا مهندس ما توی ایران تنهان گفتم ما که دور همیم این بنده خدا هم دعوت کنیم که دور از خونواده است گناه داره

آقای شمس- کار بسیار خوبی کردید مساعدت با چنین جوونایی مثل مهندس شما سعادته

خانم شمس- ظاهراًمجردند نه؟

نگین آروم گفت: از کدوم ظاهر حرف میزنه ؟

آرومتر گفتم :از ظاهر فضولی

نگین با همون تن صدا گفت:

-آخه حیف دیر شده دیگه ملیکاو نعیم عقد کردن

خانم شمس- خوش به حال اون دختری که باآقای مهندس ِ ،شنیدم پسر با کمالاتیه

مامان با قرو قمزه گفت:بله،البته اگر کمالات به پول و ماله که بله با کمالاتن خوبه آدم کنار اینطور کمالات اخلاق مناسبی هم داشته باشه

بابا- ناهیـــــــد!!!

خانم شمس-یعنی میگید از نظر اخلاقی مشکل دارن؟!!!

بابا- نه خانم کی میگه ؟!!جوون مردم «بابا چشم غره ای به مامان رفت و سری به طرفین تکون داد»

مامان شونه بالا انداخت و گفت:

-من که چیزی نگفتم فقط گفتم اخلاق مهم تره

بابا عاصی شده مامانو نگاه کردو صدای ملودی وار آیفن فضا رو در برگرفتو تپش قلب منم تنمو می لرزوند

بابا- فکر کنم جناب مهندسن ،نفس جان چرا خشکت زده بابائی پاشو دختر خوشگلم در رو باز کن

از جا بلند شدم تا به آیفن برسم انگار هزار متر راهو با پاهایی که بهشون آجر وصل بود طی کرده بودم با دستای لرزون آیفنو برداشتم:

-کیه؟

-شوکت هستم

-بفرمایید «جرئت نکردم از تو آیفن نگاه کنم میترسیدم !!! نمیدونم چرا انقدر ازش هولو ولا داشتم»

در باز کردم ومنتظر شدم تا بیاد و این انتظار چند ثانیه ای داشت قلبمو تو دهنم میاورد،تموم خاطرات صبح اومد تو ذهنم یاد حرفاش ،نگاهاش،تهدیداش...یعنی الان عکس و العملش چیه؟نکنه یه حرفی بزنه یه چیزی بگه یکی بو ببره ،مخصوصاًنگین که خیلی تیزه اونم تو اینطور مسائل،منو یه جور نگاه نکنه که مامان بفهمه،یعنی الان مثل همیشه سرد و جدی و تلخه که نمیشه با یه من عسل هم خوردش؟دستام یخ کرده بود به جلوی در رسید...

یه شلوار جین سرمه ای تیره پوشیده بود با یه بلوزسفید جذب مشکی و روی بلوز یه ژاکت فیت تنش از جنس کشمیر یقه هفت بزرگ که همه دگمه های ریزشو بسته بود با یه پاتوی کوتاه تر ازپالتوی صبحی که تنش بود ... خداوکیلی که خوشتیپ بود یه دسته گل خیلی خوشگل گل شیپوری سفید که شامل ۵ شاخه گل بود و با رمان ساتنیه صورتیه سیکلَمه هم تو دستش بود ؛عاشق گل شیپوریم با اون شکل شیپور شکل سفیدشو زبونه ی زرد بلندش

با استرس نگاش کردم و گفتم:سَ...سلام

منو بی احساس نگاه کرد !!اصلاًنمیشد تشخیص داد که چه مدل نگاهی تو چشماشه و چه احساسی داره مثل قدیم شده بود ...حالا سر تا پامو نگاه کرد رفتم کنار ،اومد داخلو گفتم:

-کفش...هاتون...«اشاره کردم به کفشاش همیشه یادش میرفت تو خونه ما باید کفشاشو در بیاره»

بدون اینکه به حرفم اهمیتی بده دسته گلو طرفم گرفت و گفت:

-بهم بگو منظورم از اینکه گوشیتو نباید خاموش کنی چی بود؟

-چی؟!«برگشتم طرف پذیرایی راهروی ورودی در راستای دید پذیرایی نبودو مکلامات افراد حاضر در پذیرایی اعلام میکرد که کسی حواسش به ما نیست و متوجه حضور آرمین هنوز نشدن»

-گوشیمو خاموش نکردم!

-ولی جواب تماسای منم ندادی چه فرقی با خاموش کردن داره؟

-گوشیم تو اتاقم بود نشنیدم

کفششو در آورد و دسته گلو گرفتم و اشاره کرد به راه و گفت:

-برو «از جذبه اش هول شده بودم یه تماس جواب ندادن که انقدر عصبانیت نمی خواد چرا اینطوریه دیوونه»

آرمین-خوشگل شدی ،قرمز بهت میاد

جوابشو ندادم و گفت:

-ادب حکم میکنه حداقل برگردی با نگات ازم تشکر کنی

با استرس به طرف پذیرایی نگاه کردم و بعد به طرفش برگشتمو گفتم : ترو خدا، امروز کلی آدم...

-جناب مهندس...«قلبم هری ریخت و چشمامو رو هم گذاشتم و آهسته گفتم: وای»چشمامو که باز کردم دیدم آرمین همون طور خیره،مغرور،جدی و با سری که زاویه اش به طرف با لا متمایل بود داره نگام میکنه سریع رو برگردوندم و بابا به طرفش رفت نخیر کمر همتو بسته بود که منو سکته بده

رفتم گلدون آوردم و توش آب ریختمو گلهای قشنگو سفیدو توش گذاشتم و مامان اومدو گفت :

-نفس برای مهندس چای بیار ،این گلا رو مهندس آورده؟

-آره خیلی قشنگند

دنبال مامان راه افتادمو گلو رو میز گذاشتم و مامان گفت:

-نعیم ,ملیکا جون جناب مهندس براتون چه گلهای قشنگی آوردن

ملیکا باز صداشو تو دماغی کردو با عشوه گفت:

-وئوو،بسیار زیباست ،سپاسگذارممن که سورپرایز شدم سلیقه اتون بی نظیره «به آرمین نگاه کردم که انگار نه انگار با اون داشتن حرف میزدن یه جوری سرد به ملیکا نگاه میکرد که هر بیننده ای میفهمید که از ملیکا خوشش نمیاد البته که آرمین به همه اینطوری نگاه میکنه»

نعیم-ممنون خیلی زیباست

رفتم چای ریختمو سینی چای رو مقابلش گرفتم روی مبل تک نفره نشسته بود روی مبل کناریشم باباو آقای شمس بودن؛ در حالی که فنجون چای رو برمیداشت آروم گفت:

-گل ها برا نعیمو زنش نبود برای تو آوردم

به آرمین با نمیدونم چه حسی نگاه کردم اسمشو بلد نبودم یه حس لطف بود آخه قبلاً هیچ پسری بهم گل نداده بوداونم گل مورد علاقه ام و این اولین بارم بود

-خیلی ممنون «لبخندتو جمع کن نفس ِ نفهم خوب فهمید ندید بدیدی»

آرمین –در واقعه نعیمو زنش برام اهمیتی ندارن که به خاطرشون گل بیارم «ییه یعنی من اهمیت دارم ؟»

-مرسی «به طرف هال رفتم گل رو میز اونجا بود آهسته لبه های گلو لمس کردم و خندیدم خُُُُ....ُب اینا گلهای منند لبمو زیر دندونم کشیدم ته دلم ذوق کردم آخه اولین بار بود که از طرف یه جنس مخلاف در مرکز توجه بودم برگشتم آرمینو نگاه کردم زیر چشمی منو نگاه میکرد،انگشتاموآهسته جمع کردم و راهمو کشیدم و رفتم به اتاقم و گوشیمو برداشتمو دیدم ۷تا میسکلا از آرمین رو گوشیمه براش بزنم ممنون؟نه ولش کن پررو میشه گفتی دیگه،نه بذار بزنم تشویق بشه بازم از این کارا بکنه –ندید بدید – خب آره ندید بدیدم چیه؟

براش زدم:«ممنون من عاشق گل شیپوریم، وَ...،ممنون»و..

سِند

سریع زد :وَ...،چی؟

زدم:هیچی خواستم تشکر کنم همین

سِند

برام زد:صبح بهت گفتم حس خوبی نداری؟ جوابمو ندادی خواستم کاری کنم اعتراف کنی که حس خوبی داری،داری؟»

زدم :گلایی که آوردی رو دوست دارم

زذ: پس حس خوبی داری و از اینکه از من گل گرفتی خوشحالی

خود شیفتگی در این حد؟ پررو گوشی رو روی تختم گذاشتمو از اتاق بیرون رفتم و شروع کردم به نگین و مامان کمک کردن تا سفره چیده بشه ولی تموم حواسم به آرمین بود یعنی از من واقعاًخوشش اومده یا همش یه سرگرمیه چند روزه است؟از کجا میدونست من این گل ها رو دوست دارم ؟!!! اگر دارم گول میخورم پس چرا از این حال و هوا بدم نمیاد؟!!!به آرمین یه نیم نگاهی کردم حواسش نبود صدای خانم شمس توگوشم پیچید:«خوش به حال...»الان من اون

دختره ام –آره نفس جون خیال بافی کن بدبخت الان داره به ریش سادگیت میخنده-خدایا کمکم کن نیوفتم تو چاه

شروین-خانم پناهی کمک نمیخوایین؟

مامان خندیدو گفت: نه پسرم

شروین-آخه دیدم الان ملیکا تو یه حالو هوای دیگه است بلند نمیشه من جاش یه کمکی بکنم

نگین-بازم تو

شروین خندیدو گفت:دله پره ها

مامان- نگین!

شروین سینی لیوانو برداشتو اومد طرف منوگفت: چیکار میکنی؟

سربلند کردمو تک تک لیوانا رو روی میز چیدمو گفتم :

-معلوم نیست ؟

خندیدو گفت:درسو میگم

-خودمو برای کارشناسی آماده میکنم

شروین-میخوای بیای شرکت ما؟

مامان از تو آشپز خونه گفت:

-نه اول باید درسشو تموم نکنه

چشمامو عاصی شده رو هم گذاشتمو نفسمو پوفی کردم انقدر بدم میومد مامان جای من جواب میدادهمیشه هم همین کاررو میکرد

شروین-من که ادامه نمیدم کارمو که دارم

-خب از اول هم کارداشتی

شرووین-خب یه کم اطلاعات درسی لازمه،البته دفترچه کارشناسی گرفتم ولی قبول نشدنش مهم نیست ،میگم ما تو شرکت یکی رو جای ملیکا میخواییم کی از تو بهتر فکرا تو بکن، بیا

-فکر نکنم مامانم بذاره درس مهم تره حالا حالا ها...«سربلند کردم دیدم آرمین داره نگام می کنه دقیقو موشکافانه گفتم حرفمو باشروین تموم نکنم الان همه بو میبرند که یه چیزی بین منو آرمین هست که داره اون طوری نگام میکنه...

نگین-بفرمایید غذایخ میکنه

همه دور میز نشستن

آقای شمس-جناب مهندس پدر رو مادر کجا تشریف دارن؟

آرمین خشک وسرد جواب داد:پدرم که در قید حیات نیستن ،مادرم کلمبیاست

خانم شمس چشماشو درشت و هیجان انگیز کردو گفت:

_کلمبیا؟ چرا اونجا؟

آرمین- اگر یه زمانی دیدمشون ازشون میپرسم«چرا اونجا؟»

منو نگین از لحن آرمین خندمون گرفتو آقای شمس گفت:

-حتما شما حرفه پدر رو دنبال کردید؟

آرمین-کاملابرعکس

آقای شمس با تعجب گفت:

-نه؟!!!

آرمین- کار ما تجارته کسی تاجر میشه که مورو از ماست بکشه بیرون ،دوتا چشم رو صورتش داره دوتا هم پشت سرش باید داشته باشه به کسی نباید اعتماد کنه حتی به همخونش چون تجارت وکسب نامرده باید به موقعه ر ِند باشه وباید عین میگو باشه«سرشو بلند کرد به جمعی که همه سرتا پا گوش بودن و محو اون تن صدای بمو گیراش بودن نگاهی سرسری کردو ادامه داد:»

میگو قلبش تو سرشه یعنی احساسو بذاره کنار،تجارت بی رحمِ بی انصافه، اصلاًمعامله ایجاب میکنه که اینطور باشی که سرتو عین کبک زیر برف نکنی و بگی اعتماد«به بابا چشم دوخت و گفت:»با اسم اعتماد هیچ اعتمادی به بار نمی یاد متأسفانه پدر من درست انسانی برعکس این صفات بود و من طریقه ی مادرمو پیشه گرفتم

خانم شمس باز قیافه اشو هیجان زده کردو گفت:

-پس از همچون مادرزبلو زیرکی چنین پسری بار میاد؟«ارمین انقدر مسخره خانم شمسو نگاه کرد که منو نگین سرامونو انداختیم پایینو خندیدیم»

سربلند کردم دیدم آرمین چشم دوخته به بابا وبابا هم سرش پایینو با فکرش درگیره و با غذا بازی میکنه یعنی چه؟!!!!!!!!

آرمین درحالی که نگاهشو آهسته از طرف بابا به من متمایل میکرد میگفت:

-البته من کاملاًبه مادرم نرفتم وگرنه منم الان تو کلمبیا بودم منو نگین متعجب همدیگررو نگاه کردیم این دیگه واقعاً یعنی چی؟!!!!!

خانم شمس-الان پس تنها زندگی میکنید؟ یا شایدم با خواهرو برادری؟

آرمین-تنها «به من با شیطنت نگاه کرد و گفت»:فعلاًتنها

یعنی چی؟!!!منظورش چیه؟چرا منو نگاه کردو گفت؟

شروین-نفس این کتلت ها رو تو درست کردی؟

مامان خندیدو گفت:از کجا فهمیدی؟!!

شروین –یه بار درست کرده بود آورده بود دانشگاه هنوز مزه اش زیر دندونمه الان خوردم یادم افتاد خیلی خوشمزه است

اومدم بگم :نوش ِجا...«شروین کنار آرمین نشسته بود و آرمین با چهره ای بسیار آروم ولی،چشمایی که به بشقاب شروین دوخته شده بود چشمای آدمی بود که گویا حرص یا عصبانیتی در سر داره که من علتشو نمی فهمیدم انگار از شروین خوشش نمی اومد » کلمه امو کامل کردم:

-نوش جان

سر بلند کرد دقیقا همون نگاهو به من دوخت نگاهی با جذبه و جدّت تمام بدون ذره ای لطافت و رئوف بودن ولی همواره با آرامشی عمیق در چهره اش که هر بیننده ای در نگاه اول به این آرامش ِدر او پی می برد

سرمو به زیر انداختمو آرمین گفت:

-نفس دیس کتلتو بده

دیس بیشتر جلوی شروین بود که روبروی من و کنار آرمین نشسته بود ؛به آرمین نگاه کردم هنوز همون طوری نگاهم میکرد به اطرافیام سرسری نگاه کردم نه کسی حواسش نیست ،دیسو دادم بهش در حالی که دست دراز میکرد می

تونست از رو میز برش داره ...ما سه سال بود که آرمینو میشناختیم اصلاً از این اخلاقا نداشت و برای من این مدل جدید اخلاقش خیلـــــــی عجیب بود...

آرمین-ظاهراًنفس با...،اسمتو نمیدونم (منظورش شروین بود)

خانم شمس با ذوق گفت: «شروین» مهندس جان

نگین زیر لب آروم گفت :

-نفس این زنه تنش میخاره انگار، نگاه چشم پسره رو از کاسه دراورد «نگاه کردم به خانم شمس ،نگین راست میگفت کاردو چنگال کم داشت»

آرمین – با شروین همکلاس بودن؟

خانم شمس با حالت نه چندان خوشایندی گفت:

-بله علت آشنایی ملیکاو نعیمم هم کلاس بودن شروین و نفس بوده

آرمین به من نگاه کرد و قاشقو چنگالشو تو بشقابش گذاشت و دست به سینه شد و تکیه داد به پشتیه صندلی و گفت: موضوع جالب شد ،

خُب؟

به شروین نگاه کردم همیشه نیشش باز بود از جرز دیوار هم خنده اش میگرفت ؛با خنده گفت:

-خیلی هم جالبه

آرمین از گوشه چشم با همون فیگورش نگاش کرد البته به علاوه ی سردی وجذبه ای که تو نگاش هویدا بودو بعد به من نگاه کرد بی احساس !بدون منظور !بعد هم چشماشو دیمونی کرد ومحکم تر گفت :خُـــــــب نفس؟

نگین آروم گفت:اگر میدونستم با دانشگاه رفتنت بانی این ازدواج میشی کاری میکردم که دانشگاه قبول نشی

شروین جای من به آرمین جواب داد:خونه ما همین دو سه تا چهارراه بالا تره خب بیشتر اوقات من نفسو میرسوندم ...«آرمین به من نگاه کرد ...وا!!! عین قصاب که به بُزش نگاه میکنه ،نگام کرد حالا خوبه خودش با دخترا کوری میذاره نوری برمیداره ها» شروین ادامه میداد:

-یه روز ملیکا به من زنگ زد و گفت :«سر راه بیا دنبالم »منم رفتم دنبالشو سه تایی تو ماشین بودیم که از قضا تو بزرگراه با نعیم تصادف کردم همین که پیاده شدو دید نفس همراه ماست، آقا ،ماشینو ول کردو یقه مارو چسبیدبه قول معروف غیرت تروکوند اگر ملیکا پیاده نمیشد و میانجه گری نمیکردو چشمه نعیم بهش نمیخورد الان من بین حور و پریا بودم ..«جمع جز منو آرمین که چشم دوخته بود به منو جدی نگام میکرد ،خنده ی کوتاهی کردن و شروین گفت:»

-الانم که دیگه پاگشاشونه

نگین آهسته گفت:

-پاش میشکست پیاده نمیشد

آرمین مسخره خندیدو گفت :

-چه جالب و«جدّی باز منو نگاه کردوبدون اینکه نگاه از من بگیره به شروین گفت:»

-نعیم، فکر میکرد تو دوست پسر نفسی؟

شروین با خنده گفت:آره

آرمین چشماشو کمی ریز کردو به نعیم نگاه کردو گفت:نعیم اگر واقعیت داشت چیکار میکردی؟

غذا پرید تو گلوم آرمین آخ که چقدر دلم میخواد نخو سوزن بیارم لباتو بدوزم ،آخه این چه سوالیه آدم حسابی ؟

نگین زد پشتم و بعد هم یه لیوان آب برام ریخت به اعضای حاضر نگاه کردم مامانم که از چشمش خون می بارید ،بابا که سکوت کرده بود با یه من اخم سرش به زیر بود... خب چی بگن آقا رئیسه نمیشه حرف زد بهش ...ولی بالاخره بابا سر بلند کردو با خنده گفت:

-چه سوا...لیه مهندس جان؟

آرمین –اگر میخوای جواب بده همین طوری پرسیدم

«پس مرض داری که میپرسی؟»

نعیم سینه ای صاف کردو گفت:

-نفسو که میکشتم

آرمین هم نه گذاشت نه برداشت با تمسخر گفت:

-مگه با شروین فرار کرده بود ؟«با چشمای گرد به آرمین نگاه کردم و نعیم گفت:»

-ما این چیزارو نمی پذیریم جناب مهندس«تأکید به شیوه زندگی آرمین داشت»

ارمین خونسرد پوز خندی زدو گفت: عجب!پس تو و ملیکا بدون هیچ شناختی با هم ازدواج کردید ؟ اره ؟

شروین که خوب منظور آرمینو فهمید خندیدو گفت:

-نخیر ،یه هفت هشت ماهی...(سرشو تکون دادو گفت): آره

آرمین از افق به نعیم نگاه کردو با لحن محکمو قاطعیی گفت:

-پس تو از اون دست آدمایی که کاری رو نهی میکنه و دقیقاًاون کاررو خودش میکنه

سریع به مامان نگاه کردم واییی به سوگلیش حرف گنده زدن الانه که مامان آمپر بترکونه سریع برای عوض کردن جوّ گفتم :

-کی دسر میخواد؟

آقای شمس- من.

آرمین با نگاهی پیروزمندانه به من چشم دوخت و گفتم:

-شما هم میخوایید جناب شوکت؟

آرمین –نه ممنون

بعد صرف شام آرمین بلند شدو گفت:

-جناب پناهی ،من میخوام سیگار بکشم

بابا- نفس جان ،آقای مهندس و به بالکن راهنمایی کن

بالکن واقع در اتاق من بود واینو آرمین خوب می دونست با شیطنت منو نگاه کرد ومن از آشپز خونه به طرف اتاقم رفتم و آرمین هم پشت سر من اومدو گفت:

-به این پسره قبل شام چی میگفتی؟انگار نیشش وقتی با تو حرف میزنه باز تر میشه

برگشتم آرمینو نگاه کردم و گفتم:

-برای روز اول خیلی سخت نمیگیری؟

آرمین-من روز اولی نیست که تورو میبینم

-در جای صنم جدیدی که وادارم کردین با هاتون داشته باشم چرا روز اوله.

آرمین-اونم سه ماهه و تو الان تو قلمروی منی اینو قبلاًهم گفته بودم .

-حرف خاصی نبود «در اتاقو باز کردم و اول خودم داخل شدم بعد اون اومدو در هم طبق معمول که هر کی تو میومد در خودبه خود پیش میشد،پیش شد»

آرمین جدّی تر پرسید :چی؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-در مورد ادامه تحصیل بود

آرمین -خب؟

-پیشنهاد کار دادو مامانم هم گفت :درسش واجب تره

آرمین با لحن خشکی گفت:

-ازش خوشم نمیاد ،سبکه،خیلی هم بهت میچسبه

-بله متوجه شدم اصلاًخوشتون نمیاد ,ولی اون، هم فامیلمونه هم همکلاسیم بوده ...«تأکیدوارانه تر و با نگاهی دقیق تر بهم نگاه کردو گفت:»

-ازش ،خوشم،نمیاد

بی عُرضه یه چیزی بگو مگه اسیر گرفته یعنی چی ؟ اول راهو انقدر باید نباید ...میخواد تموم روابط اجتماعیتو محدود کنه؟

-اِم....«لبامو زیر دندون کشیدم و آرمین مشتاقو شیطون نگام کردو گفت:»

-هووم؟چی؟«با نگاش محاصره ام کرد آخه در مقابل این نگاه چه حرفی میتونم بزنم؟ انگار با اون چشمای فیروزه ای دریده اش داره تا اعماق وجودمو می بینه یه قدم اومد جلو ،یه قدم رفتم عقب،گوشه ی لبشو جویید و چشماشو دِیمنی کردو دوباره گفت :» چی میخواستی بهم بگی عزیزم؟«یه قدم دیگه اومد جلو یه قدم به عقب رفتم، یییـــه خدایا چیکار میکنه؟ بلد نیستم در برابر این کاراش عکس العمل نشون بدم رومم نمیشه بزنم تو پرش، یه چیزی بگو ...»

-فکر ،فکر کنم باید یه چیزی رو یاداوری کنم ..«حالا دیگه چسبیده بودم به در بالکن و اونم تو یه وجبی من ایستاده بود و نگاهشو مجدداًبه طور مسخره آمیزی مشتاق تر کردو گفت»:

-چی؟!«اصلاًحواسش به من نیست نگاه پسره ی پررو رو داره با چشماش یه لقمه ام میکنه ..آهسته نگاهشو از چشمام حرکت داد میل به میل به پایین میرفت ... انگار یهو منو به برق زدن عین رادیو شروع به صحبت کردم و سریع گفتم»:

-فکر نمیکنم انقدر رابطه امون نزدیک شده باشه که منو از رابطه های دیگه ام سلب کنید«اول یه کم دقیق بهم نگاه کرد که ببینه این جمله ی سریعی که گفتم چی بود وبعد سرشو کمی ازم دور کرد و از جیبش یه جعبه ی فلزی کنده کاری شده نقره ای در آوردو یه سیگار نازک قهوه ای سوخته در آورد و بین دو لبش گذاشت ومنو با پوزخندو آرامش نگام کرد و فندک اَتمیشو که سِت همون جا سیگاری بود وهم در آوردو سیگارشو آتیش زد و جاسیگاری و فندکو رو میز کامپیوترم گذاشت وکامی گرفتو فوت کرد تو صورت من، بوی سیگارشو دوست داشتم بوی بقیه سیگارارو نمیداد مطبوع بود بنظرم! چشمامو بستمو دمی از بوی دود کشیدم بالا و چشممو باز کردم باشیطنت نگام کردباز اومد جلو تر تپش قلب گرفتم ودستم یخ کرد اگر جلوتر بیاد مماس ِ با صورتم نگاهشو از چشمم گرفت و بهم نگاه کرد وبا آرامشی خاص گفت:

-نفس،تو برام با تموم دخترایی که تو زندگیم بودن فرق داری واسه همینم خوشم نمیاد کسی دورو برت بپلکه ،پرم به پر کسی گیر کنه واویلا نفس واویلا «با تردید نگاش کردم ترسیدم ازش و با استرس گفتم»:

-آرمین داری با این کارات اذیتم میکنی خواهش میکنم...« ناگهونی ،کمرمو بین پنجه های دست چپش که آزاد بود گرفت وای قلبم هری ریخت جفت دستام تو قفسه ی سینه اش جمع شد از کارش انقدر شوکه شده بودم که نمیتونستم عکس العملی نشون بدم جز اینکه با وحشت نگاش کنم بوی ادکلن گس تلخو کولش تا عمق ریه هام فرورفت سرشو زیر گوشم برد شالمو با اون یکی دستش کمی عقب کشید،نفس داغش تو گوشم میخورد آروم با صدای بَمو گیراش گفت:

-نفس ، نمیذارم کسی به دختری که من دست روش گذاشتم نزدیک بشه و تو اونی هستی که تو دست منی ببین «کمرمو میون دستش فشار داد آب دهنمو بلعیدم پنجه های دستمو روی قفسه سینه اش جمع کردمو گفتم:»

-آرمین

«دلم میخواست به عقب هولش بدم ولی نمیدونستم چرا توانشو نداشتم اونم تکون نمیخورد به جنب نفس الان یکی میاد چرا انقدر سست شدی ؟بابا روز اوله چه خبره خودتو گم کردی؟به اون پنجه های لعنتیت یه فشاری بده ...یالا»

به عقب هولش دادم ولی تکون نخورد هول کردم چرا تکون نمیخوره شروع کردم به تقلا کردن این چه کاریه که میکنه ؟!سرشو آورد عقب بدون اینکه دور کمرمو رها کنه دیدم داره میخنده با تعجب نگاش کردمو از حرکت ایستادم پنجه هاشو از دور کمرم رها کردو گفت : خیله خب بابا نترس ، الان سکته میکنیا میدونی که خطر سکته برای جوونا زیاده «با حرص نگاش کردم وبا شیطنت به خنده اش ادامه داد و گفتم ؟:»

-وای خدا

پنجره ی کنار بالکنو باز کردو با خنده گفت :

-با خدا چیکار داری وای خدا عجب تجربه ای؟

«به سیگارش با خنده پکی زدو با حرص نگاش کردم و سرشو تکون دادو با ادا و اصول گفت:»

-خب عزیزم اینطوری نگام میکنی فقط ،من که نمی فهمم چی میگی بعد برداشت میکنم که دلت برای چند ثانیه ی قبل تنگ شده

با حرص گفتم: شما آدمِ...

در یهو چارطاق باز شدو مامان تو چهار چوب در ظاهر شد وای خدا رحم کرد که الان اومد و چند ثانیه قبل نیومد عجب بی مخیم که از همون اول که نزدیکم شد ازش دور نشدم اگر مامان میدید؟

مامان_اینجایی؟!!!«مامان اومد تو ودوباره در بسته شد»

آرمین با خونسردی محض گفت:

-اره میخواستم تو بالکن یه سیگار بکشم ولی نفس منو به حرف کشوند و چون هوا سرد بود همین جا کشیدم «چه سریع هم انداخت گردن من؟»

مامان –بیا کادوتو به ملیکا بده من از طرفت خریدم تو کمدته، از تو کمد بردار بیار

در دومرتبه به ضرب باز شد این بار نگین بود که سخت هم عصبانی بود تا مارو دید گفت:

-چرا همه اینجایی؟

مامان –اومدم بگم کادویی که از طرف نفس خریدمو کجا گذاشتم بیاد به ملیکا بده ،تو کادو تو دادی ؟

نگین با حرص گفت:

-از طرف همسایه ها چی کادو نخریدی؟

مامان- خوبه مزه نریز پاگشا که میکنن باید کادو داد

نگین –خدا شانس بده ..

مامان چشم غره ای رفت و بعد هم از اتاق رفت بیرون

نگین در حالی که گوشیشو بر میداشت تا چک کنه گفت: معلوم نیست چندتا امامزاده شمع روشن کرده که نعیم دیلاق به دنیا بیاد مامانِ پسر دوست «دقیق تر به گوشیش نگاه کرد و اخمی کردو چیزی زیر لب گفتو گوشی رو پرت کردو عصبانی تر رفت بیرون ؛با تعجب نگاش کردم و آرمین گفت»:

-خوبه روحیشو بعد طلاقش نباخته

-کی؟ نگین؟ چطور؟!!!!

آرمین –هنوز مهر طلاقش خشک نشده شروع کرده

مدافعه گرایانه گفتم:

-نه نه نگین با کسی نیست

آرمین با یه هیجان زیاد تصنعی وواسه مسخره کردن گفت:

-واقعاًَن ن ن؟!!!«جدی شدو گفت:»واسه همین هر ده دقیقه میاد تو اتاقو گوشی چک میکنه؟

-حالا از کجا میدونی گوشی چک میکنه؟

آرمین پوزخندی زد و گفت:

-میدونی نفس موندم تو چرا اخلاقو رفتارت شبیه هیچ کدوم از اعضای خونواده ات نیست؟«دوباره با شیطنت و هیجان گفت:»

-نکنه سر راهی هستی ؟

مثل کر ولالا گنگ نگاش کردم لب باز میکردم یه چیزی بگم ولی دومرتبه دهنمو میبستم و آرمینم با هیجان مسخره ای هر دفعه با این کارم سرشو به طرفین تکون میدادو میگفت:

-چی؟چی ؟بگو.

تصمیم گرفتم چیزی بگم و خیلی محکم گفتم:

-آره فرق دارم چون من یه احمقم که ۳ماه قبل جواب اس ام اس کسی رو که نمیشناختمو دادم و دوباره یه احمقم که از تهدیدای تو میترسم و برای بار سوم یه احمقم که راه حلی به ذهنم نمیرسه و نمیدونم راه در رو کجاست؟

آرمین تموم مدت حرفم با لبخند بسیاربسیار و بازم بسیار مهربونی نگام میکرد و سرآخر سیگارشو تو جاسیگاریه روی میز آباژور ِکنار تختم له کردو نزدیکم شدو گفت:

_نفس،کدوم احمقی با پسری مثل من دوست میشه ؟ نگاه کن تو سوگلی آرمین شوکتی

«اسم خود شیفتگی تو روان شناسی به اسم یه افسانه نام گذاری شده که پسره عاشق خودش میشه و از عشق خودشم میمیره می بایستی اسمشو عوض کردو از نارسیوس گذاشت آرمین شوکت ،پست فطرت»

دستشو پس زدم و کادو رو از تو کمد برداشتمو شالمو درست کردمو رفتم بیرون تا در رو باز کردم دیدم مامان عصبانی پشت درِ ییه یعنی شنید منو آرمین چی گفتیم کارم تمومه

-ییه مامان !؟!

مامان-دوساعته میخوای کادو رو بیاری؟

-پشت در ایستاده بودی؟

مامان با حرص گفت: آره بیکارم مهمونامو ول کنم بیام پشت در بایستم

نفسی به بیرون فوت کردم آخیش خدارو شکر خطر از بیخ گوشم گذشت دنبال مامان به طرف پذیرایی راه افتادم و بعد به سمت ملیکا رفتم و کادوشو بهش دادم و با ذوق تصنعی گفت: نفس جان من که از تو دیگه انتظار نداشتَم.«روی هوا بوسیدتم وبعد هم شروع کرد کاغذ کادو رو باز کردن سر بلند کردم دیدم آرمین تازه از اتاق اومد بیرون و دقیقاً روبرو ی من نشست ولی اصلاً نگام نکرد

خب این کاراش خوب بود؛ ملیکا رو نگاه کردم که پس از کلی قر و قمزه وکش و قوس بالاخره اون کاغذو باز کردو پارچه گرون قیمتی که ظاهراً بانی و باعث برشکستگی بابا بودو بیرون کشید و یه لبخند تصنعی رو لبش آوردو گفت :

-دستت درد نکنه

نگین که کنار من بود زیر لب گفت:

-قیافه اشو ترو خدا تو عمرش تاحالا چنین پارچه ای ندیده ها همچین کش میاد که یعنی خوشم نیومده میمون.

به آرمین نگاه کردم عین خیالش نیست که تو جمعیم و نباید منو نگاه کنه یکی می فهمه یه چیزی بینمونه راحت،بی خیال عالم داره هر کاری که دلش میخوادو میکنه...مثلا چشم منو با نگاش از کاسه در بیاره.. اخم کمرنگ کردم با شیطنت لبخندی کمرنگ تحویلم داد که نگام به بابا که مبل کناری آرمین بود افتاد ،داشت به آرمین نگاه میکرد تا اومد رد نگاه آرمینو بگیره سریع از جا بلند شدم که نفهمه به من نگاه میکرد و لبخند میزد.. رفتم تو آشپز خونه نشستمو رویداد روز پر ماجرامو زیر ورو کردم...که بعد چندی صدای خداحافظی ها بلند شد رفتم دم در ایستادم که مهمونا رو بدرقه کنم ولی گویا این ضرب المثلو برای من ساخته بودن «کرم از خود درخته»اول از همه به آرمین نگاه کردم که داشت با نعیم دست میدادو خداحافظی میکردوبعد هم اومد مقابل منو بدون لحظه ای نگاه کردن بهم اون پوت های چرمی که محصول شرکت خودشون بودو شروع کرد به پوشیدن هر آن منتظر یه عکس العمل از طرفش بودم ..سر بلندکرد و جدی وسرد نگام کرد و آهسته گفت: بیا تا جلوی در بدرقه ام کن من با بقیه مهمونا برای تو فرق دارم

نمیدونم این لحن دستوری و فیگور ریاستشِ که باعث میشد ازش فرمان برداری کنم یا ترس از ابهتی که داشت شایدم ضعفو عجز من بود هر چی که بود منو وادار به اطاعت امر میکرد که علتشو خودم نمیدونستم ...نمیدونم اون لحظه چه حسی داشتم شاید وجود توجه پسری مثل آرمین در اعماق ضمیر ناخودآگاهم برام رضایت بخش بود که متقابلا میخواستم برای اونم رضایت بخش باشم ...

جلوی در ایستادم و برگشت طرفمو گفت: شب بخیر عزیزم «یه چشمک با یه لبخند مکش مرگ ما زد که لامصب دلم آب شد »لبمو زیر دندون کشیدمو آهسته گفتم :

-شب بخیر

آرمین به من با شیطنت نگاه کرد و با همون لبخند شیطونش گفت: وقتی لبتو زیر دندونت میکشی خیلی خوشم میاد «سرمو با تعجب بلند کردم نگاش کردم به خنده شیطونش بهاء داد و گفت:»

-از امشب حق داری فقط خواب منو ببینی چون اگر بدونم حتی تو خوابت با کسی دیگه ای هستی ،چشماشو دیمونی کردو گفت»:وا...ایی.

صدای بقیه حضار خونه اومدو آرمین دزدگیر ماشینشو زد درشو باز کردو قبل این که سوار بشه یه بوس فرستادو گفت :

-فعلاًاز دور، تو رو باید آماده کرد میترسم سکته مکته کنی «سرمو زیر انداختم چه پروِا پسره ی نفهم ...صدای جیغ چرخش تو کوچه پیچید دیوونه فکر کرده پیست رالیه»...

خلاصه همه رفتن ...مگه شب خوابم میبرد آرمین طی یه روز بلایی به سر افکارم آورده بود که تا خود نماز صبح فکرش دست از سرم برنداشت که نداشت حالا که خودش نبود که آزارم بده و سر به سرم بذاره فکرش بیخیال من ِ بی جنبه نمی شد بالاخره هم صبح نماز که خوندم آرامش گرفتمو خوابم برد...

صبح با صدای زنگ گوشیم سرمو از زیر لحاف بیرون کشیدم نگین خواب آلود گفت:

-خفه کن اون بی صاحابو سرم رفت

به زور چشم باز کردم بدون اینکه نگاه به شماره کنم گوشی رو بردم زیر لحاف و سرمم بردم همون زیر و خواب آلود گفتم:بله؟

-خواب بودی؟!!

-شما؟!!

-یعنی منو نمیشناسی؟ حتماسرتو تو خواب به جایی زدی؟

-فکر کنم اشتباه گرفتید «در جا قطع کردم و دوباره خوابیدم یه بار دیگه زنگ زدو نگین خواب آلود گفت:

-اَه

-الو گفتم که اشتباه گرفتید«محکم وشاکی گفت»

-نفس!«در جا پریدمو چارزانو نشستم وسط تختم و به صفحه گوشیم نگاه کردم «آرمینِ»سریع گفتم :

-سلام

شاکی تر گفت:ساعت یازده ونیم از صبح ده بار زنگ زدم جواب ندادی حالا هم که جواب دادی منو نمیشناسی؟

-خواب آلود بودم

-انقدر میخوابن؟

-دیشب خوابم نمیبرد

-نخوابیده بودی بیشتر شبیه کسایی بودی که تو کما هستن...آقای پناهی پرونده شرکت وانیا و قرار بود دو روز قبل تحویلم بدید ولی هنوز دستم نرسیده این چه وضعش آقا ؟«اِوا با ،بابای من!باز داره اون طوری حرف میزنه بی ادب بی شعور فرق بزرگ تر کوچیک تر رو نمیدونه »

-الو نفس

-ییه میشه اسممو نگی؟«ارومتر برا اینکه نگین نشنوه گفتم :»بابام میفهمه

آرمین- من تو اتاق خودمم از اتاق بابات اومدم بیرون

-چرا اینطری حرف میزنی ؟

آرمین- با کی؟!

-با پدرم .

-بازم بهت برخورد ؟ چرا انقدر رو بابات حساسی؟ چرا انقدر دوسش داری؟

-به همون علتی که تو باباتو دوست داشتی

باحرص و جدیتو جذبه گفت:

-بابای من با بابای تو زمین تا آسمون فرق داشت

-وا!! خوب همون طور پدر شما برات عزیزه بابای منم برای من عزیزه

آرمین سکوت کرد منم سکوت کردم قلبم به شدت میکوبید چقدر محکم وصریح باهام حرف زد از لحنی که نسبت به باباازش استفاده میکرد خوشم نمیومد انگار دشمنی داره

بعد چندی گفت:بهتره بری صبحونه بخوری ...

نگین-کیه؟

-دوستم

نگین-کدوم دوستت؟

-تو نمیشناسی

نگین- من همه ی دوستاتو میشناسم کدومشون؟

آرمین – نگینه؟

-آره

آرمین – بگو تو دیگه نمیخواد منو بپایی مگه من تلفن های تو رو چک میکنم که تو در مورد تماسام ازم می پرسی «عین همین حرفا رو تحویل نگین دادم و نگین با چشمای گرد شده گفت:»چی ؟!!!من از تو بزرگترم اگر میپرسم وظیفه ام

-توخواهشاً وظیفه خواهریتو تا همین جایی که همیشه به جا می آوردی ادامه بده فرا تر پیش کش

نگین-مگه داشتی با کی حرف میزدی که یه سوال انقدر زبون درازت کرده؟

-مسلماً مثل تو دوست پنهونی ندارم

نگین باششو طرف پرت کردو گفت:

-دهنتو ببند از چی صحبت میکنی؟

-چیه چرا هول شدی ؟

نگین با حرص گفت :

-چون دروغ و افتراست

-طلا که پاکه چه منتی به خاکه ؟لابد ریگی به کفش داری که اسفند رو آتیش شدی میذاشتی مهر طلاقت خشک بشه بعد میرفتی سراغ یه آسمون جل دیگه...

نگین باحرص از رو تخت بلند شد اومد موهامو کشید و من جیغ میزدم چه جیغی نگینم میگفت: به تو این فضولیا نیومده

با همون حال میگفتم:

– -توهم پس تو کار من دخالت نکن ،آ...آیـــــــی مامان،مامان

– مامان اومد و جیغ زد :

– -نگین!ذلیل مرده موهاشو کندی نکن سلیطه ولش کن «مامان موها مو از دست نگین در آوردو نگینو بیرون کرد و رو به من گفت»:

– -سر چی دعواتون شد؟

واقعا چقدر مسخره دعوامون شد ما که هیچ وقت دعوا نمیکردیم!!!! همش تقصیر آرمینه ،آه عوضش دیگه به تماسام گیر نمیده این آرمینم خوب تیزه ها از رفتار نگین معلوم بود که کسی تو زندگیشه زده بودم تو خال ولی دوست ندارشتم با هم دعوا کنیم مأیوس به مامان گفتم :

-سر یه چیز مسخره

مامان- خیله خب پاشو دست و صورت بشور بیا صبحونه بخور

مامان که رفت گوشیمو برداشتم و آروم گفتم:

-الو آرمین؟

آرمین-دعواتون شد؟

-آره هیچ وقت دعووا نکرده بودیم در این حد ...

آرمین –حقش بود ،(دستوری گفت:)برای ناهار بریم بیرون.

-نه یه وقت یکی میبینتمون

آرمین-مثلا؟

-مثلا نعیم

آرمین-نعیم که شرکته و بدون اجازه من حق ترخیص نداره ،ساعت ۲ میام دنبالت

-نه من نمیا...

باز با همون لحن محکمو دستوریش گفت:

-نفس!اصلا خوشم نمیاد وقتی بهت حرفی میزنم تورو حرفم حرف بزنی ،یاد بگیر که من از حرفم برنمیگردم دو میام دنبالت

چرا شرایط مو درک نمیکنه که نمیتون هر وقت دلم خواست بیام بیرون مأیوس گفتم:

-دم خونه امون میای؟ دم خونه نه همون جایی که دیروز پیاده ام کردی، بیا

آرمین- خیله خب

-خداحافظ «گوشیمو قطع کردم نگین برگشت تو اتاق عذاب وجدان داشتم دوست نداشتم با خواهرم قهر باشم برای همین دل جویانه صداش کردم :»

-نگیـــــــن جو...ون

-زهرمار

-نگین قهر نکن دیگه اجی جونم خب توهم اشتباه کردی نباید منو بپای همون طور که من تو رو نمی پام

-به درک با هر کی که میخوای حرف بزنی حرف بزن فقط خودتو عین من که تو هچل اون نامرد افتاده بودم نندازی

مامان اومدو گفت:بلند شدید یا هنوز تو تختتونید ...

خلاصه بعد صبحونه مامانو صدا کردم که بگم میرم انقلاب دنبال کتابای منابع کنکور که دیدم مامان زیر لب داره غر میزنه باتعجب گفتم :

-مامان با خودت حرف میزنی؟!!!

مامان چپ چپ نگام کردو بعد گفت:

-از دست بابات بایدم خل بشم

-بازم بابا؟!

مامان- دیشب اومده تو اتاق میگه «ناهید فکر کنم این مهندس داره یه کارایی میکنه »میگم :یعنی کلاه برداری؟

میگه«نه بابا امشب دیدم هوش و حواسش می پره»

بند دلم پاره شد یا ابوالفضل فهمیدن ان لله و ان علیه راجعون نفس از دنیا مرخص شدی بابا فهمید به مامانم گفت.

-کُ ،کُج...کجا می پریده مامان؟!!!

مامان- میگه «یه بار حواسش نبودرفتم تو کوکش دیدم تو نخ نگین ِ»

با تعجب دادزدم :نگیـــــــن؟!!!!!

***

مامان-اِ ِ ِه چته پرده گوشم پاره شد

-نگینو می پاییدش ؟!!!«قلبم به تپش افتاده بود بیا دیدی رو دست خوردی بدبخت با تو هست به نگین خط میده بغض گلومو گرفت نه از اینکه با نگین هم هست به خاطر اینکه منو مسخره کرده حس میکردم منو یه کودن ِاحمق فرض کرده...

مامان-غلط میکنه دختر منو میپادبا عَره و اوره و شمسی کوره بوده حالا رسیده به نگین؟

ناباورانه گفتم:

-نه بابا،مامان حتما بابا اشتباه کرده

آرمین انقدر هاهم رذل نیست یعنی هست؟من خوش خیالم ؟نفس، باید روبه رو کنی باهاش نمیشه بیگداربه آب زد ...

مامان-من که ندیدم اگر میدیدم اون چشمای دریده اشو از کاسه در میاوردم

-مامان مطمئنی که به نگین نگاه میکرد؟

مامان-من؟نه بابات میگفت که البته آقا اصلاً هم بدش نیومده بود ایش دیگه داره همه چیزو به چشم تجارت میبینه من که جسد نگینم رو دوش این شوکت دله نمیذارم بابای خجسته ات که تا ته قضیه رو واسه خودش رفته میگه اگر نگین با مهندس ازدواج کنه جا پای منم محکم میشه بی عقلی کرده سندی واسه سرمایه گذاریش نگرفته حالا میخواد بچه ی منو قربانی حماقتش بکنه خوابشو ببینه که من بذارم ؛نفس من دیگه از دست بی فکریای بابات خسته شدم کی دست از این همه خراب کاری بر میداره خدا میدونه منو پیر کرد این مرد ،پیر....

من دیگه چیزی نمیشنیدم تمام فکرم شدآرمین ِکی ِکی نداشتم ببینمشو بهش بگم من خر نیستم فهمیدم بازیم دادی و این رابطه رو تمومش کنم،چطور میتونه با دو خواهر هم زمان باشه؟تازه صبح هم که بین منو نگینو بهم زد وا..ایـــــی آرمین تو شیطونو درس میدی منو بگو که حرفاشو داشتم باور میکردم خدایا من یه احمق زود باورم...

مامان-چیکار میکنی آبو ببند دوساعته زل زدی به سینگ و آبم الکی بازه !!!«دستکش ظرف شویی رو دراوردم و به طرف اتاق رفتم نگین داشت با موبایلش حرف میزد تامنو دید گفت:بعداًبهت زنگ میزنم خدافظ

با کمی حرص گفتم :مزاحم شدم

نگین خونسرد گفت:نه حرفم تموم شده بود

یعنی داشت با آرمین حرف میزد دلم میخواد جیغ بزنم و بگم «نگین اون هر دومونو به بازی گرفته»

حتما با نگین زودتر از من دوست شده، نگین از پسرای خوشتیپو خوشگل خوشش میاد قاب نگینو دزدیده ای خدا...

گوشیمو برداشتم برای آرمین اس زدم:

-من تا یه ساعت دیگه میخوام برم میدون انقلاب کتاب بخرم اگر میخوای با من بیای تا یه ساعت دیگه وقتتو تنظیم کن

سریع زد :هر جور راحتی عزیزم

پوزخندی زدم ؛پسره زبون باز حتما به نگین هم میگه عزیزم ؛نعیم راست می گفت:«که اون یه دختر بازه و وجود دخترا اصلا براش مهم نیست»

تا آماده بشم حدود یه ساعت شد یه شلوار جین جذب مشکی پوشیدم بامانتوی مشکی و کت پشمی طوسی و شال مشکی طوسی ،از جا کفشی اون بوت جیرطوسیِ مدل اسکیموهامو باکیفمو برداشتموو نگین که تا حالا نظاره گر بود گفت:کجا به سلامتی؟

-میرم انقلاب کتاب بگیرم

نگین با موذی گری گفت:واسه میدون انقلاب انقدر تیپ زدی؟!!!

-من؟تو تاحالا دیدی بودی من انقدر ساده برم ؟نگین گیر نده ها حوصله ندارم

نگین-باز که هاپو شدی!

-خداحافظ

رفتم با مامان هم خداحافظی کردم وزدم بیرون تا پامو تو کوچه گذاشتم یه ماشین با سرعت ۵۰-۶۰ تا اومد تو کوچه!به سمتم یعنی خشک شدم گفتم مردم تموم شد فقط چشمامو بستموصدای جیغ ترمزتو کوچه پیچید خودم آماده ی دیدن جناب عزرائیل کردم..

-نفس «غش غش میخندید بیا همین مونده بود حضرت عزاییل منو مسخره کنه جون گرفتنم انقدر خنده داره ؟چقدر هم صداش شبیه آرمین!»

بیب،بیب بیب...بوق ماشینه؟

-اَی بابا نفس باز کن چشاتو دیگه بی جنبه نترس نزدم بهت،الو جون؛ عزیز...

چشمامو باز کردم دیدم واقعا آرمینِ !سرشو از شیشه طرف خودش از همون پورشه شاستی بلندی که تعریفشو از نعیم شنیده بودم ،بیرون آورده و نیشش تابنا گوشش بازه و دندونای ردیفشو به نمایش گذاشته با حرص زدم رو کاپوت ماشینشو قهقهه ای سر دادو گفت:خیله خب ببخشید

-فکر کردین خیلی با مزه اید؟

راهمو گرفتم رفتم پیاده شد اینو از صدای باز و بسته شدن در ماشین فهمیدم دنبالم راه افتاد و گفت:

نفس بیا بریم اه بی جنبه نباش دیگه ،ببخشید ... نفس ...اکسیژن..«باز خندیدبا عصبانیت برگشتمو تا نگاهمو دید با خنده گفت:»

-اوه اوه اخمارو برم

-انگار شما از شوخیای خودتون خیلی لذت می برید جناب مهندس ؟

با همون لحن مسخره و شیطونش گفت:

-وای نفس ترو خدا اینطوری رفتار نکن من می ترسم «باز زد زیر خنده و با همون حال گفت:»

-حالا چرا انقدر رسمی حرف میزنی؟

-من با کسایی که صنمی با هاشون ندارم رسمی حرف میزنم

به سرعت نور رنگ خشم تو چشماش دویید وتبدیل به همون آرمین جدی و خشک شد ،تا عصبی میشد گوشاش سرخ میشد !!!و رگ کنار گردنش متورم میشد و گردنشم مثل گوشش قرمز میشد!!!الان دقیقا همون نشونه ها رو داره یعنی خیلی سگ سگی شده از قیافه ای که در حین عصبی بودن به خودش گرفت یه لحظه هول کردم و پشیمون شدم که چرا گفتم ولی مگه میشد به روش نیارم پس خودمو جمع وجور کردم ؛آرمین آرنجمو گرفت با خشونت و محکم کشیدتم به طرف خودش و صورتشو آورد جلو و زل زد تو چشمامو گفت:پس حافظه کوتاه مدت تو پس از یه خواب طولانی پاک میشه؟

-حافظه ام پاک نشده چشمو گوشم باز شده

باحرص و صدایی با تن آروم و بطنی محکم گفت:

-چه جالب! کی چشمو گوشِ سوگلی منو باز کرده؟

باحرص خواستم پسش بزنم دستمو رو قفسه ی سینه ی عضلانی ِعین سنگ سفتش گذاشتمو هولش دادمو گفتم:

-ایه،ولم کن

محکم تر نگه ام داشت دست راستشو دور کمرم پیچوند و گفت: حالا تقلا کن شاید جواب بده

با حرص نگاش کردم با تخسی و حرص بیشتر نگاهم کرد وبا دندونایی که رو هم می ساووند گفت:

-چی شد نفس پناهی دست از تقلا کشیدی فهمیدی که هر چی تقلا بیشتر،فاصله کمتر هان؟

آروم تر گفتم :

-آرمین ولم کن زشته تو کوچه ایم

سریع بدون اینکه نگاه دریده اش از چشمام دور بشه گفت :

-یک بعد از ظهر زمستون کسی از خونه اش در نمیاد ؛کی پُرت کرده؟

-ولم کن تا بگم «جسور نگام کرد محکمتر کمرمو دربر گرفت در هیچ حالتی دست از اخلاقش برنمیداشت با شیطنت ولی جدی گفت:»

-خوبه؟حالا میگی؟

با حرص و دندونای قفل شده رو هم گفتم:

-آرمیـــــــن

آرمین –انگار بازم باید موقعیتو تغییر بدم

-بس کن

-تو بس کن میدونی که اصرار تو بی فایده است و عرصه برای تو تنگتر و برای من بهتر میشه «مرده شور اون ذهن منحرفتو ببرن نه انگار باید زودتر حرفمو بزنمو خلاصم کنه»

-کی؟

-بابام چشمو گوشمو باز کرده بدونم توبازیم دادی

رهام کرد و پوزخندی مسخره زدو دستاشو تو جیب شلوار پارچه ای دودی رنگش که کاملا فیت تنش بود و ست کتش بود ،فرو کردو گفت:

-بابات ؟تا اونجایی که من میدونم خب این کار باباته ولی برای دخترای خودش فکر نکنم جرئت داشته باشه آخه مامانت میکشتش

-منظورت چیه؟!!!!!!!

-به زودی میفهمی

رومو برگردوندم تا برم دوباره آرنجمو کشید و جدی و سرد و محکم گفت:

-چی؟

-چی؟!!!معلومه نگین

صورتشو جمع کردو گفت:چی؟!!! نگین؟!!! این دیگه چی بود؟اینو از کجا آوردی ؟

-از اونجایی که سوتی دادی حواست نبوده داشتی به نگین نخ میدادی بابا دیدتت

پوزخندی زد و گفت:

-نگین؟

-فکر نمیکنی زیادیت بشه همزمان با دو تا خواهر باشی؟

با لحن بسیار گزنده و خشک گفت: این اراجیفو بابات گفته؟

آرنجمو بی هوا با ضرب و حرص از دستش کشیدم بیرونو انگشت اشاره امو بالا گرفتم و گفتم:

-آقای مهندس مواظب حرف زدنتون باشیدا

-خیله خب این مزخرفاتو «خودشم خنده اش گرفت اراجیف و مزخرف چه قدربا هم فرق دارن؟ وقتی دید عصبی نگاش میکنم گفت:»بابات حتما دیشب زیاد خورده چون من حتی یادم نمیادنگین دیشب چه شکلی بود من تموم حواسم دیشب به تو بود آدم قحطه برم سراغ نگین؟

باحرص و خشم گفتم :

-واقعا که آدم به تربیتتون شک میکنه

دوباره آرنج بدبختم کشید و تو چشمام زل زدو گفت:

-تو نمیتونی در مورد من قضاوت کنی نفس پناهی چون منو نمیشناسی، من با هرکی که دلم بخواد میتونم باشم وتو در حدی نیستی که برای من تعیینو تکلیف کنی بابا تم دیشب زیاده روی کرده بود مست بوده تو رو جای نگین دیده

از جمله قبلیش انقدر جری شدم که جسورانه گفتم:

-پس منم با هر کی باشم به شما ربطی نداره

آرمین با حرص آرنجمو میون پنجه های قویش فشار دادو با صدای بسیار آروم وبسیار متحرص وگرفته گفت:

-تو بی جا میکنی

-من همون رفتاری رو دارم که تو در مقابلم داری

نفهمیدم چرا رنگ حرص تو چشماش ازبین رفت و جاشو یه آرامش و موذی گری گرفت و صورتشو نزدیک صورتم کردو با اون چشای جسورش شروع به مانور روی تک تک اعضای صورتم کرد در حالی که آهسته با صدای گیراش میگفت:

-من فقط با توأم و کاری به نگین ندارم بابات اشتباه کرده

فشار دستش رو دستم عاصیم کرد درد مند گفتم:

-آخ دستم دردم گرفت «به آرنجم نگاه کردم»

فشار پنجه هاشو کمتر کرد ولی نه دستمو ول کرد نه فاصله رو زیاد کردنگامو از آرنجم گرفتم چشمم افتاد به سینه اش که

انگار نفساش بلند تر شده بود!!! نه این از هیجان خوب نبود انگار از خشم ِ با ترس سربلند کردم نگاش کردم اشتباه نکرده بودم با جدیت گفت:

-گوشتو باز کن نفس «لحن دستوری و فرمانروایانه حس رئیس بودنش منو کشته»:

-یک-خوشم نمیاد هرکی هر چی به من میچسبونه تو هم باورت بشه دو-خوشم نمیاد منو با خیانت تهدید کنی ، اون کسی که بد میبینه تویی سه- من انقدر عوضی نیستم که از یه خونه دوتا دخترانتخاب کنم چهار- من از نگین انقدر خوشم نمیاد که دوکلوم باهاش حرف بزنم چه برسه که به عنوان پارتنرم انتخابش کنم پنج-«صورتشو نزدیک آورد و به قرنیه ی چشمام از راست به چپ از چپ به راست نگاه کرد و باز ملموسانه نگاهشو آروم تر کردو گفت: توانقدر سوگلی هستی که فعلا جذب کسی نشم

با حرص با همون زاویه ی کمی که دستم به عقب میرفت و میتونستم مشتمو رو سینه اش فرو بیارم زدمش و تقلا کردم:

-ولم کن بی ادب

زد زیر خنده و چشماشو دیمونی کردوسعی کرد نگهم داره و گفت :

-میخوای که فقط تو باشی آره؟«تقلا کنان گفتم :ولم کن؛ گفتم»

آرمین-حسودی میکنی ؟خب عزیزم هنوز که سراغ کسی نرفتم تو اگر دخمل خوبی باشی و حرفامو گوش بدی و منو راضی کنی ...

-آرمین ولم کن آه غلطی کردم خدایا توبه توبه

آرمین باز خندیدو جای اینکه ولم کنه منو برگردوند و د ور کمرمو گرفتو به طرف ماشین هدایتم کردو گفت:

-باشه شیطونی و دعوا بسته بریم ناهار بخوریم

-من ناهار نمیخوام انقدر حرصم دادی سیر شدم میخوام برم کتابمو بخرم

-اول ناهار بعد خرید حالا چه کتابی میخوای ؟

با آرنجم خواستم از پهلو از خودم دورش کنم ولی بدتر میشد شکست خوردو با شونه های آویزون بیخیال شدم امروز ادکلنشو عوض کرده چه بوی تلخ و گسی میده ولی چرا انقدر خوش بوا؟!!الان که آروم شدم متوجه بوش شدم یه جاذبه ای داره دوباره بوکشیدم

-دوساعته تو بغلمی بوش نکرده بودی؟نظرت چیه؟

ای خاک خاک خاک برسرت نفس همیشه باید این کار رو بکنی اونم بفهمه ؟بحثو عوض کن تا گیر نداده ...

-من باید تا ۴ برگردما

خلاصه راهیه رستوران مد نظر آرمین شدیم...

واردمحوطه رستوران شدیم یه رستوران حوالی ولنجک بود شیک و مدرن جلوی رستوران ماشینی کمتر از سانتافه و بی ام و ،کمری و...

نبود خب ظاهراً گرون قیمت هم هست وارد خود رستوران شدیم بیش از اینکه بوی غذا بیاد بوی ادکلن های مشمئز کننده و عطر هایی با برند های معروف تو

فضا پیچیده بود ترو خدا ببین چه لباسایی تن مردمه بعد من چرا انقدر ساده اومدم خجالت کشیدم برگشتم طرف آرمینو گفتم:

-آرمین بیا بریم

-چی؟!!

-من خیلی لباسم ساده است خجالت می کشم بشینم اینجا غذا بخورم نگاه مردمو با چه تیپایی اومدن ،بریم یه رستوران دیگه

-مگه اومدی سالن مد که لباست ساده است خجالت می کشی؟بیا بریم ببینم «دستمو گرفتو با خودش برد به طرف یکی از میزایی که یه طرفش به سمت دیوار بود و یه طرف به سمت جمعیت حضار سالن تا اومدم رو صندلی ای که به سمت جمعیته بشینم منو به طرف اون یکی صندلی که پشت به جمعیت بود هدایت کرد نشستمو ناراضی گفتم:

-من این طوری ناراحتم هیچ کسو نمی بینم

آرمین – چی دیدنی تر از من میخوای ببینی؟

«یکه خورده نگاش کردم یعنی با این اعتماد به نفسش انقدر پسر موفقی شده؟»

خودشم خنده اش گرفته بود ولی سعی کرد نخنده و گفت:

-اون موقعه که بابات فکر میکردمن از نگین خوشم اومده خوشحال بود یا عصبانی؟

به آرمین دقیق نگاه کردم و چشمامو ریز کردمو گفتم :

-برای چی می پرسی؟

خونسرد و عادی گفت:

-همین طوری برام سوال پیش اومد

نمیدونستم چه جوابی بدم اگر راستشو می گفتم به خودش مغرور تر میشد واگر برعکسشو می گفتم ممکن بود با بابا لج بیفته و حرصش در بیاد

-مامانم از احساس پدرم نگفت

-مامانت چی اون چه احساسی داشت؟

مشکوکانه گفتم:برای چی میپرسی؟!!!

آرمین –مامانت از من خوشش نمیاد،اگر بدونه که تو با منی «لبخندی شیطون زد و گفت:»میکشتت نفس؟

با حرص گفتم :آره ولی قبلش تو رو میکشه

آرمین با همون لبخندش گفت :

-نفس نمیدونی وقتی حرص میخوری چقدر قیافه ات دوست داشتنی میشه

آرمین در حالی که به من خیره شده بود گوشه ی لبشو می جویید نگاهش انقدر سنگینو معنادار بود که ترجیح دادم سرمو به زیر بندازم ولی هرقدر من نجابت می کردم آرمین بی حیایی میکرد داشت با اون چشمای درنده اش منو جای ناهارش می خورد هرچی خواستم سر بلند نکنم نشد انرژی نگاهش انقدر زیاد بود که تاب بی خیالی رو نداشتم ولی ترجیح دادم کمی خودمو خونسرد نشون بدم که از ظاهرمو چشمام نفهمه چه غوغایی تو وجودمه پس جای اینکه به اون نگاه کنم به میزی که در نزدیکیمون سمت راست قرار داشت نگاه کردم یه خانم و آقای بسیار شیک پوشو موّقر سر میز نشسته بودن از رسمی بودن لباساشون،صحبت هایی که خیلی با دقت با دوم شخص جمع هردو طرف برای خطاب هم استفاده میکردن، هویدا بود که یه ناهار کاریه.

سرمو برگردوندم نگام افتاد به آرمین هنوز داشت موشکافانه و دقیق ولی عاری از هر احساسی تو چشماش نگام می کرد من نمیدونم این که علاقه ای به من نداره منم که از اون دخترایی نیستم که یه پسرو با حرکاتو ل*و*ن*د*یام جذب خودم کنم، این آرمین چرا اصرار به دوستی داره؟!!حاضرم شرط ببندم سر ماه از اینکه از من چیزی بهش نمی رسه ولم میکنه

به میز سمت چپ نگاه کردم یه دختر پسر جوون بودن ؛یکیشون یه چیزی میگفت و اون یکی به حرفش یه چیزی اضافه میکردو بعد هردو میخندیدن چقدر خوشن، چه به هم میان !چه راحتن با هم حتما هم لحظه های پر از خوشی و دور از استرس دارن ولی من چی همین الان هم دارم از شدت اضطراب حال تهوع میگیرم تمام سرم پر از نگرانی از یه طرف خونواده ام از یه طرف این آرمین هفت خط از یه طرف این کنکور لامصب که از همه کمتر بهش اهمیت میدم ...سرمو به طرف آرمین بلند کردم...آَۀَۀَه چشمت دراد هنوز داری نگاه میکنی؟طلبکارانه گفتم:چیه؟

-چی چیه؟

-چرا انقدر نگاه می کنی ؟

-پس چیکار کنم ؟تو چرا اینطوریی؟نگاه نکن،زنگ نزن،در مورد بابام حرف نزن،دنبالم نیا،رستوران شیک نبر...معلومه چی میخوای؟

اَهَ این همه اطلاعات اخلاقی از من بدست آورده بود توی این دوروز؟چقدر دستور داده بودم

!!!با یه نگاه عاقل اندر سفیر و حق به جانب گفت:

-از دید من تو از نظر روابط اجتماعی صفری با چشمای گردو تعجب نگاش کردم تنم از حرف تند و صریحش یخ کرد چه بی ملاحظه است دهنمو باز کردم یه چیزی بگم ولی نمیدونم چی باعث میشد جلوی آرمین کم بیارم من که نعیمو درسته قورت میدم شاید میترسیدم یه گنده بارم کنه غرورمو بشکنه که ترجیح میدادم سکوت کنم به قولی جواب ابلهان خاموشیست یه لبخند مسخره زدمو خیلی سریع هم جمعش کردم که منظورمو یه جوری هم برسونم اونم با شیطنت لبخندی زدو دستمو که رو میز بودو میون دست چپش گرفت تموم تنم مور مور شد قلبم هری ریخت اثابت گرمای کف دستش به دستی که از هیجان سرد بود حالمو منقلب میکرد اون انگشتای کشیده و برنزه اون خالکوبی...یادمه اوایل که آرمینو دیده بودم خالکوبیِ دستش خیلی حواسمو معطوف خودش کرده بود حتی یه بار به نعیم گفتم :«ازش بپرس اون تاریخ و نوشته ای که انگار به زبون هندی یا چیزی مشابه اونه رو دستش چیه ؟»

نعیمم گفت :ولم کن بابا حالا برگرده بگه تو به کار خودت برس اونم که رُک گو اصلا بگه به تو چه منو سکه یه پول کنه تو به دست اون چیکار داری؟»باشصتش آهسته و ملموس پشت دستمو نوازش میکرد وموشکافانه نگام میکرد تا عکس العملمو بفهمه با هربار کشیده شدن شصتش روی دستم یه حال لطیفی تو دلم به وجود میومد!وای چه بی جنبه ام ! خوب کارشو بلد بود حس میکردم اگر از دام دستش خلاص نشم منو رام حیله اش میکنه همه چیز از همین نوازش اول شروع میشه اگر این اجازه رو بدم یعنی اجازه پیشرفت هم داره دستمو آروم اومدم که از زیر دستش بکشم بیرون که دستمو نگه داشتو سرمو با تردید بلند کردم نگاش کردم اخم کمرنگی کردو با خجالت از اینکه مسخره ام کنه گفتم :دستمو نگیر خوشم نمیاد

با اخم پررنگ تر گفت:

-اینم جز امرو نهی هاته ؟چرا حکومت نظامی راه انداختی؟«چشماشو ریز کردو گفت:»

-انگار یه ساعت قبل یادت رفته کجا بودی؟

با دست راستش زد به سینه اش یعنی «تو بغلم» با کمی حرص گفتم:

-من نیومدم با زور وادارم کردی

یه تا ابروشو داد بالا و با شیطنت گفت:

-هان؟پس تو از اون مدل دخترایی که پسررو وادار میکنن کاری رو که خودشون دلشون میخواد بکنن بعد که پسره میگه «اگر نهِ جوابت پس اون کارت چی بود؟» میگید:« من که نخواستم تو وادارم کردی »آره

-چـــــی؟منظورت چیه؟

-منظورم و خوب فهمیدی اول تقلا میکنی بعد دماغتو میچسبونی به سینه ام بوم میکنی

-ییه «لبمو چنان گزیدم که حس کردم سوراخ شدوبا چشمای گرد نگاش کردمو گفتم:»

-من این...من...

خنده اش گرفته بودو با لحن آروم تر گفت :

-بهت که گفتم اشکلای نداره «دلم میخواست بگم آرمین میشه خفه بشی؟ من به یکی از آرزو های محالم برسم بچه پروی بی حیا اشکلای نداره...»

-آی دستم وای آرمین دستم درد گرفت

خونسرد نگام کردو گفت:

-خدایا من یه دوست دختر نازنازی دارم اشکلا نداره عزیزم به زودی به این دست گرفتنا عادت میکنی

با حرص گفتم :نامحرمی ولم کن

چنان زد زیر خنده که فکر کردم جک گفتم خودم نفهمید باتعجب نگاش کردمو گفت:خیله خب ققدسه خانم «با تمسخر و ادا اصول گفت»:

-گناهش گردن من «جدی ولی با لحن مسلامت آمیز گفت»:ملت چه کارا نمیکنن بعد من یه دستتو میگیرم جیغ وهوار میکنی

-میتونی بری با همون ملتی که میگی و همین جا همه چیزو تموم کنیم

آرمین چشماشو ریز کردو گفت:

-تو همینو می خوای آره ؟

قاطعانه گفتم :آره

سرشو آورد جلو و جدی گفت:

-ولی من نمی خوام تمومش کنم وقتی تموم میشه که من بخوام من.

با تردید نگاش کردم و گارسون غذا رو آورد و آرمین لبخندی مکش مرگ ما زد و گفت:مشغول شو عزیزم «به غذا اشاره کرد»...

بعد غذا خوردن آرمین روی میز چندین تا اسکناس ده هزار تومنی گذاشت وبعد با هم شونه به شونه از رستوران خارج شدیم ودر ماشینو باز کرد و گفت:

-بفرمایید سرورم

نگاش کردم و گفتم :آرمین میشه خواهش کنم اینطوری باهام رفتار نکنی

با شیطنت ابرو بالا انداخت و باسر اشاره کرد که بشینم خوب میدونستم با این زبون بازی یه بلا سر منه زود باوری که تاحالا پسری تو زندگیم نبوده میاره...

بایه فرمون ماشینو از تو پارک در آورد و حرکت کرد یاد نمازم افتادم تا برم خونه قضا میشه رو کردم به طرفشوبهش گفتم :

-میشه سر راه اگر مسجد دیدی نگه داری نمازمو بخونم آخه تا برسم خونه قضا میشه

منو با تعجب نگاه کرد و گفت:

-تو نماز میخونی؟!!!!

-آره !!!چطور؟!!!

آرمین با یه تعجب آمیخته با تمسخر و یه حس دیگه که من نمتونستم تشخیص بدم لبخندی که زده و رو لبش نشونده برای چیه؟گفت:

-پس اون همه معذب بودن به خاطر اعتقاداتِ؟

-خب معلومه

آرمین –کی تورو اینطوری بار آورده؟مادرتو اصلا نمیشناسم

-چرا...چرا..وق..وقتی حرف میزنی یه طرف حرفت کنایه ...«لبهامو رو هم فشردم و بعد ادامه دادم»کنایه به پدرم میزنی ؟

آرمین حتی نگامم نکرد فقط با اخم به روبه رو چشم دوخته بودو من جرئت نکردم دوباره بپرسم و بعد چند دقیقه نگه داشت و با لحن جدی گفت:

-برو نمازتو بخون سریع بیا پایین منتظرتم کیفتو بذار برو «با کیفم چیکار داشت ؟گروگان گرفته بود ؟!!کیفمو گرفت از دستم، نگام باز به خالکوبیِ دست چپش افتاد و گفتم:»

-این خالکوبی پشت دستت چیه؟

-بدون اینکه نگاه از چشمم بگیره گفت:

-تاریخ وقتیه که نباید از یادم بره چی شده؟

-چی شده؟!!!!

-بعداً میفهمه برو

از ماشین پیاده شدم و رفتم نمازمو خوندم ولی چه نمازی ... کل نمازو به فکر اون خا لکوبی بودم که تاریخی مربوط به ۱۶سال قبل بود چی بود که منم میفهمم چقدر کنجکاو اون لحظه بودم...

* * *

درست دو ماه و نیم از آشنایی جدیدم با آرمین میگذشت و دیگه به چک کردن هر دو سه ساعت یک بار آرمین ،به اینکه هرکی میاد خونه امون ما خونه هر کی میریم هر اتفاقی که تو زندگیم می افته رو باید به آرمین بگم ،و البته که می گفتم، عادت کرده بودم ؛ فکر میکردم که تو همچین روابطی خب این یه امر طبیعیِ و همه این کارا رو می کنن

اون روز کنکور داشتم و قرار بود شب هم بریم خونه ی ملیکا اینا گویا آقای شمس میخواست مخ آرمینو بزنه که اسپانسر محصولات جدیدشون بشه و به طبع به خاطر فامیل بودن با ما و اینکه بابا شریک آرمینه، هم ما دعوت بودیم هم آرمین.؛ از نعیم شنیده بودم علاوه برما یه عده دیگه هم که ظاهراًشرکای کاریه آقای شمسند هم میان.

از بابا پول گرفته بودم که بعد کنکور با بنفشه البته نه با اون بنفشه ای که اونا فکر میکردن با بنفشه ای که دو ماهو نیم بود دوست شده بودم برم لباس برای اون شب بخرم

دانشگاهی که می خواستم کنکور بدم علمی کاربردی بود و کنکورش توی زمستون بود ...

قرار بود صبح آرمین بیاد دنبالم منو ببره البته بماند که هرچی سروکله زدم که نمیخواد بیای بابام میخواد ببرتم یه وقت میبینتت ؛خودم گفتم خودم شنیدم آخر هم حرف اون شدو قرار شد صبح بیاد منم با هزار نقشه، شب گذشته با بابا قرار گذاشته بودم بیدارش کنم که بابا منو ببره سرجلسه کنکورم ولی در اصل می خواستم باباجونمو قال بذارمو با آرمین جون !!برم

صبح ساعت ۷که بیدار شدم چنان بی سر وصدا حاضر شدم که در رزمه زندگیم بعید بود حتی صبحونه هم نخوردم که مبادا کسی بیدار بشه البته انقدر هم استرس داشتم که از شدت حال تهوع هم نمیتونستم چیزی بخورم ...

یه شلوار جین سفید و مانتوی مشکی عروسکی و ژاکت سفید و مغنه مشکی و کتونی مشکی پوشیدم پاورچین پاورچین از در خونه زدم بیرون ....ییه آرمین نیومده بند دلم پاره شد کجاست؟روز جمعه که ترافیک نیست نکنه خواب مونده عجب اشتباهی کردم به حرفش گوش دادما ساعت ۸کنکورم شروع میشه هنوز نیومده الانم برم بابارو صدا کنم تا خود ۹ صبح فقط تو دستشوییِ کی منو ببره سرجلسه ؟کم مونده بود گریه کنم با حرص بلند گفتم:

-آرمین میکشمت تموم هدفت اینه من به کنکور نرسم آخ من چقدر خرم که قبول کردم تو بیای دنبالم...برم یه دربست بگیرم....

-کجا؟

-ییه«برگشتم دیدم آرمین با اون موهایی که تازه بلند شده بودو حالا هم اصلا درست نکرده و ژولیده است، پشت سرم ایستاده دستمو گرفتو به طرف ماشینش برد در حالی که با تمسخر می گفت:دانشمند با این هوشت که نفر اول کنکور میشی بعد هم بورسیه میدن میری خارج از من جدات میکنن ،تروخدا یه کم کمتر از اون آی کیوت کار بکش از در خونه که میای بیرون فقط یه طرف کوچه رو نگاه میکنن؟دوساعته وایستادم نگات میکنم که چرا برنمیگردی نگو خانم انقدر فسفر سوزونده مغزش بی بنیه شده «در رو باز کردو گفتم»:

-کنکور دارم حواسم پرته

آرمین سری تکون داد وبا شیطنت گفت:

-باشه ما هم که تو رو نمیشناسیم

باز افتاده بود رو دنده اذیت کردن با اخم نگاش میکردم از جلوی ماشین دور زد فهمید دارم نگاش میکنم که خنده اش گرفته بود باشیطنت گفت :خیله خب خنگ نیستی «زدم به بازوشو گفتم »:آرمین!«لپموکشید و گفت »:

-ولی من نفسِ خنگو دوست دارم «صورتمو عقب کشیدموبا همون اخم تصنعی واسترس زیادم گفتم»

-دیرم شد

-خیله خب بابا کشتی مارو باکنکورت انقدر لیسانسه ریخته تو خیابون تو هم میشی یکی مثل اونا پس فردا میخوای لیسانس بگیری بشینی کنج خونه دیگه

-نه کی گفته؟می رم سرکار

-من که نمیذارم بری سرکار

-چی؟!!!ببخشید؟بابام باید اجازه بده که میده

«پرو اِدیگه داره پاشو از گلیم خودش دراز تر میکنه (من نمیذارم)»

-زود باش دیگه استارت بزن داری استخاره میبینی ؟یه شونه به موهات میزدی

-خوابم می پره

-حالا تصادف نکنیم

-نترس من تو خوابم میتونم رانندگی کنم

-وای حال تهوع دارم دل بدجور شور میزنه

-حالا کجا بود امتحانت؟

-کجا بود؟ هست اگر تو راه بیفتی

خندیدو استارت زدو گفتم:

-افتاده تو نیاوران

باشیطنت گفت:

-اِ،خب دیشب می اومدی خونه ی خودم صبح هم من و تا اینجا نمیکشیدی

انقدر از این شوخی مسخره کرده بود که برام عادی شده بود با مستأصلی گفتم:

-خدا کنه قبول بشم

آرمین پوزخند زدو گفتم:

-آرمین ،گفتم از پوزخند زدنت خوشم نمیاد چرا همیشه این کاررو میکنی... وای حالم داره بهم میخوره

-نگه دارم؟

-نه تروخدا سریع تر فقط برو «آهسته رو سینه ام زدم تا خودمو کنترل کنم وای خدا جون چرا اینطوری میشم؟! »

-حال گیرم نرسی ،قبول نشی...

-جای دلداریته؟

-من خوشم نمیاد بری دانشگاه

-چرا؟پس چرا خودت تا این حد درس خوندی هان ؟به لیسانسم رضایت ندادی پدر مدرک تحصیلی رو در آوردی

-من مردم فرق داره

-زنو مرد هیچ فرقی باهم ندارن

-تو دانشگاه پر از آدم عوضیه

-وا!!!آرمین از تو بعیده تو خودت یه آدم تحصیل کرده ای دانشگاهو همین ما ها هستیم که پر میکنیم «وای دلم چه همی میخورد »

-من فرق داشتم اصلا من ایران درس نخوندم آلمان خوندم

–دیگه بدتر که

-خیلی ها سلام میرن دانشگاه...

-بسته آرمین من خودم قبلا دانشگاه درس خوندم همه چیز برمیگرد به خود آدم محیطو اطرافیان و...همش حرفه تو یی که محیط دانشگاهو نمیشناسی دانشگاه ایران خیلی هم سلام...وای«جلودهنمو گرفتم وآرمین گفت»:

-صبحونه خوردی؟

سرمو به معنی نه تکون دادم آرمین با عصبانیت گفت:

-مرده شور این دانشگاهتو ببرن که...

-وای نگه دار...«کنار بزرگ راه با عصبانیت نگه داشتو کلی عق زدم؛ روی صندلی ماشین نشستم ولی پاهام بیرون بود ،سرم به شدت گیج میرفت انگار فضای مقابلم وارونه شده بود

آرمین در حالی که پشت سرم نشسته بود پشت فرمون گفت»:

-آب بیارم؟

سرمو به معنی نه تکون دادمو به ساعت نگاه کردم بیست دقیقه به ۸بود تا اومدم برگردم دوباره حالم بهم خورد آرمین با عصبانیت گفت:

-می شینی یه دقیقه یا نه ؟

-دیر شده

-به درک

از ماشین پیاده شدو اومد زیر بازومو گرفت و گفت :کامل بیا بیرون هوابخوری ...سرت گیج میره ؟گارد ریلو گرفتم و گفت :

-مسموم نشدی؟چرا می لرزی ؟چنپاتمه زدم اصلا حالم خوب نبود چشمام سیاهی می رفت و یه لحظه حال تهوعم قطع نمیشد ،دستام می لرزید آرمین رفت یه شیشه آب آورد و گفت:آب بزن به صورتت حالت جا بیاد

شیشه رو پس زدم و لباسشو گرفتم بلند شدم گفتم :

-بریم آرمین

دادزد:داری میمیری باز به فکر کنکور لعنتیتی؟میخوام ببرمت دکتر رنگت شده عین مرده

-نمیام منو نبری تاکسی میگیرم «شیشه آبو عصبی پرت کرد اون ور گارد ریلو اومد جلو آرنجمو گرفت و گفت:»

-می ریم بیمارستان

آرنجموکشیدم پایین که از دستش در بیارمو گفتم:شلوغش نکن من خوبم می بریم یا تاکسی بگیرم ؟

باحرصی که نگام میکرد گفت:

-انقدر لج بازی که با جونتم شوخی داری،بشین

کی به کی میگه لج باز تا خود جلسه کنکور عین بخت النصر شد منم از ترسم که باز حالم بهم نخوره لبامو محکم بهم میفشردم که خودمو نگه دارم ...لحظه ای رسیدیم که داشتن در حوزه رو میبستن پیاده شدمو دوییدم طرف در رو گفتم :

-آقا ترو خدا بذار منم برم تو

-خانم یه ربع قبل باید دررو میبستیم،الان ساعت ۸ امتحان شروع شده

-ترو خدا آقا ترو قرآن «برگشتم آرمینو نگاه کردم که داشت منو با چهره نه چندان خوب نگاه میکرد و تکیه زده بود به ماشین بهش گفتم:»

-آرمین بیـــــا

راه افتاد اومد جلو دیگه گریه ام گرفته بود با اخم نگام کرد که داشتم گریه میکردم و رو کرد به مرده و گفت:

-آقا بذار بره جای بیمارستان رفتن آوردمش کنکور بده حالش خوب نبوده که دیر رسیده بذار بره

مرده در رو با غرغر باز کردو کیفمو دادم به آرمینو دوییدم تو رفتم بالاخره تو جلسه و سر جام نشستم...تا برگه ها رو بیارن از سرگیجه و حال تهوع مردم انگار هم صبحونه نخوردن حالمو بدتر کرده بود زمان امتحان چیزی حدوده سه ساعتو نیم بود نگاهم به برگه افتاد کل برگه رو دوتایی میدیدم هی چشمامو بستمو باز کردم صلوات فرستادم ...کی این کیکو آبمیوه رو میارن شاید حالم جابیاد نکنهسهمیه اینم برداشن؟خدانکنه من حالم خوب نیست...این سوالو از کجا آوردن؟ کنکور هنره؟اشتباه نیاوردن ؟«بالای برگه رو نگاه کردم »نه خودهنره سوال بعدی...ییه چقدر سخته...دهمی وای ...استرسم با دیدن سوالا دوبرابر شد اگر این آرمین ملعون وارد زندگیم نمیشد میشستم درس میخوندم که الان عین خر تو گل گیر نکنم اصلا اون یه ذره ای هم که بلد بودم از ذهنم پاک شد سر بلند کردم وای ساختمون دور سرم می گرده انگار سرم شده یه کوه ،سنگینو بزرگ؛ گوشام داغ کرده و دیگه هیچی نمیشنوم چشمام سیاهو سیاهو سیاه تر شد و....بله ودر نتیجه باعث شد غش کنم ..

وقتی چشمامو باز کردم انگار از یه خواب سنگین و طولانی بیدار شده بودم ؛اینجا کجاست؟

یه اتاق سفید وناآشنا !!رومو برگردوندم دیدم آرمین داره شاکی نگام میکنه باتعجب گفتم:

-کجام؟

-درمونگاه

-درمونگاه؟!!!

آرمین-سرجلسه غش کردی

اول شوکه شدم و بعد زدم زیر گریه وگفتم:

_ پس امتحانم چی؟!

آرمین –نفس بس کن وگرنه یه کاری میکنم از گریه پشیمون بشی ها وقتی زبون آدم نمی فهمی میشی این ،میشه غش کرده اتو بیارن اینجا،میشه زدن تو حال من،خراب کردن جمعه امون...

با همون گریه گفتم:

-من نتونستم امتحانمو بدم بعد تو نگران خراب شدن جمعه اتی؟

آرمین شاکی تر گفت:

-بسته میگم بسته

یه پرستار اومد تو اتاقو گفت :

-!!!!چرا گریه میکنی؟

آرمین با حرص وعصبانیت گفت:

-به خاطر سیم کشی تو سرشه اتصالی داره ...

با گریه نگاش کردمو گفتم:

-آرمین!

آرمین –مرده شور اون دانشگاهتو ببرن ،الان باید اینجا باشیم؟

-میتونی بری

آرمین-آره دیگه کارت تموم شد می تونی بری

-من که گفتم با بابام میرم تو اصرار کردی که منو ببری که حالا داری منت می ذاری

-گفتم بسته ،به درک که خراب شد اصلا آه من گرفت

شاکی نگاش کردمو گفت:

-چیه؟

پرستار –آقا ایشون حالشون خوب نیستا اصلا ببینم شما چه نسبتی با بیمار داریدکه تو اتاق خانم هستید؟

آرمین حق به جانب گفت:

-چی؟لابد کَس وکارشم که آوردمش دیگه ،عابر تو خیابون که نیستم ...

پرستار-ورود افراد نامحرم به اتاق بیمارای خانم ممنوع

آرمین با عصبانیت گفت:خب ،خوبه «نامحرم»تو پرستاری یا منکرات ؟اصلا رئیس این خراب شده کیه ...

-وا...ایـــی!آرمین ترو خدا بسته،اصلا پاشو بریم خانم این سرمو در بیار

آرمین دستوری و محکم گفت:

-تا قطره آخر اون سرم تو بدنت میره بعد میریم، بخواب «رو کرد به پرستارر و گفت:»

-رئیس این جا کیه؟

پرستار سری تکون دادو رفت آرمین بلند شد که دنبالش بره ول کن ماجرا نبود تا طرفو به« غلط کردم» نمینداخت بی خیال نمیشد ؛دستشو گرفتم و گفتم:

-آرمین بشین ترو خدا ،اون که رفت بی خیال شو دیگه

آرمین – نه آخه پررو بازی در آورد باید جلوی این طور آدما در اومد تا تو کار کس دیگه این فضولیارونکنه.

بالاخره نشست وبه شاکی نگاه کردن من چون داشتم همچنان گریه میکردم ادامه داد؛چقدر برای قبولی تو دانشگاهم نقشه کشیده بودم آخه این چه بختو اقبالیه که من دارم جواب مامانو چی بدم؟کاش صبحونه خورده بودم شاید اینطوری نمیشدم ..آخ ،مامانو بگو...

-آرمین مامانم به اون چی بگم؟من ناامیدشون کردم «آرمین مسخره نگام کردو پوزخندی زدو خودشو رو صندلی سُر دادو دست به سینه شد و چشماشو بست به آرمین نگاه کردم ،نگرانم شده بود،همه حواسش پیش من بود ،یعنی واقعا دوستم داره یا داره فیلم بازی میکنه ؟خوبه آرمین بود که منو بیاره درمونگاه بااین موهای ژولیده اشم خوش تیپه چقدر قبلاازش بدم میومد ولی حالا چقدر

آرومم نمیدونم احساسم چیه !انقدر که وجودشو کنارم اعلام میکنه که بهش عادت کردم ؛همش آدمو می پاد با اینکه پاییدن آدمو کلافه میکنه پس چرا من کلافه نمیشم؟!من کنکورمو از دست دادم پس چرا گریه زاریم تموم شد؟ هرچی میگذره نسبت بهش بی خیال تر میشم من که عادت به سرزنش خودم دارم پس چرا خودمو سرزنش نمیکنم؟!!!!دکتر اومد تو اتاق یه نگاه به آرمین کرد که خوابش برده بودبه دکتر نگاه کردم یه مرد خیلی جوون بود به آرومی پرسید:

_ آدم استرسی هستی؟

-بله قبلا غش نکرده بودم نمیدونم این غش کردنم چی بود؟

دکتر- چون از حال رفتنت به خاطر افت شدید قند خونت بوده بذار یه معاینه کنم...«دستمو از رو قفسه سینه ام برداشتم و دکتر دگمه مانتوخودش باز کرد تا گوشیشو بذاره روقلبم و صداشو بهتر بشنوه که آرمین یهو پرید مچ دست دکتررو گرفت و شاکی وعصبی با نگاه به خون نشسته گفت:»

-چیکار میکنی ؟

دکتر بیچاره رنگش پرید و سریع گفت:

-معاینه میکنم!!

یکه خورده و با تعجب گفتم:

-آرمین!!!

آرمین به من نگاه کردو بعدبه اون دکمه مانتوم که بازشده بود وبعد هم به گوشی پزشکی دکتر که تو دستش رو هوا مونده بود یه کم خودشو عقب کشیدو بعد دستشو رو هوا گرفت و گفت:

-یه لحظه...«خودشو جمع و جور کرد شد همون آرمین سرسختو دستوری به دکتر گفت:»

-ماینه کن

دکتر باتردید آرمینو نگاه کردو باسکوت معاینه کرد شاید اونم به خاطر همون لحن و تن صدایی که همه ازش حساب می بردن ؛اونم حساب کار خودشو کرد که در جواب کار آرمین حرفی نزد

دکتر-بعد اتمام سرمت مرخصی مشکل خاصی نداری

-ممنون

وقتی داشت از اتاق می رفت بیرون یه لحظه به آرمین نگاه کردو بعد رفت هنوز بیچاره تو شک همون مچ گری ِ آرمین بود بهش نگاه کردمو گفتم:

-خواب دیدی؟

جدی و سردو محکم گفت:

-نه

-پس چرا یهو پریدی مچ دست دکتره رو گرفتی دلو زهره اش وآب کردی

آرمین جوابمو نداد فقط با همون سردیو اخمی که به در گیر بودن ذهنش رو صورتش نقش بسته بود منو نگاه میکردبرای اینکه جوّ عوض بشه گفتم:

-صبحونه خوردی؟

-نه

-برو یه چیزی بخور رنگت پریده

-نگران من نباش سرمت که تموم شد میریم یه چیزی می خوریم

-بخواب چشمات قرمزه سرمم که تموم شد صدامیکنم

تأکیدی و محکم گفت:

-گفتم نگران من نباش

-خیله خب چرا عصبانی میشی؟

-دگمه روپوشتو ببند

وا!!!خوبه زیرش لباس تنمه حالا یه دگمه بسته ونبستش مهمه ؟چرا انقدر حساسه؟به دگمه من چیکار داره؟!!

رومو برگردوندم ودگمه اموبستم ؛کم کم بیمارا تعدادشون بیشتر میشد ورفت وآمدها در راهرو وسالن انتظار هم بیشتر میشد ،نمیدونم پیش اومده به یه چیزی حساس بشید بدتر اون اتفاق هی بیفته؟همراه یکی از بیمارا هی اومد از جلوی اتاقی که من توش بودم رد شد،رفت صندلی سالن انتظار نشست ولی هر از گاهی به داخل اتاق چشم می گردوند به آرمین نگاه کردم دیدم وای نه عین یه ببر زخمی داره به یارو نگاه میکنه و هر آنه که یه لقمه چپش کنه،آخه به

من یکی بگه آرمینو غیرت؟!!! عجایب ۷گانه ۸گانه شد به واسطه این امر!!!«یهو از جا بلند شدسریع مچ دستشو گرفتم و گفتم:»آرمین جان...

باخشمو صدای خفه گفت:

-ول کن دستمو برم فک مرتیکه ه*ی*ز*و بیارم پایین

-وای آرمین تو انقدر به من استرس وارد می کنی من به این حال و روز در میام میخوای چیکار کنی؟«عصبی گفت»:

-چشم دوخته به تو

-به من؟!!!به من چشم ندوخته اینو که من باید بیشتر درک کنم ،هر از گاهی تو اتاقو نگاه میکنه

-هر ازگاهی؟«پوزخندی زدو گفت:» ولم کن

باحرص گفتم:

-تو چرا اینطوریی؟

-یه گاو هم وقتی یکی به گاو ماده کنارش نگاه میکنه سم میساوه زمینو شاخ وشونه میکشه ولم کن

-ترو خدا خون به پانکن،آخ آرزو به دلم موند یه جا دعوا راه نندازی

باحرص گفت:

-بذارم هرکی هر غلطی خواست بکنه ؟من بابات نیستم «شاکی گفتم:»

-یعنی چی؟چرا هر چی میشه میچسبونی به بابای بدبخت من بیچاره چه هیزم تری به تو فروخته؟

آرمین دقیق و عصبی تو چشمام نگاه کردو نفسای بلندو خش دارش وبا اون سینه ی متحرک از این خشم،چشم به چشمام دوخته بود بدون اینکه نگاهشو تغییر بده و از چشمم بگیره گفت:

-ول کن دستمو تا در بی صاحابو ببندم

دستشو ول کردم رفت در رو بست ولی مطمئنم قبل بستن در با نگاش یارو رو تهدید کرد اومد نشست حالا منو میگی هول برم داشت ایکاش میرفت یارورو میزد دررو نمیبست یاد دینی دوران مدرسه افتادم وقتی دوتا نا محرم زیر یه سقف تنهان نفر سوم شیطانه وای استغفرلاله...به آرمین نگاه کردم با اون

چشمای آبیه به خون نشسته و صورت برافروخته عجب فیس ترسناکی به خود گرفته

آرمین-چیه؟

-ازت می ترسم

آرمین-چرا؟

-تو عصبیی،همش دادمیزنی ،دل وزهره ام همش درحال آب شدنه

-خوشم نمیاد کسی هیز نگات کنه

-کسی ه*ی*ز نگا...

عصبیو باحرص گفت:

-نگات کرد من اینو میفهمم من رنگ نگاه یه عوضی رو میدونم ..

وارفته نگاش کردمو گفتم:

-آرمیـــــــن؟!!!فکر نمیکردم تعصبی باشی؟

-پس چی؟اون که رگ نداره سیب زمینیه«آروم تر ولی همچنان عصبی گفت»:

-یکی یه بلایی سرم آورده که هرکی به زنی که همراهمه نگاه چپ بندازه حس قتل بهم دست میده

-خاک برسرم؛ قتل ؟!!!آرمین تروخدا اینطوری حرف نزن من سکته میکنما

باشیطنت گفت:

-وشاید اگر گناه از اون زنه هم باشه زنه رو هم بکشم

با اخم وترس گفتم:

-آرمین!

آرمین خندیدو گفت:

-شوخی کردم بابا

بااخم گفتم:من از شوخیای تو متنفرم....اِم...گفتی«یکی یه بلایی سرت آورده...»....جدی در حدی جدی که تا حالا طی این دوماهو نیم که هیچ این سه

سال هم ندیده بودم گفت:ادامه نده«باشه بابا نمیگفتی هم با اون نگاه آدمکشت دیگه ادامه نمیدادم»

رومو برگردوندمو بی حوصله گفتم:

-سرمم کی تموم میشه خسته شدم

-ده دقیقه دیگه ؛زنگ بزن به خونه اتون بگو ناهار می ری خونه بنفشه شب هم از همون طرف می ری خونه شمس اینا

-دروغ بگم؟

-مگه هر وقت با من میای بیرون نمی گی با بنفشه ای؟

-اگر مامانم اینا بفهمند که بنفشه بعد اتمام درسش برگشته شهرستان منو به صلیب می کشن

-پس دعا کن که نفهمندچون بعد ش میفهمن که«با شیطنت کفت»:پای یه بنفشه دیگه در میون بوده«به خودش اشاره کرد»

باسکوت جدی نگاش کردمو گفتم:

-بعد اگر بفهمند بنفشه تو بودی چی؟

-از خداشونم باشه «وای وای این آدم چقدر به خودش مطئنه و مغرور»

گوشیمو از کیفم در آورد و گفت:

-بیا زنگ بزن

-نه باید برم خونه بگم حالم بد شده

-شب میبینیشون میگی امروز باید با من باشی

-شب بگم :«آره حالم بد شد منو بردن درمونگاه بعد هم ناهار رو با بنفشه رفتیم بیرون بعدشم خرید الانم اومدم مهمونی؟»

-خب نگو حالت بد شد موقعه جواب کنکور هم بگو قبول نشدم

-دروغ بگم؟

-آ!نفس !اینا که دروغ نیست به کسی ضرری نمیرسونه اینطوری مادرتم نگران نمیشه از سوالو جواب هم آزادی تازه اونطوری میخوان کلی سرزنشت کنن که

چرا باباات نرفتی اگر با اون میرفتی بیشتر هواتو داشتو...نمیدونن که از بابات بهتر کنارت بوده آرمینو چپ چپ نگاه کردمو گوشیمو ازم گرفتو گفت:

-صبر کن هنوز امتحان تموم نشده

انگار افسون آرمین شده بودم هر چی میگفت انجام میدادم

سرمم که تموم شد با آرمین همراه مسیری شدم که نمیدونستم کجاست توراه گفت:

-برات یه سورپرایز دارم ولی به شرط اینکه لوس بازیاتو بذاری کنار

-کجا میریم؟!!

-سورپرایز همینه

آرمین پیچید تو یه کوچه و جلوی یه پارکینگِ مربوط به یه برجی که ظاهراً خیلی هم مجهز بود نگهداشت و ریموتو زد

-آرمین!!!آوردی خونه ات؟!!!

آرمین با تمسخر ودیمونی کردن چشماش گفت:

-واااای آره !

-خونه نه نه

آرمین -می خوام یه ناهار با هم بخوریم ،آه،نفس انقدر ترسو نباش

جدّی گفتم:بهت گفتم خونه نه

آرمین-نترس کاری باهات ندارم و من آدم خوار نیستم

در پارکینگ تا ته باز شد و ماشینو تو پارکینگ برد وایی یه استرسی گرفتم که نگو ونپرس تو یه خونه با آرمیـــــن؟تو اتاق اون درمونگاه ترسیده بودم حالا آورده تو خونه اش...اَی ددم هی الفرار

-من برمیگردم

آرمین سگ میشود:یعنی چی؟گفتم می خواییم یه ناهار با هم بخوریم خسته شدم انقدر رفتیم بیرون از خودت مطمئن نیستی که میترسی؟

«چی؟؟؟؟پررو من به خودم مطمئنم به تو مطمئن نیستم حالا جرئت ندارم اینو بهش بگم آخه باز سگ شده اونم از نوع شکاری میترسم ازش و از یه طرفم

حرصم گرفته هی میگه می ترسی ،تازه بدترشم گفت که از خودم مطمئن نیستم ...پیاده شدم دیدید چه زود خر میشم کافیه دوتا داد بزن تامن بِگُرخم و بشم اونی که آرمین خواسته بود خاک خاک خاک بر سرت احمق...گفته کاری نداره دیگه – تو هم باورت شد؟رفتی ولی دیگه بر نمیگردی – نه بابا نمیاد وجهیه خودشو خراب کنه –وجهیه خودشو نه چون خراب ناپذیره تو پلمپ شده ای بدبخت...کنارش دم آسانسورایستاده بودم لبامو رو هم فشردم میخواستم دربرم تا تکون خوردم که بگم –نه آرمین من میرم ...

زیربازومو گرفت وبعدهم دستاشو باهم جابه جا کردو دورکمرمو گرفت وگفت:

-شیطونی ممنوع

-آخه...

-نمیخوام بشنوم میریم خونه ی من

منو برد تو آسانسور و دگمه طبقه آخررو زد از تو آینه آسانسور به خودمون نگاه کردم نگاه آرمین به شماره طبقات بودو باز اخم کرده بود درست فیگور بابایی رو داشت که داره بچه اشو به زور از تو کوچه واز سر بازی می بره خونه خنده ام گرفته بود فکر کن آرمین پدر بشه عجایب ۸ گانه شد ۹تا

-نه به غرت نه به ذوقت

نیشمو جمع کردم و گفتم از فکرم خنده ام گرفت ذوق نکردم

باشیطنت گفت:از این که با من تنها میشی ذوق کردی؟

با آرنجم که کنار پهلوش بود زدم بهش و با حرص گفتم :نخیّر اون فکر منحرف توِا

خندیدو گفت:آره نه اینکه پا میدی و لارژی واسه همین بایدم ذوق کنم تورو میبینم یاد نکیر ومنکر می افتم

«با اخم نگاش کردم بااون دستش که بازومو گرفته بودو ول کردولپمو کشید وگفت»:

-اخم هم ممنوع داریم میریم خونه ی آرمین جونت «عاصی شده نگاش کردمو خندیدو در آسانسور باز شد و رفتیم به تنها واحد اون طبقه و گفتم :»اینجاتک واحده است؟

-همه طبقه ها نه دو طبقه آخر، یه جورایی پنت هوسِ« درش ضد سرقت بود و رمزی بود تا رمزو وارد کردمتوجه شدم همون تاریخ مربوط به ۱۶ سال قبل که پشت دستش خالکوبی بود »

در باز شداول یه پاگرد بود که فقط توش یه جا کفشیِ خیلی بزرگ بود و این پاگرد با یه در نیمه شیشه ای و نیمه چوبی از بقیه خونه جدا میشد ؛ منو فرستاد تو گفت:»

-میخوای با کفش برو تو

به خودش نگاه کردم که کفشاشو در آوردو صندل های چرم قهوی اش رو پوشید منم متقابلا کتونیمو در آوردم دمپایی های رو فرشی رو پوشیدم ودر ورودی دومو باز کرد تا پامو گذاشتم تو دیدم یه سگ گرگی ای که نژادشو نمیدونستم ولی درست شبی گرگ بود سفید طوسی با چشمای آبی !که واقعا واقعا یه سگ خوشگل بود ؛از رو کاناپه پرید پایین و دویید به طرفمون یعنی منومیگید ،سکته تموم شد نمیدونم با چه سرعتی خودمو به پشت آرمین رسوندم و کابشنشو تو چنگم گرفتم و جیغ میزدم :آرمین

آرمین اول شوکه بود وبعد گفت :میترسی؟

-پَ نَ پَ از ذوقم دارم سکته میکنم دورش کن دورش کن آرمین الان سنگ کوب میکنم من زو فوبیا دارم ازحیوونا ترس ِروانی دارم دورش کن «من جیغ سگه پارس»

آرمین-جکوب برو عقب سر جات«سگه یه صدایی از خودش در میاوردانگار داشت ناز میکرد آرمین مجدد گفت:»زود باش پسر خوبی شو سرجات بدو ببینم

بیا رفت اونور

-رفت اونور؟من میرم یا جای من تو این خونه است یا سگت

آرمین- گاز نمیگیره

-من فوبیا دارم میفهمه یعنی چی یعنی ترس روانی

آرمین- بی خیال نفس دراکولا که نیست نگاش کن «به سگش آهسته از پشت آرمین نگاه کردم تا نگامو دید از روی اون زیر انداز نرم پُز بلندش که کرم بود نیم خیز شد پارس کرد آرمین خندیدو با حرص آروم با مشت زدم پشت آرمین و گفتم:

-من می رم میترسم

آرمین نگهم داشتو گفت:

- وای من چقدر باتو فیلم دارم

-می،تَر،سم

جکوب پارس –من جیغ_پارس _جیغ....

آرمین دادزد :بسته

-خدافظ

آرمین بازومو گرفت و به طرف خودش کشوندو گفت:میبرمش، تو بیا

عین کنه چنان چسبیده بودم به آرمین اول که بازوی چپم تو دستش بود دستشو کنار زدم از شدت ترسم بادست چپم چنگ زده بود به پشت لباسش با دست راستم به جلوی لباسش که با بلند شدن جکوب بتونم به دو طرف آرمین بدوآم و زل زده بودم به جکوب که نیاد طرفم، آرمینم دستشو رو پشتمو کمرم گذاشت و با شیطنت گفت:

-ولش کن نمیبرم تو الان جات خیلی خوبه

یه جیغ بنفش از حرص+عصبانیت+ترس کشیدم که جکوب بلند شدو همون سرجاش شروع کرد به پارس کردن منم از ترسم دوباره پناه بردم به پشت آرمین ؛اون ملعونم که فقط میخندید

-آرمین به خدا میرم؛ تمومم کن مسخره بازیتو«دیگه از ترس گریه ام گرفته بود »

-ای بابا توآم که کلاًضد حالی جکوب پاشو برو جلوی در پشو پسرم

-پسرم؟

آرمین-بچه امه دیگه.

-ایش

جکوب دویید جلوی در منم که کم مونده بود با آرمین یک جسم در دوروح بشیم!!!

خلاصه سگشو برد تا بیاد هم من خونه رو نگاه کردم اول یه نشیمن بود با مبل های راحتیه چرم مشکی غول پیکر نشیمنش بوی چرم میداد ،با یه ال سی دی که قیافه اش یه کم با ال سی دیای دیگه فرق داشت شاید چون زیادی بزرگ بود قدر یه سینما صفحه اش بود !!!چه افراطی اثاث میخرید!!!

سمت راست آشپز خونه مدرن و شیکش بود که دو تا ورودی داشت همین طورم دوتا اپن یکی از پذیرایی وارد میشد یکی از دم نشیمن!

بعد آشپز خونه وروبروی نشیمن هال و پذیرایی بود که کنار هم و متصل به هم بودن همراه چند دست مبل با ترکیبای قهوه ای سوخته وکرمِ شکلاتی و مدل مبلاشم همه مبل استیل بود با روکش های مرغوب پارچه ای که ست پرده هم بود رو زمین هم فقط یه قالیچه کوچیک ابریشم وسط هال یکی هم وسط پذیرایی بود و البته یه میز ناهار خوری ۱۲ نفره هم توی هال بود

سمت چپِ نشیمن سه تا اتاق بود اتاق اول یعنی شکم گاو ترکیده بود بیشتر شبیه انباری بود تا اتاق اتو پرس با یه خروار لباس روش،تردمیل با یه خروار لباس روش ،تخت با یه چمدون در باز که بازم توش لباس بود البته بهم ریخته میز کامپیوتر نگو بگو میز کتاب یه عالمه کتاب روش تلمبار بود روی مانیتور هم لباس انداخته بود مرض لباس کندن داشت انگار!!

به اتاق بعدی رفتم درش قفل بود با تعجبو رومو به اتاق آخر برگردوندم آها...ان اتاق آرمین :

اونچه اول از همه نظرمو جلب کرد رنگ سیاه اتاق خوابش بود دیوارا سیاه ،رو تختی سیاه ،پرده سیاه...چرا؟!!!!تخت دونفره اش بهم ریخته بود ،لباساش بهم ریخته رو زمین پایین کمد ریخته بود لباسایی که دیروز تو تنش دیده بودم روی اون مبل تکنفره راحتی انداخته بود حوله سرمه ای رنگ حمومش هم روی پشتی مبل انداخته بود روبروی تخت یه ال سی دی ۵۰ اینچ نصب بود و پایین ال سی دی روی زمین هم دو سه تا دستگاه بود ماهواره و دی وی دی و چه شلخته ای آرمین !

-چطوره خوشت اومد؟

-ییه قلبم ریخت؛ بردیش؟«با خنده اول گفت:»

-پَ نَ پَ،این دیلیوریم که اومده خودمو سگم هنوز پایینیم«لبخندی کجکی تحویلش دادمو

مأیوس گفت»:آره تا حالا جایی نفرستاده بودم

باغیض گفتم:ممنون

-چیکارت کنم؟سوگلیمی دیگه

-چرا انقدر اتاقت تاریکه ؟!!

باز اخم کرد وجدی با صدای آروم گفت:

-از اتاق خواب خوشم نمیاد

-یعنی چی؟!!!

آرمین –بیا بقیه جاها رو نشونت بدم

-دیدم چرا در اون اتاق بسته است؟

باز اون اخمی که یه ثانیه پیش باز کرده بود رفت تو همو گفت:

-اونجا وسایل پدرمه

-نمیخوایی نشونم بدی؟

«سرشو بلند کرد یا علی ببخشید غلط کردم چشماش به خون نشست و گردنشو گوشش قرمز شده بود رگ کنار شقیقه اش متورم شده بود چی انقدر عصبیش کرد؟سوال من؟»

با همون حال و تن صدای گرفته گفت :

-نه

سری تکون دادمو با آرامش گفتم:

-آب بیارم برات؟

-نه«با همون حال در صورتی که نفساش بلند تر میشدو سینه اش بیشتر بالا و پایین میکرد زل زده بود تو چشمام انگار حس خوبی نداشت مشتشو کنار پاش نگه داشته بود آروم صداش کردم:»

-آرمین

-هووم «وا شبیه ببر زخمی میشه وقتی تا این حد عصبانیه»

-سُ..«لبمو زیر دندون کشیدم حتی حاضر نبود پلک بزنه تا خشمش تو چشماش تکونی بخوره ترسیده بودم تنم یخ کرد چی تو سرشه؟!!»:

-سُ..ُرخ شدی دوباره لبمو زیر دندونم کشیدم نگاش به سرعت رو لبم زم شد حرکت سینه اش آهسته تر شد حالا جای خشم زل زده به لبم قلبم به تپش افتاد دیدی شدیم سه نفر شیطونه اومد لعنت خدا به شیطان لعنت خدابه شیطان ...الهم صلی علی محمد...

دستش کمرمو لمس کرد در جا پریدم و دستشو پس زدم خنده شیطونش اومد رو لبش بمیری یا عین ببر میشه یا عین شیطون مدل آدمیزاد نداره که دلم خوش بشه

-سوگلی من ترسید؟

-بروکنار

با خنده ای پر از شیطونی گفت:

-اگر نرم ؟

-بهت گفتم از این شوخیا خوشم نمیاد

باز لبخندی زد و گفت:

-کی گفته شوخیه؟

با حرص جیغ زدم:

-آرمین!

-اَی بابا خیله خب بیا برو اَه

از جلوی روم که راهمو بسته بود رفت کنار و تا اومدم از

کنارش رد بشم دستشو آهسته روی شکمم کشید برگشتم با حرص نگاش کردم نیم رخشو دیدم که شیطون میخندید گفتم:

-نمیتونی آروم باشی نه ؟

-آخه آدم سو گلیشو بیاره خونه اش آرومو قرار داشته باشه میشه؟

-آرمین!می خوای اذیت کنی...

-باز شروع شد؟میذاری امروزو خوش باشیم یا نه؟

-تو میذاری؟

سری با همون خنده مذکورش زد و گفت:

-مغنه اتو در بیار

ابرو هامو بالا دادم و اومد جلو و گفت :

-در میاری یا در بیارم ؟«نمیدونم چرا خنده ام گرفت یه قدم به عقب رفتم و اومد جلو با لبخندش گفت:»زور دوست داری آره ؟

باز عقب رفتمو ابرو مو بالا دادمو گفتم:

-نامحرمی

-اِ!!!پس چرا اومدی تو خونه نامحرم مگه نشنیدی میگن دوتا نامحرم نباید زیر یه سقف باشن که نفر سومشون میشه شیطان

-تو مجبورم کردی

-باز داری از ترفندت استفاده میکنی جوجه ی من ؟«پرید با یه حرکت دستمو گرفتو کشید به طرف خودش جیغ کوتاهی زدم ،تو بغلش اینطوری بودم که پشت بهش بودم و دست راستِ اون که رودست راستم قفل شده بود دور تا دور روی شکمم بود با اون یکی دستم که آزاد بود خواستم تقلا کنم که اون دستمم با دست راستش گرفت یعنی هر دو دستم تویه دستش بود خندم میگرفت بی صاحاب ،نمیدونستم علتشم چیه حتما بی عرضگیم.

-حالا تقلا کن جوجه ی من

-من جوجه نیستم

-پس چی هستی نگاه با یه حرکت تو دست منی

- ولم کن

-ول نکنم؟

-جیغ میزنم

-جیغ بزن ببینم کک کی می گزه نصف ساختمون مستأجرامند از ترس خودشونو میزنن به نشنیدن بقیه هم از ترس اخلاقم میدونی که...«تو گوشم گفت:»

-من فقط با سوگلیم مهربونم

لبمو زیر دندونم کشیدم قلبم هی هری می ریخت نمیدونستم چرا استرس نگرفته بودم ؟اصلاً هم نمی ترسیدم !!!وا؟چرا واقعا!

-این کاررو نکن خوشم میاد ، زیردندون نکش عاقبت خوبی نداره

-آرمین

-وقتی صدام میکنی با یه لهجه خاصی اداش میکنی که فقط جوجه ام میتونه اینطوری با ناز صدام کنه «از تعریفش خوشم اومد لبمو زیر دندون کشیدم و لبخند زدم:»با یه حرکت مغنه امو از سرم برداشتو پرت کرد اون ور و زیرگوشم گفت:

-مگه نگفتم عاقبت نداره جوجه من خودت شیطونی میکنی

....به سختی گفتم:

-بسته

-میخوام ولی نمیشه تو توبغلمی

خواستم خودمو به جلو بکشم ولی باز به عقب منو کشید موهام روی شونه ی چپم برد گفت:

-چرا موهای قشنگتو بهم نشون نداده بودی؟

با شیطنت گفتم:

-آخه بی جنبه ای

خندیدو گفت:از جنبه بالامه که هنوز تو بغلمی و جایی که دلم میخواد نبردمت

تو گوشم گفت:

-سوال دوماه ونیم قبلو دوباره می پرسم ،از اینکه با منی خوشحالی؟

با شیطنت خندیدمو گفتم :تو چی؟

-تو چه فکری میکنی ؟

-من فکر میکنم توعاشقمی

-قبل من چند نفر دیگرو آوردی اینجا؟

آرمین خندیدو گفت: عزیزمی جوجه ی حسود من ؛من این حستو دوست دارم چون اعلام میکنه که عاشقمی

-پس تو هم عاشقمی که هر کی نگام میکنه خیز جنگ بر میداری

خندیدو چونه اشو رو شونه ام گذاشتو گفت:

-خدارو چه دیدی؟

-نچ تو اهلش نیستی

سرشو بلند کردو منو متمایل کرد به سمت خودشو گفت:اهل چی؟«تو چشماش نگاه کردم خنده ای از شیطنت زد به عقب هولش دادم باز منو به جلو کشید نمیدونم چرا نیشم بسته نمیشد انگار کنترل خنده امو نداشتم:»

-نکن ولم کن

-نه که توهم بدت میاد «خندید خندیدم آروم زدم به شونه اش»و گفت:

-نگفتی اهل چی نیستم؟

-عاشق شدن

آرمین نگاهشو دقیق تر کردو گفت: تومنو نمی شناسی

-چرا می شناسم

-کیه ام؟

با خنده گفتم:آرمین شوکت

خندیدو موهام که روشونه ام بودو دست کشید و گفت : دیگه؟

-شکاک و حسود

-عین تو

-نه من عین تو نیستم چون که حس حسادت من در برابرحس تو ناچیزه

آره من باید اول وآخر زندگیت باشم -

-چرا ؟خوشگلی یا تار خوب میزنی؟

-چون که تو عاشق منی و داری حاشا میکنی«کمرمو کشید طرف خودش و گفت»:

-بگو عزیزم

دستمو روی سینه ی عضلانیش گذاشتم و خواستم هولش بدم ولی سرشو که آورد پایین و به دستم نگاه کرد نتونستم فشار بدم به عقب تا از خودم جداش کنم با شیطنت سرشو بلند کردو یه لبخند موذیانه زد و گفت:

-دیدی ،حتی وقتی تو چشمتم نگاه نمی کنم بازم افسارتو دربرابر من از دست میدی

پوزخندی ا ز خنده زدم و با پنجه ی دستم آروم زدم به سینه اش خندیدو موهامو از رو شونه ام کنار زد و کلیبس موهامو باز کرد با نگاه خیره ای به مو هام چشم دوخت لبشو با زبونش تر کرد آهسته پایین موهامو که کنار کمرم افتاده بود و میون انگشتاش لمس کرد و گفت:

-جوجه من چه موهایی داره و من خبر ندارم

موهامو از پشت سرم جمع کردم و کلیپسمو از تو دستش گرفتم و موهامو بستم و برگشتم که برم اومد جلو و کمرمو گرفت و گفت:

-من گفتم میتونی از بغلم دربیای؟که داری میری؟«چی؟!!!یعنی چی به این آرمین تا رو میدی دنبال آستری میاد تا اومدم جوابشو بدم با لحنی متفاوت با همیشه، آروم و با یه هیجان متعادل گفت:»

-موهاتو جلوی هیچ کس باز نکن

برگشتم ولی نتونستم بیشتر از نیم رخشو ببینم چشماشوبسته بود و حس کردم داره گردنمو بو میکنه داشت منو ذوب میکرد به سختی از احساسی که داشتم و نمیتونستم خودمو کنترل کنم گفت:

-تو چه فرقی با بقیه داری ؟

چشماشو باز کرد و منو کمی از خودش دور کرد ولی ولم نکرد و جدی گفت :

-تو بگو چه فرقی دارم

با لحن شوخی گفتم:

-تو فقط دوستمی

جدی و با محکمی گفت:

-اگر ،فقط اگر جز من به کسی فکر کنی ،به این فکر کنی که من یه جاست فرندم و به فکر یه رابطه جدی باشی...

-چیکار میکنی؟

آرمین با حرص ولی خیلی خونسرد سرشو بهم نزدیک کردو چشم تو چشمم شد و گفت:

-می درّمت

-واگر تو این کاررو کردی؟

-تو مهمی جوجه ی من

_دریدنو ازت یاد میگیرم

آرمین لبخندی زد ودر حالی که چشماشو دیمونی می کردگفت:

-نمیتونی سوگلیم چون که یه جوجه ی کوچولویی ومن یه ببری که بهم سال های قبل زخمی زدن که از درد دریدنو یاد گرفتم

با تردید نگاش کردم ترسم و که دید رنگ نگاش عوض شد لبخندی آروم زد و گفت:

-میخوام برام غذا درست کنی

دستشو پس زدمو رو مبل نشستمو گفتم:

-من مریضما

خندید دستمو کشید و بلندم کرد و گفت:

-تا حالا که حالت خوب بود ،نکنه جات خوب بود حالت خوب شده بود

زدمشو خندیدو گفت:

-من غذا میخوام اونم با دست پخت جوجه ام

-تو که دست پخت منو خوردی

-اون و برای همه درست کرده بودی الان برای من فقط درست کن

منو برد به طرف آشپز خونه وگفت:

-چی میخوای واسه عشقت درست کنی؟

پوزخندی زدمو گفتم:

-بیخود دلتو لیفو صابون نزن من احساسی بهت ندارم

-جدّاً؟!خب عزیزم راستشو بخوای قبل از تو یادم نمیاد چند نفررو آوردم اینجا و...

چاقویی که برداشته بودم تا پیاز پوست بکنم گذاشتم رو میز آشپز خونه و خواستم با همون حرص از آشپز خونه دربیام که جلوی راهمو گرفت وبا شیطنت گفت:

-کجا؟

-خونه امون

-چی شد ؟تو که احساسی نسبت بهم نداشتی

***

آرمین با خنده گفت:اصلا میخوای با هم بریم بیرون خیال همه رو راحت کنیم؟

-وای به تو آرمین که همه چیزو به مسخره میگیری تو برو بیرون

-لباستو عوض نمیکنی؟

-جلوی تو؟!

خندیدو با شیطنت گفت:

-من که مشکلی ندارم

با چشم غره یکی زدم به بازوشو گفتم:

-بسته پرو خجالتم نمیکشه

آرمین کت کتان اسپرت کرم رنگشو در اورد و داد به منو رفت بیرون

کتشو رو چوب لباسی آویزون کردم ؛لباس خودمو پوشیدم با فکری مشغول اگر الان از در این اتاق بیام بیرون وببینن هم آرمین از این اتاق اومد بیرون هم من که میفهمند هر دو توی یه اتاق بودیم وای خدایا چیکار کنم ؟یه کم به خودم رسیدم و موهای جلوی سرمو مرتب کردم وشالمو سرم کردمو رفتم آهسته لای دررو باز کردم ؛صدتا صلوات نذر کردم که حواس کسی نباشه ؛اتاقا توی یه راهروی باریک بود از لای در که نگاه کردم پذیرایی دید به راهرو نداشت همه ی مهمونا هم توی پذیرایی نشسته بود سریع از لای در اومدم بیرون و دررو بستم تا به سر راهرو رسیدم به جمعیت نگاه کردم همه سخت مشغول حرف زدن و خوردن بودن هیچ کس حواسش نبود الا آرمین که زل زده بود ومنو نگاه میکرد این بشر از هیچ چیز واهمه ای نداشت اخم کردم که اونطوری نگام نکنه آروم با شیطنت لبخند زد و به کارش ادامه داد که یهو ملیکا اومد جلوی روم سبز شدو گفت:

-اُ!چه لباس شیکی تازه خریدی؟

-ممنون

-نمیدونم چرا نگین نیومد

«چون عزیزم ازت بیزاره کی خونه ی مخلص اعصابش میره که نگین بره »

ملیکا – به نگین زنگ زدم گفتم :حتما بیاد میخواستم یکی رو بهش معرفی کنم

-کیو ؟

-اون آقایی که کنار بابام نشسته

به طرف آقای شمس نگاه کردم دوتا آقا کنارش نشسته بودن سمت راست یه پسر تقریبا ۲۶-۷ ساله سمت چپ یه مرد ۳۵-۶ ساله برگشتم به ملیکا نگاه کردم و گفتم: ملیکا جون اونجا دو تا آقا نشسته سمت راسته رو میگی؟

ملیکا باز مثل مادرش کش دار گفت:

-وا...!!نفس جو...ون اون که ایمان پسر خاله ی خودمه اون مجرده

-مگه نگین متاهله ؟بعدشم نگین تازه بیستو دوسه سالشه اگر منظورت اون آقا لاغر کچل عینکیست که به نگین نگی بهتره

ملیکا کشی اومد و یه تا ابرو شو بالادادو گفت:

-اون وقت چرا؟

-چون نگین «زنده ات نمیذاره نعیمو بیوه میکنه اخه من چی بگم بهت ؟» به نگین نگو قربون شکل ماهت

ملیکا چشمو ابرویی اومدو گفت:

-خیلی دلشم بخواد دندون پزشکه

-تو بگو پرفسور ،به نگین نگو به صلاحته

به جمع حضار رسیدم جای خالیی نبود من کجا بشینم؟ازیه طرف سالن یکی گفت:

-اینجا یه جا هست

سرمو به طرف صدا برگردوندم دیدم شروینِ وای آرمینو بگو خب نمیتونم بگم که نه اونجا نمی یام یا یه چیزی مشابه این ...مجبوری رفتم کنار شروین نشستم ولی سنگینی نگاه آرمینو به وضوح حس میکردم شروین گفت:

-امتحان دادی؟

-امتحان؟آره بابا«آره ارواح مرده هات »تو چی؟

خندیدو گفت:خواب موندم

-خسته نباشی

-سخت بود

-اوف نگو..و«نگام به آرمین افتاد اوه اوه اوه خدا بهم رحم کنه قیافه اشو الحق که به خودش خوب صفتی داد (ببرزخمی)به بابا نگاه کردم نبینه این زل زده اونطوری به من با استرس بیشتر به مامان نگاه کردم او..ووه مامانو آرایشگاه رفته یه کم به خودش میرسید سر عقد نعیم ساده تر اومده بود !نه بابا حواس هیچ کدوم نیست بابا که داره از شاهکارای سربازیش میگه ؛من موندم این آقایون دو سال میرن سربازی به اندازه ی۲۰۰ سال چرا خاطره دارن؟!مامان هم که داره از گل سرسبدش تعریف میکنه آخه نعیم هم تعریف داره؟!»شروین گفت:

-لباست خیلی قشنگه

-ممنون

-ولی حالا چرا «با خنده گفت»:

-اتکتشو نکندی؟

-به لباسم نگاه کردم دیدم ای وای راست میگه به آرمین نگاه کردم همین طوری داشت با اخم نگام میکرد جون مادرت الان میفهمند چرا اینطوری نگاه میکنی...آه اتکتشم انقدر سفت بود کنده نمیشد شروین یه چاقو برداشتو اتکتو برام برید وگفتم:

-مرسی«وای باید از اینجا بلند بشم وگرنه آرمین خودش میاد بلندم میکنه تا اومدم بلندشم ملیکا با سینی نسکافه اومد و گفت:»

-بفرمایید این نگین مثلا چه انتظاری داره تازه خاله مامانم برای فرزام دنبال یه دختر مجرد میگرده نه بیوه

اول یکه خورده نگاش کردم که ببینم تندتند داره در مورد کی حرف میزنه بعد متوجه شدم گفتم:

-ملیکا جون خودت میدونی میخوای بگو ولی عواقب کار گردن خودت «شروین خندیدو گفت»:

-اوه اوه

ملیکا با قر و قمزه گفت:

-زهرمار،مرض خنده داره

خب منم خنده ام گرفت خندیدم سرمو بلند کردم قیافه آرمینو دیدم خنده رو لبم ماسید آقای شمس بلند گفت:

-خب جناب مهندس بریم سر اصل مطلب

آرمین شاکی نگاهشو ازم گرفتو به طرف آقای شمس نگاه کرد خدا پدرتو بیامرزه جناب شمس.

شروین هم بلند شد تا به جمعشون ملحق بشه و منم یه نفس راحت کشیدم مامان اومد به طرفمو نگران پرسید:

-چرا انقدر دیر اومدی؟

-وای سلام مامان جون، بالاخره منو دیدی؟

مامان چشم غره ای رفتو دستوری و طلب کارانه پرسید:

-چرا دیر اومدی؟

لحن ادای سوال عوض شد؟

-تا اومدم لباس انتخاب کنم وماشین گیر بیاد طول کشید ،لباسم قشنگه؟

مامان-آره ولی چرا تیره خریدی؟

-نگین چرا نیومد؟

-بهش بر خورده که چرا ملیکا برای من شوهر پیدا کرده مگه من بهش سپرده بودم بی شوهر مونده ام ؟تو میدونی کیه؟

-آره نشونم داد

مامان با هیجان گفت:

-خب مادر کو به منم نشون بده روم نشد از ملیکا بپرسم

به طرف پسره نامحسوس اشاره کردمو مامان چهره اشو جمع کردو گفت :

-ایش مگه ته دنیا رسیده که بچه ی دست گلمو بدم به

این؟

-چرا چون لاغر و کم موِا نباید شماو دخترتون جز آدم حسابش کنید؟

مامان اخم کردو گفت:

-این چه حرفیه تا ریخته آدم این طوری که شخصیتشون به صدتای مردایی مثل این مهندسه می ارزه«باز گیر داد به آرمین بدبخت دِ،اگر بدونی دخترت تموم امروز و خونه آقا بوده که...خدا نکنه بدونی»

مامان ادامه داد:

این بد بخت بنده خدا اصلا ریخت نداره نگینم که می شناسی «مامان یه بار دیگه بهش نیم نگاهی کردو دوباره صورتشو جمع کردو گفت»:

-وای..ی!انگار از قبر کشیدنش بیرون...ببینم تو رو از امتحان حرفی نمیزنی

-شما امون می دی؟از وقتی دیدی منو داری از کیس مورد نظر سخن می گی مادر من

-خوبه خوبه حالا تو نمیخواد منو ارشاد کنی امتحانتو چیکار کردی؟

-خیلی سخت بود انگار اصلا کنکور هنر نبود همین که ده تا سوال اولو دیدم حالم بدشد مغزم هنگ کرد اصلا مغزم پاک شد وای مامان اگر بدونی چه حالی داشتم ...

-یعنی قبول نمیشی ؟

-فکر نکنم

مامان دلجویانه و امیدوار کننده گفت:

-نه من آش نذر می کنم قبولی

«امتحان نداده هم آشت قبولم میکنه ؟هِ مامان بیچاره ام چه خوش خیاله ،دلم برای مامانم سوخت عذاب وجدان گرفتم..» مامان ادامه داد:

-بنفشه چی اون امتحانو چیکار کرد؟

-کنکور نه امتحان ،اونم گند زد مامان نفسی آه وار کشیدو رفت....

موقع شام رسید غذا سلف سرویس صرف میشد یه بشقاب برداشتم تا برم برای خودم غذا بریزم که تا رسیدم به میز آرمین اومد پشت سرمو گفت:

-خوشو بش کردن تموم شد؟

به جمع نگاه کردمو گفتم :حرف زدن که قدغن نیست هست؟

-از این یارو خوشم نمی یاد متوجه نمیشی؟

-جا نبود مجبور شدم برم کنارش بشینم

-الان میای پیش خودم می شینی فهمیدی؟

-میرم پیش مامانم می شینم الان بیام یهو پیش تو بشینم مامانم میگه جا....

-نَـَـَـَـَفَـَـَـَس«ییه از ترس اون صدای تیزو برنده اش قاشقم از دستم افتاد زمین ،شروین پق خنده رو زدو آرمین هم که درست رو بروی شروین بود اول جدّی و شاکی نگاش کرد و بعد هم خم شد قاشق منو از رو زمین برداشتو دادبهمو گفت:»

-ببر بشور

خانم شمس- اِوا ترسیدی عزیزم؟

لبخندی تصنعی زدمو گفتم:

-اشکلای نداره

بشقابمو رو میز گذاشتمو نعیم یه قاشق دیگه بهم دادوگفت:

-بیا نمیخواد بشوری یه کم حواستو جمع کن

زیر لب با حرص در حالی که شاکی نعیمو نگاه میکردم گفتم:خب با صدای اون هر کسی میترسه دیگه انقدر از این اخلاقش بدم میاد زن ذلیل

خانم شمس دوباره از اون ور میز گفت:

-میخواستم بگم این لورت ها رو به خاطر تو درست کردم اون دفعه خیلی خوشت اومده بود

-ممنون«خب بمیر آروم نمیتونی بگی باید با اون صدای نکره ات بگی نَـَـَـَ ـَ ـَـَـَف ـَـَـَـَ ....س.آه»

شروین باز اومد نزدیکمو گفت:

-نفس شنیدم یکی از دخترا سر کنکور غش کرده بود

«خبر نداری که اون دختره خوده منم»

شروین با خنده گفت:اول که دوستم گفت یاد تو افتادم گفتم نکنه نفس بوده «نگاش کردمو خندیدوگفت»

-آخه توهم خیلی استرسیی؛ سر امتحانا یادمه چیکار میکردی»

یه لبخند مسخره زدمو سریع جمعش کردمو یه نوشابه برداشتم ورفتم و تا اومدم بشینم رو ی مبل نعیم اومدو گفت:

-این چه دامنیه خریدی چرا انقدر کوتاهه؟

-نمیبینی با ساپورت پوشیدم؟از اون شلوار ملیکا خانو..وممت که بهتره

نعیم –باز گیر داد به ملیکا

-برو بابا زن ذلیل بد بخت

نشستم تا غذامو بخورم که باز شروین اومد کنارم نشست و هی حرف زدو خندیدو آرمین هم چشم غره میرفت دل و زهره ی من هم در حد آب کردن...انقدر منو می پایید که نمی فهمیدم شروین چی میگه،غذا چی میخورم ...آخر غذامو نیمه خوردمو ظرفمو بردم آشپز خونه وتشکر کردمو بعد هم به بهونه ی تجدید آرایشم به اتاق رفتم تا رفتم تو اتاقو در رو بستم درباز شد دیدم آرمین اومد تو بند دلم پاره شد زیر لب به شروین بدو بیراه گفتم،سیگارشو از تو جیبش در آورد و گفت:

-حرف تو گوشت نمیره نه؟

-میخواست در مورد ...

-مگه بهت نگفتم بیا کنارم بشین

-مثل آدم ندیده ها تا اومد کنارم نشست بپرم بیام کنار تو بشینم که هر نفهمی بفمهمه اره خبریه؟

آرمین با حرص و عصبانیت گفت:

-چراهمش باهاش میگیو میخندی ؟چی می گفت که نیشت تا بناگوشت باز بود؟

اومد جلو انقدر جلو که من چسبیدم به دیوار رو اون هم مقابلم قرار گرفت و کف دستشو کنار گوشم به دیوار تکیه داد و جدی و خشن گفت:

-مگه بهت نگفتم :

-«وقتی با منی وای به حالت با کسی بپری »

-من با کسی نپریدم چرا قضاوت الکی میکنی ؟اون اصلا با من کاری نداره اخلاقش این طوریه«باز نگاهشو کشوند به لبمو گفت:»

-وقتی نگات میکنه عصبیم میکنه نگاهش با حیله است اینو تو نمی فهمی ولی من هم جنسمو می فهمم که چی توسرشه کمرمو گرفت با همون دستی که سیگار بین انگشتاش بودو منو به خودش نزدیک کرد وتو گوشم گفت:»

-فکر کردی با کی طرفی؟بین این همه دختر چرا میاد به تو می چسبه ؟

هولش دادم عقبو گفتم:

-چون هم کلاسیم بوده هم فامیله ...«کف دستشو که به دیوار تکیه داده بود کبوند به دیوار رو با صدای خفه و عصبی گفت:»

-بسه ؛تو چشمم زل زدو گفت:

-میای کنار من میشنی دیگه تکرار نمیکنم بدون اینکه دستشو برداره سیگارو تو دهنش گذاشت و فندکشو در آوردو روشنش کردو پک عمیقی بهش زد و فوت کرد تو صورتم گفت:

-متوجه شدی یا لازم یه جور دیگه بیارمت کنار خودم؟

با حرص دستشو پس زدمو گفتم:

-خیله خب آه

از اتاق زدم بیرون وگفتم پیش مامان اینا می مونم نمیشه هر چی میگه رو گوش بدم پیش شروین نباشم براش کافیه ...وای مامان اینا در مورد چی حرف نمیزنن از رنگ موی مادر ملیکا گرفته تا.... امروز صبح سبزی فروش محل چه حرفایی به مامانم سر گرون شدن سبزی خوردن که نزده ومامانم چطوری دمشو چیده و.... حرف میزدن خدایا حوصله ام سر رفت...باز مامان داره از نعیم تعریف میکنه و خانم شمس هم از ملیکا خانمشش آی موضوع دیگه ای نیست؟

صدای تک سرفه اومد برگشتم دیدم آرمین نا محسوس دستشو روی دسته ی مبل کنارش گذاشته بود وآروم اشاره میکنه

ملیکا- نفس بیا چای بردار

یه فنجون چای برداشتم و از سرناچاری و بی حوصلگی به پذیرایی رفتم تا کنار آرمین بشینم نشستم کنارشو یه نیم نگاه بهم کردو فنجون چای رو روی دسته ی مبلم که چسبیده بود به دسته ی مبل آرمین گذاشتم و به بحثشون گوش دادم ....آه همش در مورد کلااو تجارتو ...است ...چه حوصله سر بر...اومدم بلند شم قند بردارم که آرمین سریع به طرفم برگشت و بی هوا دستش خورد به

فنجون چای و برگشت رو پام از سوزش یه جیغ کوتاهی زدم و بین اون همه آدم که دارن بِروبِر منو نگاه میکنن آرمین با دست پاچگی گفت:

-سوختی؟آره؟پات سوخت؟«اومد جلو که دست به لباسم بزنه که محکم گفتم:»نه دستمو بالاگرفتم و آرمین یه لحظه شوکه نگام کرد و آرومتر گفتم:اشکلا نداره

آرمین عصبی گفت:

-چای رو ریختم روت، سوختی

-اشکلا نداره «با چشمم خواستم آرومش کنم ولی آروم نمیشد چرا؟!!!»مامان اومدو نگران گفت:

-نفس چی شد؟

-چیزی نیست

بابا- باباجان خیلی میسوزه؟زود باش برو تو حموم آب خنک بگیر روش

آرمین- میخوای ببرمت بیمارستان؟

شروین خندیدو گفت:

-مگه آتیش گرفته؟

آرمین در جا برگشت عصبی نگاش کردو تا اومد جوابشو بده زیر لب گفتم:نه؛ شروین هم خنده اشو جمع کردو خانم شمس گفت:

-الان برات یه پماد می یارم

نعیم – از بس که سر به هوایی

آرمین با یه حرصی که خودشو کنترل میکرد گفت:

-من چایی رو روش ریختم نفس که...

-گفتم اشکلا نداره ...به طرف اتاق رفتم

خانم شمس با یه پماد اومدو داد بهمو رفتم تو اتاق و لباسمو در آوردمو تو حموم اتاق رفتم اب سرد رو پام گرفتم ومامان برام پماد زد که صدای در اومد و بعد صدای آرمین :

-خانم پناهی پای نفس خیلی سوخت؟

مامان-نه فقط یه کم سرخ شده

آرمین-بذارین ببرم دکتر

مامان منو مشکوک نگاه کرد بند دلم پاره شدوآروم گفت:

-حالاچه عذاب وجدانی گرفته «بعد هم بلند گفتم:»

-نه ممنون خوبم چیز مهمی نیست

لباسمو پوشیدم وهمراه مامان از اتاق اومدم بیرون آرمین هنوز پشت درکنار بابا ایستاده بود بابا با نگرانی پرسید:

-خوبی بابا جون؟

-آره به خدا چای بود دیگه مواد مذاب که نبود

به آرمین نگاه کردم حالو هوای عجیب و بسیار نگرانی داشت که برعکس حال منو خیلی این حالش خوب میکرد چون اعلام میکرد که براش مهمم آهسته گفت:

-می سوزه ؟

با لحن محکم گفتم: نه بعد آهسته گفتم»:بسه

-خانم شمس- خوبی نفس جان؟

ملیکا-خیلی سوختی؟

-نه بابا من نازک نارنجی نیستم

نعیم-نفس عادت داره به سربه هوا بودن و آسیب دیدم نگران نباش

شاکی نعیمو نگاه کردم چقدر برادر بی شعوری داشتم وقتی دور و برش شلوغ می شد خودشو گم میکرد به مامان شاکی تر نگاه کردم تا یه چیزی به سوگلیش بگه به مامان آروم گفتم»:

-چرا فکر میکنه اگر حرف نزنه همه فکر میکنن لالِ

مامان لب گزیدو گفت:خوبه حالا توأم ،بهتره کم کم بریم نگینم خونه تنهاست «نگین؟!!!میشه نگین فرصت گیرش بیاد و خونه بمونه اونم نگین دَدَری؟!!حاضرم شرط ببندم مامان اینا رو پیچونده با دوستاش رفته بیرون»

ملیکا- ناهید خانم شما که غریبه نیستیدو خونه اتونم که نزدیکه

مامان-نه مامان جان به اندازه کافی بهتون زحمت دادیم

صدای اس ام اس گوشیم اومد از جیب دامنم گوشیمو برداشتم فکر کردم آرمین باید باشه ولی دیدم اسم نگین حلال زاده اس زده

-نزدیک اومدنتون شد اس بزن

زدم –مگه کجایی پیچوندی؟

زد-قرار شد تو کار هم دخالت نکنیم

زدم –آهان پس با دوست جون بیرون رفتی؟

زد –آه کی میایید؟یه سو.ال پرسیدما فضول چه

زدم – داریم میاییم

زد-بمیری ایشلاله نمی تونی زودتر خبر بدی ؟

زدم –چیه راهت دوره؟

زد –به به تو ربطی نداره

زدم-بی شعور امیدوارم نرسی مامان بفهمه

زد- خفه شو لطفا

نعیم-ملیکا بیا امشب بریم خونه ما

خانم شمس –نعیـــــمـــــم جا..ان!ما یه قراری با هم گذاشته بودیم

مامان –یه شب که هزار شب نمیشه

آروم به مامان گفتم:

-همون یه شب هزار شب قصه سر دراز میشه نقل مجلسه میشه دوماهه عروس شش ماهه داره خاله چرا نمیزا؟

مامان یه چشم غره به من رفت و من یه لب خند بدجنس زدم وگفت:

-برو مانتوتو بپوش انقدر حرف نزن

-باز به نور چشمیت حرف زدم ؟پسر دوست

رفتم تواتاق مانتومو رو همون لباسام پوشیدم حوصله تعویض نداشتم اومدم بیرون دیدم آرمین داره با تشویش نگام میکنه به اطراف نگاهی کردمو بی صداگفتم:

-خوبم

بی مهاباد اومد جلو من به اطراف نگاه کردم مامان پشتش به آرمین بود و بابا...بابا کو؟!!بابا کجا رفته؟!!!

آرمین –نفس من واقعا...

-بابام کو؟

آرمین-ببخشید نمیدونم...

-آرمین بابام نیست همین دودقیقه قبل دیدم داشت اونجا وسط هال با پسر خاله ملیکا حرف میزد

آرمین-رفت بیرون

-بیرون؟!

!!کجا سیگار بکشه؟

آرمین با همون حالش گفت:

-نه با این زنه...

-زنه؟!!!زنه کیه؟!!برگشتم به جمع نگاه کردم منظور آرمین کدوم زنه بابا با کدوم زن رفته بیرون؟

در ورودی باز شد بابا اومد داخل بعد هم کتشو از ملیکا خواست و یکی یکی با مردا خدا حافظی کرد ودست دادو...برای بار دوم در ورودی باز شد این بار یه زن مو شکلاتی که چتری های لختشو روی پیشونیش ریخته بود موهااشو دم اسبی کرده بود و یه بلوز مشی یقه قایقی باز پوشیده بود با یه شلوار جین جذب سرمه ایفشای پاشنه بلندی اونو کشیده و لاغر نشون میداد چشمای بادومی کشیده که دور تادور چشمشو خط چشم کشیده بود ابرو های تاتوی هشت

بینیه قلمی لبای قیتونی که خط لب تاتو کرده بود اونم زرشکی همه ی این اعضا رو پوستی سبزه بود ...

بابا با این زن بیرون بود؟!بابا اومد داخل دقیقا دو دقیقه بعد اون اومد آرمین هم گفت بابات با اون زنه رفت بیرون ؛با این زنه رفت بیرون که چی بشه؟چیکارش داشت ؟چرا داخل کارشو نگفت؟چرا رفتن تو حیاط ....وای وای چی دارم متوجه میشم؟...

***

آرمین اومد جلوی دیدمو گرفت و کنجاو تر سرمو کج کردمو زنو نگاه کردم که به طرف یکی از اتاق های خونه ی آقای شمس رفت ،با شک و تردید به آرمین نگاه کردم در حالیکه دقیق وموشکافانه بهم چشم دوخته بود و نگام می کرد به مامان نگاه کردم داشت با ملیکا حرف می زد و اصلاً حواسش به هیچ چیز نبود

روکردم به آرمین با ناباوری گفتم:

-اون زن هم بیرون بود.

بابا-بریم نفس جان

با تردید به بابا نگاه کردم مردی که با وجود چهلو نه و پنجاه سال ولی حسابی مرد جذابیه من عاشق بابامم پس چرا بهش شک کردم؟ولی اون بیرون بود با اون زن..!

-باباجونم،«رفتم جلو تر و آروم گفتم:»

-بیرون بودی ؟!چیکار میکردی؟

بابا خونسرد و عادی گفت:

-گفتم تا تو مادرت حاضر بشید یه سیگار بکشم بابا جان

-سیگار ؟!با اون خانمه که موهاش شکلاتی ِ ؟

آرمین یه تک سرفه کردو بابا عادی تر گفت:

-باباجان من که موهاشوندیدم ولی یکی از مهمونای ملیکا اینا اومد گفت ماشینامونو با هم جا به جا کنیم منم ماشینو از تو حیاطشون بردم بیرون اون آورد داخل حیاط

لبخند رو لبم اومد می دونستم بابام این کارا رو نمی کنه اون بابای منه هرکسی نیست با دلی آسوده گفتم :

-آها..ان

بابا از روبروم رد شدو رفت و من آرمینو دیدم که درست پشت سر بابا ایستاده بود و جفت دستاش تو جیب شلوارش بود و اون کت کرم کتان اسپرتش که دور تا دورش لب دوزی با چرم قهوه ای شده بود به پشت دستش رفته بود و در حالی که سرش متمایل به زیر بود اون چشمای فیروزه ای برافروخته اش به طرف بالا بود و بابا رو با یه نفرت کاملا مشخص و شاکیو با حرص نگاه میکرد

چرا به بابا اینطوری نگاه میکنه؟!!انگاه آتیش داره از اون چشماش می باره هرگز ندیده بودم کسی رو با این قیافه و احساس نگاه کنه حتی شرویتی که انقدر روش حساسه

مامان-نفس با ملیکا خداحافظی کردی؟

به طرف ملیکا رفتمو رو هوا بوسیدمشو خداحافظی کردم وبعد هم از بقیه خدا حافظی کردم وبه بیرون رفتم ،آرمینو یه عده ی دیگه هم با ما از خونه ی ویلایی شمس اومدن بیرون اما آرمینو بگم که خیلی سرسری وسرد با ما خدا حافظی کردو رفت!!!وا این چه مدلشه چرا یهو انقد ربهم ریخت!!!تموم فکرم تو ماشین شده بود آرمین دلم میخواست باهاش حرف بزنم ...تا رسیدیم دم در خونه دیدیم نگینم با لباسای بیرون جلوی درِ ِ مامان با تعجب گفت:

-نگین!!!کجا بودی تا این موقع شب؟!!

نگین با حرص یه نیم نگاه به من کردو بعد خودشو سریع جمع و جور کردو گفت:خونه الهام اینا«دختر خاله امو میگفت»

مامان- شوهرش نبود؟

نگین –نه مأموریت بود

مامان-آهان خوب کردی با آژانس اومدی یا خودت این موقع شب اومدی؟

نگین-با آژانس دیگه مامان...سلام باباجون

بابا- سلام بابایی؟مهمونی بودی ؟«انقدر مالیده بود که بابا میگه مهمونی بود بابای ما چه لارژه خب مهمونی باشه مشکلی نیست؟!»

نگین-نه خونه الهام اینا بودم

بابا-خوش گذشت؟

نگین- بد نبود شوهرش که نبود دوتایی تنها بودیم

بابا با خنده گفت:

-ملیکا نباشه خوش میگذره آره؟

منو ملیکا خندیدیم مامان شاکی گفت:

-حسین!تو اینطوری میگی وای به حال دخترات

در حیاط باز شد و نعیمو دیدیم که میخواست ماشینشو بیاره تو نگین کنایه وار گفت:

-حالا حتما توهم باید ماشینتو می بردی؟

نعیم- من از سر کار رفتم اونجا وقت نکردم بیام خونه امروز اضافه کار بودم هر وقت یه جا من کار دارم دعوتم اون مهندس عوضی کرمش میگیره اضافه کار میخواد

اخمام رفت تو هم بی شعور چرا به آرمین توهین میکنه آخ اگر میشد همچین حالتو میگرفتم حجقت بود ای کاش تا صبح مجبورت میکرد اضافه کار وایستی دمش گرم

بابا- باباجان سر کاره خونه ی خاله نیست که هر وقت دلت خواست بری

نعیم –نه باباجان من این مهندس شما که امروز میدونست ما اونجا دعوتیم برای چی به من گفت جمعه بی حساب کتاب ؟

-چون آخرین هفته ماهه

آرمین- جسد خودش کجا بود؟رئیس باید تو جلسه آخر ماه باشه ،وردل دوست دخترش«منو میگه ها وای نعیم اگر بدونی امروز خواهرت ور دلش بوده که سنگ کوب میکنی بد بخت» بعد اوون معاون عوضی تراز خودشو فرستاده تا اعصاب منو خط خطی کنه

نگین-تا حالا که نیشت باز بود الان اومدی خونه اعصاب ما رو خرد کنی که دقه دلی قانون های مادر زنتو که نذاشت ملیکا...ا خانم بیاد باهات یا تو بمونی اونجا رو سر ما خالی کنی؟

نعیم باحرص گفت:

-تو اونجا بودیکه حرف میزنی من خودم اومدم ،غلط کردی بیرونش کردن شک نکن

بابا –بسته بسته مردم خوابن

نعیم- بیا ببینم نگین خانم تو کجا بودی؟چرا خونه ملیکا اینا نیومدی؟

نگین-نه این که خیلی ازش خوشم میاد حالا بیام اعصاب خودمو با ریخت زن افاده اید خرد کنم ؟

نعیم-کجا بودی که انقدر مالیدی؟

نگین- بابا

بابا- گفتم بسته نعیم جا حرف زدن ماشینتو بیار تو

مامان از در ورودی خونه سرشو آورد بیرونو گفت:

-چرا نمیایید تو؟

رفتیم داخل تا وارد اتاق شدیم نگین به الهام زنگ زدو گفت:

«اگر مامانم یه وقت ازت پرسید نگین امشب اون جا بوده بگو آره ...با دوستام بیرون بودم....خب گیر میدن حوصله ندارم...ممنون خداحافظ»

-با دوستات نه با دوستم کلماتو اشتباه انتخاب نکن

نگین-خفه شو لطفا

پامو دراز کردم از رو تختم یه لگد به نگین که داشت لباس عوض میکرد زدم نگینم جیغ زد :

-هو...و

-باید بهت میگفتم یه ساعت دیگه میاییم تا دیر برسی حالتو بگیرند

نگین- بعد منم تیکه تیکه ات میکردم

مامان اومد تو اتاقو گفت:

-چتونه نصف شبی ؟جای سه تا بچه؟سگو گربه زاییدم همش به جون هم بیفتید ،اون صدای مردم آزارتونو میبرید یا نخو سوزن بیارم هناتونو بدوزم؟

نگین- می بُره صداشو مامان

باز با لگد زدم بهشو داد زد:

-مامان نگاه عین الاغ جفتک میندازه

-الاغ تویی

نگین- یونجه اش زیاد شده

مامان یه دونه از اون جیغ خوشگلاشو زد هر دو لال شدیمو شروع کردیم به عوض کردن لباسمون انگار نه انگار که اتفاقی افتاده

خلاصه جفتمون با همون حالت مثلا قهر به رخت خواب رفتیم نیم ساعت نشده بود که گوشیم زنگ خورد من که خواب نبودم ولی نگین که خواب بود خواب آلود گفت:آَه

سریع گوشیمو برداشتم آرمین بود :

-سلام ،چی شده آرمین؟

-هیچی نگرانت بودم خوبی؟

واییی نگران من شده به خاطر یه چای روم ریخته اونم چایی که زیاد داغ نبود یه ذووقی تو دلم نشستو گفت:

-پات خوبه نمی سوزه؟

-نه بابا نگران نشو لوس میشما

– سوگلی ها باید لوس باشن دیگه اشکلا نداره تو ناز کش داری خودم ناز جوجه امو میکشم

واییییی لبمو زیر دندون کشیدم ونگین گفت:

-آَه نفس میخوابی یا نه وراج

-بخواب دیگه بیام برات لالایی بخونم یا پشتتو بزنم بخوابی؟

-پاشو برو بیرون

بلند شدم یه ژاکت برداشتمو رفتم تو بالکن اتاقم آرمین گفت:

-چی شده؟

-با نگین جر وبحثم شده

-خونه اتون دعوا شد؟

-دعوا؟ نه بابا کل کل خواهر برادریه

-خواهر و برادرتو نمیکم من از دست بابات عصبانیم

-دیدم خیلی عصبی شدی و سریع خداحافظی کردی و رفتی چی شد یهو؟

-از اینکه یکی تو چشمای کسی زل بزنه و دروغ بگه منو آتیش میزنه ،بابات تو چشم تو نگاه کردو دروغ گفت

باحرص گفتم:

-بابای من دروغ نمیگه

باعصبانیت گفت:

-دقیقا دروغ می گه اون با زنه بود

باحرص بیشتر گفتم:

-در مورد بابام اینطور حرف نزن ، بابای من اهلش نیست

بالحن قبلیش گفت:

-داره همه اتونو بازی میده

با عصبانیت زیاد ولی تن صدای پایین که کسی صدامونشنوه گفتم :

-تو از بابای من بیزاری این هزار بار به من ثابت شده تو باحرص نسبت بهش حرف میزنی ،با کینه نگاش می کنی ،ولی میدونی بابای من برام خیلی عزیزه،نیمی از زندگیم بابامه ونیمی دیگه اش مامانم وتو نمی تونی زندگیمو که بهش ایمان دارمو بعد خدا می پرستمشو جلوی چشمای من بد کنی ،بابام از تو برام بیشتر ارزش داره نمی تونی کینه اتو که نمیدونم برای چی از بابام داری و با این بلوف هات به من انتقال بدی

آرمین با حرص زیاد گفت:

-من ،بهت ثابت میکنم

-انقدر به بابام اطمینان دارم که به راحتی قبول میکنم که بهم ثابت کنی چون میدونم که می بازی می دونم که کم می یاری ولی میدونی به خاطر تهمتی که به بابام میزنی باید این وسط یه شرطی باشه که اگر دروغ تو در بیاد این وسط چیزی رو از دست بدی

آرمین با همون حال قبلی گفت:

-چی؟

-این رابطه قطع می شه

عصبی داد زد:

-منتظر هر بهونه ای تا این رابطه رو قطع کنی ،چرا؟ مگه من جز محبت کردن به تو کاری باهات دارم ؟

-آره به بابام سوءظن داری

آرمین با همون لحن متحرص و صدای بم گیراش گفت:

-اگر من بردم چی؟

-چی؟

-تو اونی میشی که من میخوام

-چون میدونم می بازی، قبوله.

آرمین با صدایی آرومتر گفت:خودت قبول کردی، کوتاه نمیام نفس

-منم کوتاه نمیام

-فردا حتی بهت میگم کجا قرار دارن

-قرار دارن؟«با حرص گفتم:»واقعا که .

آرمین با خیالی آسوده گفت:

-حالا می بینی

با لحن خش دار و پر از کینه ام گفتم:

-کاری نداری؟

مهربونانه گفتم:شب بخیر جوجه زود باور من

-شب بخیر

اومدم تو اتاق به آرمین هر حس خوبی که داشتم با این تهمت از بین بردش به چه حقی به بابای من تهمت میزنه چرا سعی داره اونو جلوی من خراب کنه آخه تو نون و نمک بابامو خوردی حد اقل حرمت نونو نمکشو نگه دار نمی فهمم این کینه آرمین از کجا شروع شده !چطوری میتونه به مرد خوبی مثل بابای من شک کنه عذاب وجدان نمیگیره «نفسی کشیدمو »دلیل نمیشه چون خودت بابا نداری بابای منم بخوای با این دروغات برام بکشی وقتی این کارو میکنه ازش بدم میاد من عاشق بابامم هر وقت میخوام عشقو برای خودم ترجمه کنم به احساسی که بابا بهم داره به اون نگاه گرمی که بهم میکنه فکر میکنم

آخه این مرد مهربون و اهل زندگی و قرار با اون زن؟یه کاره نصف شبی زنگ زده خیال بافی های ذهن معیوبشو نسبت به بابا تو سر من بندازه ساتیسمی از قدیم گفتن«از قدیم گفتن هر چی تو کلاه طرف باشه خیال میکنه تو کلاه دیگرون هم هست»خوبه همین امروز مچش جلوم باز شد فردا که ضایع شدی مجبور شدی ولم کنی....ولم کنه؟از آرمین جدا بشم؟یاد امروز و آغوش گرمش افتادم با تموم خطری که داشت چقدر برام گرم بود!!خودمو درک نمیکنم؛یاد نگرانی امروزش بعد چای روی پام ریختن افتادم،اینکه نسبت به من حساسه ،یاد این جوجه گفتناش وای چقدر خوشم میاد بهم میگه (جوجه ی من) حس میکنم تعلق دارم به اون .

یاد چند دقیقه قبل افتادم که شرط ترک گذاشتم داغ کرد و داد زد؛ روی تخت دراز کشیدم یاد صلواتام افتادم و شروع کردم به ادای نذرم ...صبح با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم نگین تو اتاق نبود دیدم آرمینِ با سردی جواب دادم:

-بله؟

-بابات برای ساعت یک ونیم میخواد به بهونه کارای شرکت بره بیرون به احتمال زیاد با اون زنه قرار گذاشته

-بابا با هیچ زنی نیست

-بیا تا بهت ثابت کنم

نفسی با حرص کشیدمو گفتم :

-کجا بیام

-بیا شرکت

-الان میام

-فقط زیر قولت نزنی

-تو هم همین طور

رفتم صورتمو شستم و شروع کردم به لباس پوشیدن ساعت دوازده پنج دقیق بود مامان اومد تو اتاقمو گفت:

-اِ !بیداری؟کجا ؟!!

-میرم پیاده روی دیشب تا صبح خواب کنکور دیدم اعصابم خرده میرم هوا به سرم بخوره

مامان- باشه کی میای؟

-یه ساعت دیگه

مامان-پس بیا یه چیز بخور بعد برو

-نمی خورم گرسنه نیستم اگر گرسنه ام شد یه چیزی میخرم ،نگین کو؟

مامان- رفته بوم و رنگ بخره

«غلط کرده یه خروار بومو رنگ از بازار خریده بود تموم شد؟ قرار داره موذ مار »

تاکسی گرفتم ورفتم دم شرکت بابا زنگ زدم به آرمین گفت :

-بابات هنوز بالاست میام پایین منتظر باشیم

اومد پایینو اون ماشین دو در خوشگلشو از تو پارکینگ آورد بیرونو و جلوی پام نگه داشت وباشیطنت گفت:

-چطوری بازنده؟

چپ چپ نگاش کردمو گفت:

-صورتت چرا انقدر پف کرده؟

-خواب بودم

-پس روز تو از ظهر شروع میشه؟ شاهانه زندگی میکنی !

بهش سرد نگاه کردمو گفت:

-چیه هنوز که شرطو نبردی اینطوری نگام میکنی

-به زودی میبازی

-زیاد خوش خیال نباش دوست دارم اون لحظه ای که می بازی قیافه تسلیمتو ببینم

باحرص پوز خند زدم و تو جاش جا به جایی شد و به در تکیه دادو گفت:

-تو از من بدت نمیاد پس چرا دوست داری ازم جدا بشی؟«چونه ام به آرومی تو دست گرفتو گفت»:چرا؟

سرمو عقب کشییدم وگفتم:

-میدونی خیلی بابامو دوست دارم

بهم دقیق و بدون کوچک ترین احساس و متفکرانه نگام کردو گفت:

-میدونم که انقدر بابات دوستت داره که اسمتو گذاشت «نفس»یعنی تو نفسشی ،نفس پناهی

-اینطوری نگاه نکن انگار غریبه ای

بدون تغییر در نگاش ادامه داد:

-ته تغاریشو یه جور دیگه دوست داره بچه بابایشه...

چشماشو ریز کردو گفت:اگر حرفام راست باشه از چشمت می افته؟

-بابام هرگز این اشتباهو نمیکنه و از چشمم هم نمی افته

آرمین دستشو زیر چونه ام گرفت و آروم گفت:

-نفس وقتی کنارمی من آرومم ومن توی این ۱۶سال این آرامشو یادم رفته بود ولی با اینکه نباید این آرامشو از تو می گرفتم ولی منو آروم میکنی من نمیخوام این رابطه تموم بشه...ناخود آگاه به خالگوبی دستش نگاه کردم تاریخ ۱۶سال پیش...

داره اعتراف میکنه دوستم داره، دوستم داره؟ داره الکی میگه؟ نه این حالت آدمی نیست که الکی بگه از آدمی مث آرمین انتظار ندارم که بگه دوستت دارم باید از لا به لای حرفاش فهمیدو بوی حسشو شنید...

-من اشتباه کردم هزار بار هم گفتم که اشتباه کردم به خاطر این دروغ میگم مادر مو گول میزنم با خواهرم دعوا میکنم ... من از این رابطه ای که جوانبش پر از دروغه میترسم از عاقبت این بازی...دل شوره دارم ..

آرمین دستشو رو ی شونه ام کشید و روی بازوهام ورسید به پنجه دستم انگشتاشو فرو کرد میون انگشتام به دستم نگاه کردو بازم اون گرمای کف دستش که حرارتشو به کف دست سردم انتقال میداد و مور مورم میشد و گویا با این حرارت تموم ذهن منو معطوف خودش می کرد به چشمام نگاه کرد ،عمیق محسوس و گرم ...

-دیشب یه چیزی فهمیدم

پرسشگرا نگاش کردمو گفت:

-وقتی چای روی پات ریختم «چشماشو بست و سرشو برگردوند به روبرو نگاه کرد و نفسی کشید وگفت:»

-چم شده ؟!

-چی رو فهمیدی؟

آرمین-که یه حالی دارم میشم «تو چشمام دوباره نگاه کرد وگفت»:

-حالی که هرگز نداشتم ولی حالا دارم وقتی تو کنارمی حالم قوی تر میشه .

آرمینو نگاه کردم «یعنی عاشقم شده؟!بگو زود باش حست چیه ؟وای ته دلم قلقلک میاد یعنی آرمین عاشقم شده ؟آرمین؟ نگاش کن همون پسر اکتیو خوشگل خوش تیپه که آرزوی هزارتا دختره، داره به من اعتراف میکنه که به من بی احساس نیست»

-بابات اومد

-ما رو نبینه!

-شیشه ها دودیه نمیبینه

بابا حرکت کردو ما هم دنبالش جلوی یه گل فروشی نگه داشت و رفت یه دسته گل شیپوری خرید آرمین پوزخندی زدو گفت:

-رفته واسه عشق تازه اش گل بخره

-گفتم در مورد بابام اینطوری حرف نزن

آرمین زیر لب گفت:

-طرف سلیقه اشم مثل تواِ

-برو دنبالش

-داری عصبی میشی

-من خوبم فقط برو دنبالش نم خوام که تو الکی در مورد بابام قضاوت کنی،چون قضاوت کر انسان نیس کار خداست

-خیله خب با کمال میل می بینم آخرش چی می شه

بابا رفت طرف یکی از کوچه های خیابون ولیعصر و جلوی یه خونه ویلایی با در مشکی نگه داشت و پیاده شدو با نگرانی گفتم:

-خونه ی کدوم یکی از مشتریها اینجاست

آرمین نگام کردو آهسته گفت:

-هیچ کدوم عزیزم بسته نفس بز حاضر دزد حاضر

-نه اینجا خونه ی اون زنه نیست

-تو از کجا می دونی مگه زنه رو میشناسی؟اصلا باشه خونه ی مشتری گل برای مشتری می خره؟

-شاید رفته عیادت یکی از دوستاش

آرمین تصنعی فکر کردو سرشو به طرفین تکون دادو گفت:

-اینم میشه ولی زیاد باور نکن اینا همش یه مشت حرف مفتِ

با حرص و عصبانیت گفتم:

-حرف مفتو تو می زنی

اومدم پیاده بشم که آرمین قفل در رو زود تر زد وگفت:

-کجا وایستا باباتو بشناس

-من به بابام مطمئنم بابام دوستای زیادی داره اومده خونه ی یکی از اونان

-باشه من می رم زنگ خونه ی اون زنه رو میزنم بیاد جلوی در، تا توی خونه اش هم میبرمت تا بهت ثابت کنم «دستمو گرفت و خواست پیاده ام کنه با یه ترسی آمیخته از بهم ریختن باور هام دستمو کشیدم وگفتم:»

-نه

منو جدی نگاه کردو گفت:

-چی شد؟ چرا نمیایی؟ترسیدی حقیقت داشته باشه؟

زدم زیر گریه نمی دونم چرا ولی حسم داغون شده بود قلبم رفته بود تو فشار؛ شاید هم اتفاقی که آرمین می گفت نیوفتاده بود ولی من اعصابم بهم ریخته بود

-نداره

-داره

جیغ زدم با گریه و با دستایی که عاصی شده از بالابه پایین می اوردم گفتم : نداره نداره نداره لعنتی نداره

آرمین زیر بازومو گرفتو به طرف خودش کشوندو منو تو بغلش گرفت و آروم گفت:

-باشه عزیزم باشه گریه نکن« دستمو گرفت وپشت دستمو بوسیدوگفتم:»

-برگردیم

سری تکون داد و من از خودش جدا کرد اگر واقعیت داشته باشه چی؟چطوری با این قضیه برخورد کنم باید به نگینو مامان بگم؟مامانو بگو ،نه نه درست نیست

زنه ،زنه قیافه اش شبیه بی بندو بارا بود معلومه اهل هیچ خط قرمزی نیست از قیافه که نمیشه تشخیص داد ...مامانم خیلی خوشگل تر از اونه با اینکه چهل پنج شش سالشه ولی هنوز خوشگلِو جذابه نباید کسی رو به مامانم ترجیح بده نه نه اگر واقعا با اون زن قرار گذاشته بود نباید دیشب انقدر خونسرد برخورد میکرد دیشب مثل همیشه عادی بود

-زنگ میزنم از ملیکا می پرسم اون زن شوهر داره یا نه

آرمین-شوهر داشته باشه حلِ؟

-آره دیگه شوهر داره

آرمین-زن شوهر دار خیانت نمیکنه؟

-نه

آرمین پوزخندی زدو با حرص گفت:خیانت میکنه

-با شوهر؟!!!

آرمین با حرص زیاد وعصبی کفت:

-با وجود شوهر با داشتن بچه های بزرگ یه خائن همیشه تو هر شرایطی خیانت میکنه

-نه یه زن این کاررو نمیکنه یه مادر نمیتونه خیانت کنه...

آرمین عصبی زد رو فرمون وداد زد:

-میکنه ،میکنه من شاهد بودم خیانت کرد

با ترس آرمینو نگاه کردم ؛لبمو گزیدم سری تکون دادو گفتم:باشه

چرا اینطوری میکنه ؟!!!انگار خودش قربانیه همچین خیانتیه اگر قبلا ازدواج کرده و زنش بهش خیانت کرده چرا تا حالا نگفته؟!!!!

نه تا حالا نشدیم ازدواج کرده با شه یعنی ازدواج کرده بود؟!!!

یه کم آروم شدو گفتم:

-ببخشید ...من یه کم بهم ریختم ...

-زنگ میزنم ملیکا..

سری تکون دادو موبایلمودر آوردمو زنگ زدم به ملیکا:

-الو ملیکا جون

-سلام نفس جون خوبی چه خبر؟

-ممنون ملیکا جون یه سوالی داشتم،دیروز خونه اتون یه خانمی بود که موهاش لخت و بلندو شکلاتی بود که یه بلوز یقه قایقی...

-چیه نکنه مخ مهندسه رو زده

-چی؟!!!

ملیکا- گفتم لابد باباحسین دیشب حرفی زده ولی وایستا ببینم اصلا اینطور باشه چه ربطی به تو داره؟!!!

-چی میگی واسه خودت این زنه برام آشنا بود خیال کردم یکی از معلم های دوران مدرسه ام باشه ...

ملیکا-شهلا؟!!!نه عزیزم شهلا معلم بشه؟

-چرا مگه چیه؟

-این شهلا خواهر شوهر خاله امه که دیشب خونه خاله ام اینا مهمون بود دیگه اونا هم مجبور شدن با خودشون بیارنش بیچاره خاله ام مار از پونه بدش میاد دم خونه اش سبز میشه

-چطور؟!

ملیکا- زن جالبی نیست خاله می گی انگار می لنگه

-می لنگه ؟پاش می لنگه

ملیکا- ای بابا تو چه خنگی !

آرمین –اخلاقشو میگه

ملیکا با هیجان گفت:

-اون کی بودذ هان هان ؟!

زدم به بازوی آرمین و اخم کردم و آرمین لبخندی زدو گفتم:

-تو تاکسیم بابا این «آروم گفتم:این پسره است که مسافره»

ملیکا- وا چه پررو !

-شوهر داره؟

ملیکا-شوهرشو دق داد خونه اشو بالا کشید شوهرش کجا بود

-آهان باشه ممنون سلام برسون ....

-برای چی رفتی بیرون ؟

به توچه شاکی گفتم:

-بله؟ متوجه نشدم ؟بهتر نیست به سوالاتت دقت کنی عزیزم؟ کار نداری؟

ملیکا باز کش اومدو گفت:

-نخیر سوالات شما تموم شد ؟

-بله خداحافظ

-خداحافظ

-دختره فضول نعیم ریخته اینم جمع کرده ...

آرمین یه پوزخند زدو گفت:چی شد؟

-میشه در موردش صحبت نکنیم ؟...

آرمین –باشه باشه

خلاصه رفتیم خونه ولی از وقتی پام رسید خونه انگار تو اتاق فکر رفتم نه میتونستم چیزی بخورم نه بخوابم نه با کسی حرف بزنم افکار تکراری تو سرم دور می زد و منو به احتمالی که آرمین میداد نزدیک میکرد تا بابا بیاد هزار سال گذشت وقتی هم که اومد و رفتم مثل همیشه ببوسمش تمام حواس ۵گانه من شد بوییایی تا بفهمم بوی عطر زنونه میاد یا نه ولی بابا از اون دسته مردایی بود که ادکلنو رو خودش خالی میکرد و جز بوی ادکلنش بوی دیگه نمیو مد تا منو دید گفت:

-دختر بابا چرا اخماش تو همه؟

-باباجونم امروز شرکت خیلی کار داشتید ؟

رو مبل نشست و گفت:

-آخ آخ آره یه کم ماساژم بده که کَتو کولم افتاد

در حالی که ماساژش میدادم گفتم:

-امروز دلم یهو شور افتاد ...

بابا- قربون دل دخترم بشم چرا بابائی؟

-نمیدونم ...زنگ زدم شرکت جواب ندادی از ساعت یک تا پنج یه سره زنگ میزدم گوشیتمک که خاموش بود به بخشای دیگه زنگ زدم گفتن: مرخصی ساعتی گرفتی رفتی بیرون کجا رفته بودی>؟

بابا- بیرون نرفته بودم اشتباه کردن انقدر کار داشتم که نتونستم از اتاقم خارج بشم«بند دلم پاره شد داره پنهان میکنه چرا ؟ شاید یادش نیست برای همین دوباره گفتم:»

-طرفای شرکت یه کتاب خونه زدن دیدی؟اومدم امروز عضو شدم

بابا- اوهووم خوب کاری کردی

-بعدش اومدم شرکت؟

بابا یه نیم نگاهی بهم کردو گفت:

-شرکت ما؟کی؟

پروندم :

-ساعت ۳ونیم

بابا- آهان آره اون موقعه یه کار قرار دادی با شرکت ماهان چرم داشتیم رفتم برای مشاوره قرار داد

دلم فرو ریخت باباجونم داری دروغ میگی اونم به من؟انگار سطل آب داغ رو سرم ریخته بودن تا اعماق وجودم میسوخت بغض گلومو گرفته بود یعنی حقیقت داره من هر چی میگم جوابشو تغییر میده این حتما یه کابوس محض من میخوام از اینکابوس بیدذار بشم شام نخورده به اتاقم رفتم و خودمو زیر پتوم با افکار کشنده پنهان کردم

اون زن کیه ؟زن صیغه ای یا یه رابطه نامشروع نه این بابای من نیست بابای من هرگز این کار رو نمیکرد پس این کیه؟...خدایا یعنی چی ؟بابا؟اینو هزار بار از خودم پرسیدم ...داشتم دیونه می شدم موبایلمو برداشتم به آرمین زنگ زدم میخواستم با یکی حرف بزنم نمیدونم تا حالا شده شرایطی رو داشته باشید که پر از فریاد باشید وپر از دادو بیداد پر از اعتراض و نیاز داشته باشید بایکی حرف بزنید؟یکی که به فریاد شما جواب بده محرمتون بشه بیاد بهتون قوت قلب بده حمایت عاطفیتون کنه...

اون لحظه به آرمین خیلی نیاز داشتم ولی آرمین کجا بود؟!

به گوشیش زنگ زدم یه بار دوبار بیست بار صدبار اشغال بود بعد هم خاموش بود به خونه اش زنگ زدم کسی گوشی رو بر نمیداشت براش پیغام گذاشتم:

-آرمین «بابغض گفتم :»باید باهات ...زدم زیر گریه به من زنگ بزن باید با یکی حرف بزنم حالم خوب نیست تو کجایی؟

تا خود صبح زیر اون پتو بی صدا اشک ریختم نگین یکی دوبار هی پاپیچم شد ولی وقتی دید جواب نمی دم بی خیالم شد صبح که بیدار شدم دوتا چشم برای خودم ساخته بودم قد نارنگی ،سرخ و متورم اون روز اتفاقا نه صبح بیدار شدم مامان تا منو دید گفت:

-چشمت چی شده بسم لاله تو که دیشب خوب بودی!

-فکر کنم چشمم آلوده شده الان باچای میشورم

مامان-آره آره بیا چای تازه دمه«خدایا بابام چطور به این زن خیانت کرد خوشگل ،مهربون،با کلی ویژگی مثبت ...میگن برای مردا اول از همه خوشگلی مهمه اگر من شبیه مامان بودم آرمین بدون شک منو تو خونه زندانی میکرد ...این آرمین لعنتی کجاست ؟

مامان همیشه میگفت:بابا عاشق چشماش شده الان این چشمای کهربایی رو به کی فروخته به چه چشمی که از این چشما خوشگل تره؟

مامان-نفس!وا مامان چته؟

-بابا رفت سر کار؟

مامان-من از دست بابات به ستوه اومدم دیشب گفته قراره یکی دوروز بره یه سفر کاری به یکی از شهرستانا تا یه قراردادعقد کنه باید الان کلی لباس براش جمع کنم

لباساشو تو جمع کنی که با معشوقه جدیدش بره صفا؟!!بی اختیار اشکم فرو ریخت بابای ظالم

مامان-وا!!!چیه مامان؟

-سریع اشکمو پاک کردمو گفتم :هیچی به خاطر این آلوده شدن چشممه

مامان- نخیر چون باز بابات داره میره سفر نترس به هفته نرسیده میاد ؛وای چقدر کار دارم دیشب میگه« ناهید میدونی که معده ام به غذا های بیرون سازگار نیست برام چند نوع غذا درست کن با خودم ببرم»،باید کلی غذا درست کنم ...

دلم میخواست داد بزنم بگم:

مامان دروغ میگه داره با عشق جدید میره سفر مامان داری تدارک سفر دونفره رو می بینی...ولی بغض لالم کرده بود میخواست تو عیش نوش کامل باشند حتی زحمت غذا هم بهش نده ،مامان عزیزم هنوز مثل بیست و پنج سال قبل برای بابا با جون و دل با عشق داره کار میکنه با عشق این کم نیست بعد ۲۵سال لعنت به اون زن

یاد تموم سفراش افتادم یعنی همه دروغ بوده مگه یه شرکت در سال چقدر قرار داد میبنده؟! چرا ما باورمون می شد؟ ای کاش نعیم تو شرکت بابا بود ولی شرکتی که نعیم کار میکنه کلا متفاوته با شرکت بابا ...انگار عشقم جلوی چشمم آتیش گرفت داره می سوزه قلبم یه طوریه دارم خفه میشم چرا نمیتونم عشقمو از آتیش بکشم بیرون اگر اون شب آرمین نمی گفت...من با حماقتم خوش بخت بودم حماقت خوبه یا حقیقت نمیدونم نمیدونم...

آرمین تو کجایی؟چقدر بهش نیاز دارم دلم میخواد برم تو بغلش فقط گریه کنم و به خاطر این بیداری نمیدونم ازش تشکر کنم یا سرزنشش کنم ...آرمین ...آرمین...به تراس رفتم تا هوا بخورم تا نفسم بالا بیاد به آسمون ابری نگاه کردم انگار آسمون هم داشت برامون گریه میکرد

مامان از تو خونه صدازد:

-نفس نفس بیا بنفشه پشت خطه

-بنفشه؟«یا علی فقط در حین سلام علیک کردن نگفته باشه از پایان دوران کاردانی تا حالا به شهرشون برگشته که من رسماًکشته میشم اونم با این روحیه ی داغون»..مامان تلفنو آورد تو تراس و گفت:

-سرمانخوری بیا تو

نه انگار لو نداده وای بنفشه جونم الهی قربونت برم ...

با تردید گفتم:

-الو؟

-الو؟!!

-نفس؟

-ییه آرمین؟!!! ای خدا تو با این صدات گفتی که بنفشه ای؟

-گوشی رو دادم به منشیم حرف زد

-چرا به گوشیم زنگ نزدی ؟

-نه این که جواب میدی

-آخ گوشیم تو اتاقه یادم رفته از رو سایلنت در بیارم ..«یهو زدم زیر گریه و با ترس گفت:»

چیه؟!!!

-آرمین ،آخ آرمین...

-جان؟«حالا توی اون حال بد قلبم هری ریخت چقدر بهش بهش نیاز داشتم با هق هق گفتم:

بابام به همه ی ما خیانت کرده ،باورم نمیشه این بابای من باشه دارم آتیش میگیرم،یه چیزی عین گلوله داغ تو سینه امه تا صبح بیدار بودمو گریه میکردم تازه فهمیدم چقدر از شناخت بابام دور بودم...

-آروم باش

-صبح خبررو شنیدم

-اینکه یه هفته مرخصی گرفته؟

-گرفت؟!!!!!

-اره از امروز صبح«افسرده حالو شوکه گفتم :»

-وای...وای...خدا...از امروز؟

-مگه نگفته بود؟

-گفته فردا میخوام از طرف شرکت برم شهرستان وای آرمین دلم میخواد برم زنه رو بکشم

-نفس زود باور اگر بخوای این زن ها رو بکشی باید یه قتل زنجیره ای راه بندازی

-دروغ نگوو..و!!!

-فقط دو تاشون جز کارمندای همین شرکتن

وارفته روی پله های سرد ایوون نشستم و گفتم:

-آرمین...بگو که شوخی میکنی

-بیا شرکت تا بهت نشونشون بدم

بسته ...وای بسته ممکن نیست یه آدم اینطوری باشه اونم بابای خوب و مهربون من تو کینه داری وکینه اتو توی دل من میندازی چرا آنقدر از بابام بدت میاد؟!!!

-باشه خودتو با این توجیه ها گول بزن ولی من مدرک دارم میتونم خیلی راحت بهت بگم که بابات حتی با اون زن داره کجا میره چون کلید ویلای شمال منو گرفته

دستمو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

-چرا کلیدو دادی؟

-انتظار داشتی به بابات بگم دخترت گفته(به بابام کلید نده تا با معشوقه هاش بره تو ویلات)و منم چون به دخترت تعلق خاطر دارم و دوستش دارم حرف رو حرفش نمیزنم؟

لبمو گزیدمو دندونمو روی لبم کشیدمو گفتم:

-میخوام برم ویلات

-تو هر کاری بخوای برات میکنم

-به مامانم چی بگم؟

-بگو خونواده بنفشه چند روزی دارن میان تهران من هم برای شام دعوت کرده ولی برای کمکش از صبح میرم اونجا که مادرش اینا شب میرسن همه چیز مرتب و آماده باشه

سری تکون دادم الحق که شیطونو درس میده تو کسری از ثانیه سناریو نوشت!

-باشه

-الانم شماره اینجارواز رو تلفن پاک کن...«عصبی گفت:»

-برای چی آنقدر گریه میکنی هان؟

-دارم دیوونه میشم باورم نمی شه انگار به من خیانت شده بیچاره مامانم اگر بفهمه سکته میکنه مامانم این درد و چطور تحمل کنه؟شریک بیست و خرده ای ساله اشه نباید بهش بگم

-یعنی اجازه میدی نفهمه تا بیشتر بهش خیانت بشه؟

-تو حالمو نمیفهمی مادرم حتما حال بدتر از منو خواهد داشت

آرمین با یه صدای گرفته ولحنی که صد برابر بدتر از من به غم نشسته گفت:

-می فهمم حتی بدتر از تو کشیدم

-چی؟!!!چی شده؟!!!!

باهمون حال گفت:

-الان وقتش نیست به زودی می فهمی

مامان صدام کردو به آرمین گفتم:

-مامانم صدام میکنه

-میخوای بیام دنبالت بریم بیرون هوای بخوری حالت جابیاد؟

-نه میخوام پیش مامانم بمونم هر وقت میبینمش این غم از نو تازه میشه

-پس جوجه من قول بده گریه نکن

-چطوری آرمین؟اگر درد منو قبلا کشیدی میدونی که گریه تمومی نداره خداحافظ

-خداحافظ

رفتم تو مامان گفت:

-چقدر دردو دل داشتید نفس!!!حالت خوبه چرا آنقدر رنگو روت پریده مریضی مامان؟

-نه مامان جون «رفتم بوسیدمش مامان مظلوم من؛بعد هم ماجرای دعوت بنفشه رو گفتم ومامان هم کلی از مهمون نوازی شهرستانی ها تعریف کردو...منم همینطور زل زده بودم به مامان که داشت غذاهای بابای خائن و معشوقه اشو درست میکرد، نگاش میکردم

به این فکر میکردم که باید با چشم خودم ببینم تا بیش از این مطمئن بشم نباید اجازه بدم حق مامانم پای مال بشه آرمین راست میگه مامان باید بفهمه اگر منم جای مامان بودم دوست داشتم اینو بدونم که شوهرم بهم داره خیانت میکنه وا..ایـــــــی چقدر سخته این یه همسر آزاریِ محضِ...

رفتم به اتاق نگین تازه بیدار شده بود منو نگاه کردو گفت:

-بیداری شلمان؟

بیچاره نگین قبلا هم قربانی خیانت یه مرد بوده وحالا دختر یه زنیه که بهش خیانت شده بابا با وجود سه تا بچه بزرگ چطور این کار رو میکنه؟

شب که بابا اومد خونه مثل همیشه بود حتی یه کم هم اخلاقش تغییر نکرده بود نمیخواستم مث همیشه بوسش کنم ولی خودش اومد جلو بوسیدمشو گفت:

-نفس من چرا اخماش تو همه؟کی به دختر بابا حرف زده؟

مامان- از صبح که شنیده میخوای بری سفر همین طوریه

بیا لبخندی زد ودستی رو سرم کشیدو به طرف اتاقش رفت

نکنه همش یه سوء تفاهمه ؟تو نخ بابا بودم ولی هیچ سوتی ای نمیداد آخه اگر اهل سوتی بود که تاحالا صدبار مچش گرفته شده بود

باید چند تا سوال بپرسم شاید یه جایی گاف بده

رفتم دم اتاقو در حالی که مامان چمدون بابا رو جمع میکردو بابا هم جلوی کمد لباساشون ایستاده بود گفتم:

-باباکجا می ری حالا؟

بابا-این بار میخوایم با یه شرکت تولیدی کفش وکیف تو یزد قرار داد ببندیم

-یزد؟ با هواپیما می رید؟

بابا- نه بابا جان تو که می دونی من از هواپیما خوشم نمیاد

-برای من شرینی مخصوص یزدو بیار

بابا برگشت نگام کرد و پرسید :

شیرینی مخصوص یزد چیه؟!

-اونجا از هرکی بپرسی بهت میگه دوستم میگفت یزد خونه های خیلی قدیمی و سنتی ای داره برام چندتا عکس میگیری؟

بابا یکه خورده نگام کردو وبعد گفت :

-باباجان من که وقت گشتو گذارو ندارم ...ناهید اون کت منم بذار

چشمم به بابا دوختم از حرص گوشه لبمو می جوییدم داشتم از تو می سوختم چه راحت منو می پیچونه این همه سال همین طوری گول خوردیما لبهامو روی هم گذاشتم تا بغضی که از خیانت بابا داشت گلومو پاره میکردو تحمل کنم ...

بابا- نفس جان بابائی اون پلیور منم از روی چوب لباسی توی راهرو بده رفتم پلیورشو برداشتم بوی ادکلن بابا تو بینیم پیچید چقدر این بو رو دوست داشتم نگام به یقه ی پلیور افتاد یقه اشو به چشمم نزدیک کردم انگار نگام منگنه شد به یقه لباس نفسم تو سینه ام موند آنقدر که حس کردم اگر بازدم این نفسو از سینه ام خارج نکنم می میرم صورتم خیس از اشک شد و قیافه اون زن، رنگ رژِلبی که اون شب رو لبش بود و الان به کناره یقه باباست از پیش چشمم رد نمیشد

واژه بابا تو سرم خط خود اعتماد،وفاداری،عشق،اطمینا ن،معرفت...هر چیزی از این قبیل نسبت به بابا تو سرم از هم پاشید حس کردم نه به مامان حتی به ما هم خیانت کرده هرگز تا اونروز معنی «پشتم لرزید»و نفهمیده بودم تمام احساس مثبتم به بابا منفی شد...ولی چرا باز ته دلم امید دارم که همه چیز یه سوء تفاهمه؟!!!

نگینو صدا کردم اشکامو پاک کردم ،نگین اومد پلیور رو دادم بهشو خودم به دستشویی رفتم تا اونجا ادامه اشکامو بریزم....

بابا قرار بود ساعت ۸ راه بیفته به آرمین اس داده بودم بیاد دنبالم همراه بابا صبح از خواب بیدار شدم بابا تا منو دید گفت:

-بابائی چرا زود بیدار شدی نفسم؟

-میخوام شما رو بدرقه کنم

منو بوسیدو گفت:

-زود میام دخمل بابا بد عنقی نکن دیگه ،چشمات چرا آنقدر قرمزه؟

مامان- از دیروز تا حالا آلوده شده

-نه دیشب بد خوابیدم

بابا-چرا خوشگل بابا؟

لبامو رو هم فشردمو بغضمو قورت دادمو گفتم:

-مراقب باش تو جاده خوابت نگیره

-نه باباجونم نگران نباش دختر مهربون من «بابا سرمو بوسید و بعد رو به مامان گفت:»

-ناهید تو حسابت پول ریختم برای این هفته کافیه کم آوردی زنگ بزن بازم بریزم به این نعیم هم بگو بلند نشه بره خونه ی ملیکا اینا تنهاتون بذاره

مامان- خیله خب تو نگران نباش

رفتم لباس پوشیدم هنوز عینا بهم ثابت نشده سر تا پامو مشکی پوشیدم عذا رو زودتر گرفتم دیگه چطوری میخواستم ثابت بشه این نور لعنته ته دلم خاموش بشه

مامان- وا!!!چرا سیاه پوشیدی داری میری مهمونیا

بابا- خونه بنفشه؟

-بله ،از زیر لباس روشن تنمه

بابا- میخوای برسونمت؟

-نه خودم میرم

بابا دوباره بوسیدتمو گفت:دختر بابا اخماشو باز کنه تا من برم. من که محتاط رانندگی میکنم لبخندی زورکی و تلخ زدم و مامان گفت:

-حسین رسیدی زنگ بزن یادت نره من دلواپس بمونم

مامان بیچاره ی منو...

بابا- چشم چشم خداحافظ

بابا تا رفت از مامان خداحافظی کردمو از در زدم بیرون و دوییدم تو کوچه فرعی آرمین قرار بود اونجا بیاد دنبالم کنار کوچه پارک کرده بود چراغ زد تا بفهمم آرمینه

ماشینشو عوض کرده بود یه تویوتای شاستی بلند مشکی بود که مدلشو نفهمیدم فقط از رو آرمش فهمیدم تویوتاست رفتم سوار شدمو گفتم:

-بدو آرمین گم نکنیم

آرمین –داره میره دنبال زنه بعدشم ویلای من آدرس هر دو جا رو بلدیم

-میخوام با چشم خودم ببینم «با صدای لرزون و بغض وار گفتم:»که میرن تو اون ویلا

-میخوای گریه کنی نمی برمت نفس

-آرمین

-من تحمل گریه ندارم

-آخه من دارم از این بغض منفجر میشم تو خونه امون که نتونستم گریه کنم اینجاهم گریه نکن؟

آرمین با دل سوزی گفت:

-باشه..باشه...گریه کن سبک بشی

-دروغ میگه، همش دروغ میگه ، داره میره یزد...

به آرمین نگاه کردم گردنش سرخ شده بود استخون فکش منقبض و محکم فرمونو گرفته بود دیدم که اون چشمای روشنش سرخ شد گفتم:

-آرمین ،گریه میکنی؟

با صدای گرفته و خش دار گفت:نه

-چشمات سرخ...

عصبی گفت:

-نه من طاقت ندارم این درد لعنتی و تحمل کنم

-بابات؟

آرمین عصبی داد زد:

-بابام نه «شونه هام از دادش پرید ترسیدم خودمو عقب کشیدم نیم نگاهی بهم کرد وآروم گفت:»

-نفس،متأسفم، من هیچ وقت نسبت به این موضوع آروم نمیگیرم

-پس کی ؟ دوستت؟ نامزد سابقت؟ زنت؟ کی به تو خیانت کرده؟

آرمین با یه رنجی که خون به جگرم کرد تا کلمه اشو ادا کرد گفت:

-مادرم

شوکه به آرمین نگاه کردم ؛زن خائن؟مادر باشه و خیانت کنه؟شوهر داشت و خیانت کرد؟یاد حرف آرمین افتادم که وقتی گفتم:«یه مادر خیانت نمیکنه گفت:»من شاهد بودم خیانت کرد

آرمین یه پسره وای این حال من چطوری نسبت به مادرش تحمل کرده؟اشکش از گوشه چشمش سُر خورد روی گونه اش و سریع پاکش کرد دلم براش سوخت دستمو رو دست عضلانی برنزه اش گذاشتم

به دستم نگاه کردو دستمو گرفت و بوسید دستمو روی زانوش گذاشت و گازو پر کردو دنده عوض کردو با همون صدای گرفته گفت:

-قبل تو از زن ها متنفر بودم چون همه شبیه مادرم بودن

-از مادرت متنفری

-آنقدر که هرگز از خیر یادش نمیکنم

-آرمین!!!

-حتی هنوزم بوی تن خائنش تو سرمه

-بچه بودی؟

سری به طرفین تکون دادو گفت:

-سیزده سلام بود آنقدر بچه نبودم که نفهمم خیانت یعنی چی؟ شاهد صحنه های زجر آور بودن یعنی چی؟یکی جای بابام مادرمو بغل کنه ببوسه با هاش...«عصبی دو تا سه تا زد رو فرمون داد زد :»لعنتی من شاهد تک تک اون لحظه های نفرت انگیز بودم هرگز از جلوی چشمم دور نمیشه همه جا دنبال من جلوی چشمامه هر طرف می بینمش ایکاش خودم کشته بودمش ...«با ترس آرمینو نگاه کردم عصبی گریه میکرد کل صورتش سرخ شد زیر چشماش متورم شده بود از چشماش خون میبارید فرمونو آنقدر محکم گرفته بود که استخون بالای انگشتاش داشتن از پوست دستشو می دریدن تا بیرون بزنن»

داد زد با تموم قواش داد زد:

-ف*ا*ح*ش*ه...ه*ر*ز*ه... لعنتی چطور تونست؟

-آرمین !!!

با حرص نگام کردو گفت:

-اون از من اینو ساخت همیشه از این که بچه بابام نباشم واهمه دارم می ترسم بچه اون نیستم

با دل سوزی دستمو رو شونه اش گذاشتمو گفت:

-چطور میتونست به بابای من خیانت کنه ؟مگه از بابای من مهربون ترم بود؟عاشقترم بود؟اگر دوستش نداشت چرا وارد زندگی بابام شد ؟چرا کاری کرد تا عاشقش بشه؟ نامزدشو به خاطر این زن بیوه ی ل*و*ن*د ِ و ه*ر*ز*ه رها کنه که با اون باشه با اون مار صفت که با این همه عشق بهش خیانت کنه چطور نفهمید که بُتش یه خائنه ؟چرا؟چرا تقاص اونم از خودش گرفت؟من انتقام بابامو میگیرم هیچ چیز هیچ چیز نمیتونه مانعه این امر بشه انتقام میگیرم

-آرمین ،عزیزم .آروم باش

آرمین با همون حال عصبی گفت:

-بابام یه معلم خصوصی بود که میومد خونه مادر بزرگم که به خاله ام درس بده مادر اون موقعه یه زن بیوه بیست و شش ساله بود که شوهرشو تازه از دست داده بود یه شوهر پولداری که ثروت مادر مو دو برابر کرده بود مادرم رئیس شرکت بود که همزمان خودش مدیریت میکرد بسیار زیرک بسیار مدبر ،از یه زن ۲۶ ساله انتظار مدیریت ۷۰۵ نفر اعم از کارمندو کاگر رو نباید داشت ولی اون می تونست هر چی میخواد و به دست بیاره چه برسه به یه پسر سر به زیر معلم که برای کسب درآمد بیشتر شاگرد خصوصی میگیره آنقدر رفت و اومد و ل*و*ن*د*ی کرد عشوه ریخت ناز کرد ...لعنتی میشناسمش حتی راه رفتنشم دیوونه ات میکرد مثل سرطان آروم تو وجودت رخنه میکرد وقتی میفهمیدی بیمارش شدی که باید تسلیمش می شدی راهی نبود راهی نداشتی آنقدر رفت و اومد تا بابام عاشقش شد تو جلد بابام رفت که نامزدشو پس بده و با اون ازدواج کنه آنقدر توقلب بابا بود که مثل موم تو دستاش باشه و هر چی بگه بابا بگه چشم

نامزدیشو بهم زد ،خونواده اش طردش کردن،شد شوهر زنی که به خاطر اون همه ی آرزو هاشو به پاش سوزوند

پدرم سه شیفت تو مدرسه و خونه های مردم تدریس میکرد که درآمدش بشه یک ششم در آمد یکی از شرکت های مادرم که نذاره پول اون وارد زندگیش بشه که خودش نون اوره خونه باشه

بعدمادرم جای زندگی با این مردی که همه چیزو به خاطرش ترک کرد پی هوا و گناهش رفت پی کثافت کاریاش...لعنت به تو مادر لعنت به تو هیچ وقت زن سلامی نبود ...

ای کاش قبل این که من بزرگ بشم بابا می فهمید نه پس از چهارده سال...زندگی مشترک...

-بابات فهمید؟!

آرمین سری تکون دادو گفت:

-من میدونستم و حرف نمیزدم از بابا می ترسیدم ،می ترسیدم اگر بفهمه بره نمیدونستم غیرت یعنی چی؟نمیدونستم جای رفتن ریشه خیانتو می سوزونه ؛اون از جنس مامانم نبود اونایی که تعصب دارن غیرت دارن لکه ننگو با خون پاک میکنن

-ییه یعنی چی؟!!!

آرمین به روبرو چشم دوخته بود با همون صدای بم گرفته از بغض و خشم گفت:»

-مچ اونی که خیانت میکنه یه روزی باز میشه یه روز یکی بازش میکنه

تو خونه بود با اون مرده وقتی من مدرسه بودم ،بابا سر کار بود ،نمیدونم اون روز چی میشه که بابا زود میره خونه خیلی زودتر از همیشه ومامانو میبینه...با همون لباس فیروزه ای ...«یاد روز کنکور و خرید لباسم افتادم...دوباره سخت عصبی شد و ادامه داد»:همون که همرنگ چشماش بود وقتی میپوشید انگار زنی به زیبایی اون وجود نداشت انگار تمام دنیای بابا تو چشمای اون خلاصه میشد و جز اون از این دنیا چیزی نمیخواد همون لباسی که بابا عاشقش بودو برای اون نامرد پوشیده بود...

آرمین چند متر عقب تر از خونه شهلا نگه داشت بابا پیاده شدو رفت طرف خونه شهلاو زنگ زدو شهلا در رو براش باز کردو رفت داخل حس کردم چیزی از درونم خالی شد با بغض گفت:

-برگردیم آرمین دیگه مطمئن شدم

-نه میریم

-که من زجر بکشم؟

-نه،تو به اندازه کافی زجر میکشی ،میبرمت که ببینی و یه روز بهش بگی چون اگر نگی مثل امروز من، خودتو نفرین میکنی ،اگر به بابام گفته بودم شاید بابام الان زنده بود

-سکته کرد؟

ارمین بهم نگاه کردو دندوناشو محکم رو هم گذاشتو گفت:

-خودکشی

دستمو با وحشت جلوی دهنم گرفتمو گفتم:یـــــیه خودکشی؟

آرمین توی چشمام نگاه کرد و گفت:

-اول مامانم....«تو چشماش مستأصل نگاه کردم یعنی چی میخواد بگه؟»

ادامه داد:

-اونو کشت و با همون چاقو خودشم کشت

عین مرده یخ کرده بودم قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم حتی نفس کشیدن، به سختی گفتم:

-قَ....قَت....قتل؟خودکشی؟!!!بگو که شوخی میکنی

آرمین با جدیتو خشونت گفت:

-جزای خائن همینه

-اون مَرده چی؟

-فرار کرد

-بابات مامانتو کشت؟!!!!وایبی!!!!

آرمین با همون لحن گفت:

-باید می کشت

-تو که گفتی مادرت کلمبیاست

-دوروز بعد بلیط داشت میخواست با همون مرد ِبرن کلمبیا «دوباره اشکش از گوشه چشمش سُر خورد و عصبی پاکش کرد»و گفت:

-عوضی حقش بود بمیره

-آرمین اون مادرته اینطوری نگو

دادزد:

-بود ؛ای کاش که نبود ای کاش چشمای لعنتیم همرنگ چشمای اون نبود که همیشه اونو تو خودم ببینم وقتی به این فکر میکنم که از اونم از خودم بدم میاد

از تو داشبرد یه بطری مربع شکل باریک در آورد و سرکشید با دهن باز نگاش کردمو گفتم:

-این چیه؟

-وتکا

-آرمین؟!!!!

-اگر میخوای جفتمونو تو راه به کشتن ندم باید بخورم الان آنقدر عصبانی هستم که خودمم از خودم میترسم

-نباید رانندگی کنی

-انقدر نمیخورم

بطری رو سر کشید ونگران نگاش کردم نگاهش به پشت سرم افتادو گفت :برنگرد

-چرا؟!!

اومدم سرمو برگردونم به طرف خونه شهلا که آرمین سرمو برگردوند طرف خودش و صورتم میون دستش نگه داشت و گفت:

-نگاه نکن نمیخوام ببینیشون که مثل من تمام روزاتو با جلوی چشم بودن این صحنه ها بگذرونی

اشکم فرو ریختو گفتم:

-بااونه؟

نگاه آرمین عوض شد و پر ترحم شد و منو به آغوشش کشید و گفت:عزیزم.

-داغم کرده، تمام تعلقاتم بهم ریخته اون بابای من نیست مگه نه؟

سرمو از رو سینه اش بلند کردم و برگشتم دیدم بابا دست انداخته دور کمر شهلا و هدایتش میکنه به طرف در ماشین دررو براش باز کرد و اون نشست و بابا درو براش بست هر دو میخندن هر دو شادن...

-اون جای مامان منه ...خیلی وقته که بابام مامانمو اینطوری تو بغلش نگرفته...

آرمین با فاصله کنترل شده دنبال بابا رفت تموم مدت تو ماشین هر دو ساکت بودیم اون هم مث من در گیر این حس لعنتیه تب داغ گناه والدینمون بودیم بارون نم نم میبارید آرمین بخاری رو زیاد کرد.گفت:

-نفس اشتباه کردم برگردیم

-نه بریم میخوام تا تهشو ببینم

-حالت خوب نیست رنگت پریده

-آرمین ص*ی*غ*ه اشه؟

آرمین نگام کرد نگاهی که انگار بازم بهم میگفت:

«چرا آنقدر تو خوش خیالو سلام فکر میکنی؟»

یعنی تا کی باهمن برای یه هفته؟یه ماه؟ آرمین تو این روزا رو تجربه کردی تو چطوری کنار اومدی؟

آرمین نفسی کشیدو گفت:

-نمیدونستم باید گریه کنم یا کینه امو دوره کنم؟ توی این شانزده سال هرروزمو به امید انتقام گذروندم مثل یه پروژه ۱۶سال روش فکر کردم ۱۶سال حسرت خوردم که ایکاش اون لحظه بودم تا اون مردو میگرفتیمو می کشتیم

من یه پسر ۱۳ ساله بودم با یه تیتر بزرگ روزنامه با مضمونی که همه جا اعلام میکرد

«مادر پولدار و (...) ام به پدرم خیانت کرده ،مردی که نتونست خیانتو تحمل کنه و اول همسر خائن خودو بعد هم خود را کشت»

تازمانی که ایران بودم پدر بزرگم همیشه بهم خیره میشدو میگفت تو شبیه مادرتی پس پسر بچه من نیستی

مادر بزرگم منو تو بغل میگرفتو اشکامو پاک میکرد ومیگفت:«ساکت باش مرد این بچه کم درد میکشه توهم شده نمک رو زخمش؟»

پدر ِمادرم خیلی زود کارامو کرد و فرستادنم آلمان حتی آب تموم دریا ها اقیانوس ها هم نمیتونه کینه ی منو بشوره حتی دوازده سال دوری از اینجا هم منو آروم نکرد

-چیکار کنم آرمین؟

-انتقام بگیر

پوز خندی زدمو گفتم:

-انتقام؟من تو نیستم آرمین منو نگاه من فقط بلدم گریه کنم جای اینکه برم جلو جیغ بکشم که «بابا من ترو دیدم با یه زنه دیگه دیدمت »من باید این کاررو میکردم ولی نشستم تو ماشینت و یه ریز گریه میکنم و بابامو تعقیب میکنیم تا من آخرین نور تو دلمو خاموش کنم من مثل تو نیستم آرمین

آرمین نگام کردو گفت:

-ولی هیزم آتیشی هستی که من توش سوختم

نگاش کردم ولی نفهمیدم منظورش چی بود...

بابا کنار یه رستوران نگه داشت با شهلا رفتن غذا بخورن با چشمام دیدم که چطوری برای اون زن غذا لقمه میگرفت چطوری از ته دل باهاش می گفت و میخندید بابا هرگز با مامان اینطوری رفتار نمیکرد مامان همیشه حسرت چنین رفتاری رو از بابا داشت....

حوالی ساعت سه به ویلای آرمین رسیدن وبا هم وارد ویلا شدن با بغض و لرزه گفتم:

-تموم شد... عجب تیر تیزی بود آرمین قلبم داره می ایسته...

آرمین منو تو آغوشش گرفتو دست پشتم کشیدو گفتم:

-دلم میخواد فرار کنم برم جایی که هیچ کس نباشه ومن تنها باشم هیچ کس نباشه تا مثل بابام بی معرفتی کنه،بریم آرمین فهمیدم پشتم یه تپه غبار بود نه یه کوه که بشه بهش تکیه کرد

آرمین سرمو بوسیدو تو گوشم گفت:

-من کنارتم

-من بابامو میخواستم ،کاش نمیدونست چه حال بدی دارم ای کاش اونم حال منو داشت «با حرص و کینه گفتم:»کاش اونم طعم تلخ این کارشو می چشید ،کاش فقط یه بار دلش می سوخت که آنقدر با این دل سختی ما رو سوزوند ،قرار مامانم هم بسوزه همه چیز خراب شد همه چیز

آرمین موهامو کنار زدو گفت:

-بسته دیگه

گوشیمو از جیب پالتوم در آوردم وآرمین گفت:

-چیکار میخوای بکنی؟

-میخوام به بابام زنگ بزنم ببینم وقتی معشوقه اش پیششه بازم مثل امروز صبح قربون صدقه ام میره؟

روی اسم بابا رو گوشیمو لمس کردم شماره اشو گرفت ،بوق آزاد زد یکی دوتا سه تا رد تماس

ردتماس؟!!!

پوزخند زدم وآرمین گفت:

-چی شد

شوکه با همون پوزخند آرمینو نگاه کردمو با چشمای پر اشک گفتم:

-آرمین! رد تماس زد!!اون بابامه اسم منو رو گوشیش دیده میدونه چقدر دوستش دارم الان باید فکر کنه که من نگرانش شدم که زنگ زدم نباید این کار رو با من میکرد

آرمین گوشیمو ازم گرفت پرت کرد رو داشبردو صورتمو به احاطه دستش دراوردو گفت:

-نفس ،نفس به من گوش بده بسته دیگه تموم شد از حالابه بعد با من اومدی سفر دیگه فکر هیچ چیزو نمی کنی جز همین لحظه که بامنی باشه ؟نفس منو نگاه کن

نگاش کردمو گفتم:

-حالم خوب نیست

-الان حالتو جا میارم ،جوجه امو میبرم به یه رستوران خوب براش یه غذای خوشمزه می گیرم ،خودم براش لقمه میگیرم اونم من که کسی ازم لقمه نگرفته لقمه های آرمین جونتو که بخوری حالت جا میاد باشه جوجه زر زروی من؟

آنقدر کلمات آخرش خنده دار بود که با غصه یه لبخند تلخ زدمو اشکامو با شصت هاش پاک کردو گفت:

-تازه شدی عین خودم ،میسازمت ،«باز چشماشو دیمونی کردو گفت:»

-آه نفس بسته با غصه خوردن که چیزی درست نمیشه

-تو منو درک نمیکنی زخم تو کهنه شده ولی برای من تازه است درد میکنه جِز جِز میکنه داره آتیشم می زنه میسوزونه

با شیطنت نگام کردو چونه امو گرفت و گفت:

-پماد سوختگی «اشاره کرد به خودشو گفت»:کنارت داری چرا استفاده نمیکنی؟

باز اون طوری که موشکافانه به صورتم جُز به جُز نگاه میکنه ،نگام کرد و زدم به شونه اشو گفتم:

-به خاطر خدا اونطوری نگاه نکن که افکارت مثل چشمات شیطون می شن

خندیدو در جاش جا به جایی شدو کف دستا شو بهم مالیدو گفت:

-خب میریم سر اصل ماجرا

اخمی از گنگی کردم و گفتم:

-چی؟!!!

آرمین سرشو آورد جلو دقیق نگام کردو گفت:

-تو شرطو باختی

-آرمین بسه

اخمی با شیطنت و لبخند زدو گفت:

-آ.آ.آ نفس نزن زیرش، شرط گذاشتیم

-کدوم شرط؟

-که من هر چی بگم تو باید گوش بدی

-من الان روحیم داغونه چی میگی؟

باشیطنت گفت:یالا اول جوجه خانم اخماشو باز کنه«بازومو گرفت ومن کشید جلو نق زنان گفتم:»

-اه آرمین حوصله ندا....ارم

منو کشید تو بغلش و گفت:

-اخماتو باز میکنی یا باز کنم؟«در حالی که تقلا میکردم که ولم کنه گفتم:»

-ولم کن میگم حالم خوب نیست آه آرمین مراعات کن امروز و

-باشه فقط امروزا

آرمین منو برد یه رستوران سنتی توی همون حوالی که خیلی باصفا و خوب بود آرمین غذا سفارش داد دوتا دیزی همون طور که خودش گفته بود برام غذا لقمه می کرد با اینکه نمیتونستم از شدت ناراحتی بخورم ولی به خاطر آرمین و لقمه هایی که برام می گرفت یه کم خوردم

یه لقمه درست کردو گفت:بگیر ...میگیری یا بذارم تو دهنت ؟نمیگیری؟

لقمه رو تودهنم گذاشتو چشماشو دیمونی کردو گفت:

-لقمه آبگوشت بود یا باقلوا؟

لبخندی غمگین زدمو گفت:

-بعدی ؟هان؟«سری تکون دادو گفت:»آره ؟جوجه ی لوس من ،لوسی دیگه سوگلی باشی ناز کش داشته باشی«اشاره به خودش»دوست آرمین باشی دیگه همینه دیگه خانم میشینی من باید برات لقمه بگیرم

خندیدم ولی یهو وسط خنده زدم زیر گریه آرمین اول شوکه نگاهم کردو بعد سریع بلند شد اومد کنارم نشستو منو تو آغوشش گرفتو گفت:

-نفس نفس عزیزم هیس مردم دارن نگاه میکنن بسه

-میخوام....نمیشه...سرمو به سینه اش چسبوند و رو سرمو بوسید و آروم گفت:باشه باشه

برام یه لیوان آب ریختو داد دستمو گفت:

-بیا بخور

-ممنون اگر تو نبودی نمی دونستم چی میشد چطور آروم می شدم «موهامو کنار زد از رو پیشونیمو بهم لبخند زد:»

* * *

مامان-یعنی چی؟نه تو میای نه نگین ناسلامتی خرید عروسی برادرتونه ها

-مامان حالم خوب نیست نمی تونم بیام

بابارو کرد به نگینو گفت:

-خب بابا جان تو با مادرت برو

نگین-بابا من خرید عروسی اون دوتا ایکبیری نمیام

نعیم از تو اتاقش دادزد:

-به درک نمی برمت

بابا- نگین جان بابا این چه رفتاریه با برادر بزرگت داری؟

نگین- نه اینکه اون رفتارش با من خوبه

مامان- حسین اصلا تو بیا این دوتا دختر، بدرد لای جرز دیوار می خورن

به مامان نگاه کردم عزیزم تو نمیدونی که ما دوتا دختریم که به دردت می خوریم

بابا-باید برم شرکت

مامان- امروز ؟!تو مثلا سهام دار اون شرکتی نمیتونی یه روز نری اون مهندس زپرتی بدون تو نمیتونه اون شرکتو بگردونه؟

برای آرمین اس ام اس زدم :

-بابام امروز مرخصی داره

زد-آره مگه نمیخوایید برید خرید عروسی نعیم؟

جواب آرمینو ندادم و به بابا نگاه کردم به مامان گفت:

-مهندس که تو شرکت بند نمیشه همه کارای شرکت رو دوش منه

با حرص بابا رو نگاه کردم ونفسی فوت کردمو زیر لب «لا اله الا لاله »یی گفتم چرا دروغ میگی اون که همش مرخصی میگیره تویی پدر من نه اون.

مامان-حسین تو که نمیایی ،این دوتا هم نمیان بچه من مگه بی کسو کاره؟

بابا-تو که هستی بسه دیگه

مامان به بابا چپ چپ نگاه کرد و گفت:

-هر وقت به تو نیازی دارم تو قبلا یه جا جلو تر برای خودت چاله کندی

بابا- خب زن من که نمیرم دختر بازی میرم دنبال یه لقمه نون برای...«نگاش به من افتادو با تعجب گفت:»

-نفس؟!!!چیه باباجان؟!!!چرا اینطوری نگاه میکنی؟!!!

مامان- نفس چند وقته زده به سرش دیوونه شده لال مونی گرفته ،یا می چپه تو اتاقش و بایغوش میشه یا میاد اینجا مثل جغد زل میزنه منو نگاه میکنه تو میایی تو رو نگاه میکنه اینم از این دخترمون

نعیم از تو اتاقش دادزد:

-با اون دیوونه تو یه اتاقه؛ خب دیوونه می شه دیگه

نگین هم در جوابش گفت:

-دهنتو می بندی یا بیام گل بگیرم؟

نعیم اومد و گفت:غلطا بیا ببینم چطور میخوای گل بگیری؟

مامان جیغ زد :ساکت میشید یا نه؟

نگین رفت به اتاقمون و به نعیم نگاه کردمو گفتم:

-نعیم خوشحالی؟

نعیم –آره دیوونه معلوم نیست ؟

-بدبختی، چون نمیدونی زندگی زناشویی خیانتِ

چای پرید تو گلوی بابا و شروع کرد به سرفه کردن مامان از تو آشپزخونه گفت:

-نفس!!!!این چه حرفیه ؟!این حرفا شگون نداره

از جا بلند شدمو گفتم:البته تو مَردی

نعیم-از دست رفت

محیط خونه امون وقتی بابا توش بودو دوست نداشتم پر تشویش بود دلم میخواست از خونه فرار کنم

رفتم تو اتاقو دیدم نگین داره لباس می پوشه رو تخت دراز کشیدمو گفتم:

-کجا میری؟

-جایی که به تو ربط نداره چی شده بود دم از خیانت میزدی؟چی شده؟

-دلیلی داره که به تو ربطی نداره

نگین منو نگاه کردو گفت:

-دارم میرم برای ولینتاین خرید کنم تو نمیخوای خرید کنی؟

-داری از زیر زبونم حرف میکشی ؟

-من که میدونم یکی تو زندگیته ؛مامانو شاید ولی منو نمیتونی گول بزنی

-آفرین ،تو با این هوشت حیف دشدی

-نمیایی؟«از رو تخت بلند شدم»

رو همون شلوار جین تو خونه ام که یخی رنگ بود یه پالتوی سفید پوشیدمو شال ابی اسمونیم هم سر کردم و نگین با تعجب گفت:

-همین؟!!!

-حوصله ندارم

از اتاق اومدیم بیرون نعیم تا مارو دید گفت:

-کجا؟

منو نگین باهم جوابشو دادیم:

-به تو ربطی نداره

مامان-نفس مگه نگفتی حالت خوب نیست ؟

-میریم هوا خوری حالم یه کم جا بیاد

بابا- مواظب باشید نخورید زمین برف اومده زمین یخ زده

-نمیخوریم خداحافظ

بابا با تعجب گفت:

-اتفاقی افتاده بابا جان؟

-نه خداحافظ

وقتی رفتیم بیرون نگین گفت:

-خب تعریف نمیکنی؟

جواب نگینو ندادم بابا حتی به پسرشم اهمیت نمیده فقط به اسم ما جون وجان میبنده و حساب مامانو پر پول میکنه تا نفهمیم داره بهمون خیانت میکنه

نگین- کجا باهم آشنا شدید؟

-میشه آنقدر سوال نکنی وگرنه قید کادو رو میزنمو بر میگردم خونه

-یعنی میخوای بهش کادو ندی؟

-اون چشمش به کادوی من نیست

-یعنی آنقدر لارژه؟!!

-هرکی هست به تو تازمانی که رابطه ات به من ربطی نداره ،ربطی نداره

-تو عوض شدی

پوز خندی زدمو گفتم:

-نگین از خواب زیبات بیدار نشو بیداری جز حقیقت تلخ چیزی نیست

نگین ایستادو آرنجمو گرفت و گفت:

-موضوع چیه نفس؟

به چشمای نگین نگاه کردم و گفتم:

-هیچی «نفسی فوت کردمو به راهم ادامه دادم»

نگین- من خواهرتم بهم بگو

-یکی داغم کرده که انتظاری ازش جز محبت،معرفت،وفاداری نداشتم

-کی؟!!!

-بهت میگم ولی الان نه بیخیال ،خواهش میکنم

نگین سری تکون دادو وارد یه پاساژ شدیم نگین گفت:

-چی میخری؟

-یه گردنبند که نگینش یه سنگی باشه که از چشم زخم دورش کنه

نگین با تعجب نگام کردو گفت:

-نفس بیخیال طرف دوستته،برای چی همچین چیزی در نظر گرفتی؟

– چون خیلی خوشگله ،همه بهش نگاه میکنن،حتی گاهی اوقات خودمم نمیتونم نگاش نکنم

نگین با تعجب گفت:

-واقعا؟!!!چرا عکسشو نشونم نمیدی؟

-ندارم

نگین- اسمش چیه؟

-چرا انقدر کنجکاوی؟!

-چون اون اولین نفر تو زندگیه تواِ،من میترسم تو عاشقش شده باشی همون طور که من عاشق اولین پسری که وارد زندگیم شد ،شدم و ازدواج کردم

به نگین نگاه کردمو جوابشو ندادم چون نمیدونستم جوابش چیه؟!!!من عاشقشم؟!!نه نمیدونم نه نیستم ،شاید هم...نمیدونم ...آرمین...

نگین کنجکاو گفت:

-می بینیش قلبت فرو میریزه؟ هول میشی؟تپش قلب میگیری؟

-فقط وقتی بعضی کارا یا یه حرفایی میزنه اینطوری میشم

نگین-چند سالشه؟

-۲۹

-چیکارست؟

-فضولی بسه تو چرا در مورد بوی فرندت حرف نمیزنی ؟چندسالشه؟چیکارست؟کجا آشنا شدید؟

-اسمش کامیاره،سی و یک سالشه،پزشکه، دنبالم اومد همیشه می دیدمش «لبخندی زدو گفت:»ازش خوشم میومد اونم خوش قیافه است خوش تیپه ،بهش نمیاد پزشک باشه ...ولی من مثل تو لی لی به لالاش نمیذارم

-چه شکلیه ؟

-چشماش خاصِ نمیدونم انگار رنگ تموم چشم رنگی هارو داره سبز گاهی عسلی گاهی ترکیب هر دو رنگ...با موهای تیره که اونو جذاب تر میکنه

-عاشقش شدی؟«خندیدو با یه شوری گفت:»

-آره ،شیطونه و من از کاراش خیلی خوشم میاد خوب منو جذب به خودش میکنه،میدونه یه زن چی میخواد چی دوست داره قابل قیاس با اون عوضی نیست«شوهرشو میگفت»

-چند وقته دوستید؟

-شش ماهه ولی فکر میکنم ۶۰ ساله که میشناسمش به نظرت منم همین کادو رو بخرم؟ اونجا رو یه مغازه سنگ زینتی فروشیه بیا بریم

-حالاتو بگو کیه؟

-آرمین شوکت

نگین ایستاد با چشمای از حدقه بیرون زده هاج و واج منو نگاه کردو گفت:

-آ...آ...آرمین؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!تو چطوری با اون دوست شدی؟!!!!!!

-درست عین تو

نگین-اون یه دختر بازه

-به همه دخترای دور وبرش گفته ازدواج کرده

-چطوری با اون برج زهرماری؟

-اون اصلا اونی نیست که با بقیه رفتار میکنه شیطونه،لارژه ،تو بدترین شرایط هوامو داشته ...کاملا متفاوت از آرمینی که میشناختیم

نگین- کم مونده شاخ در بیارم آرمین؟آرمین؟خدای من!!!!

خلاصه یه گردنبد نقره با یه آویز استوانه ای که شامل چند سنگ که روی هم قرار داشتن بود خریدیم با یه خرس به سایز متوسط قرمز با یه بسته شکلات به شکل قلب که البته شکلات تلخ بود

نگین- تلخ دوست داره؟چه جالب کامیار هم تلخ دوست داره !

-امشب کجا میرید؟

-نمیدونم آرمین هنوز نگفته،میاد دنبالم

نگین –دوستت داره؟

-نمیدونم کاراش که میگه دوستم داره

نگین – خدایا من باورم نمیشه نفسو آرمین؟!!!!

***

کادو ها رو که گرفتیم برگشتیم خونه تا آماده بشیم که موبایلامون با هم زنگ خورد به نگین نگاه کردمو نگین گفت: –

-چه تفاهمی !

-الو؟

آرمین-ولنتاینت مبارک

-ولنتاین تو هم مبارک

آرمین- حاضری؟ –

دارم آماد ه میشم

نگین-خیله خب کامیار فیروزه ای نمی پوشم ،خدایا تو چرا روی این رنگ حساسی؟ این درست رنگیه که به من میاد به نگین با تعجب نگاه کردمو

آرمین گفت:

-آروم تر

-با منی؟یا نگین؟

آرمین-با هیچ کدوم

-کسی خونه اته؟

آرمین-دوستم،من یه ساعت دیگه میام دنبالت راستی بابات رفت؟

-نمیدونم، با نگین قبل ِ رفتنشون رفتیم بیرون

آرمین-آخه امروز ولنتاین وبالاخره شب عشاقو

... -بسه آرمین

... آرمین-ببخشید عزیزم ،تو کی به این قضیه عادت میکنی؟

-هیچ وقت خداحافظ

آرمین –هفت میام دنبالت خداحافظ

من تلفنو قطع کردمو ولی نگین هنوز داشت باموبایلش حرف میزد

نگین-گفتم:نه ،میخوای مامانم بیاد منو بکشه؟یه بار قِصِر در رفتم بسه.... تو از کجا میدونی مامانمو داداشم اینا رفتن خرید عروسی؟!!!....خودم گفتم؟!!!واقعا؟آخه یادم نمیاد گفته باشم!!!بیا دنبالم....خجالت نمی کشی دوست خواهرم داره تا جلوی در خونه امون میاد دنبالش بعد تو میگی آژانس بگیر...لازم نکرده تو حساب کنی مگه به خاطر پولشه؟!....دیگه نمی خوام بیای

... -نگین!!!کوتاه بیا بابا

!! نگین اخمی به من کردو گفت: خودت باید این پیشنهادو می دادی...کی؟....نیم ساعت دیگه؟....من همین الانم بلندشم حاضر شم تا هفت حاضر نمیشم ...خیله خب همون هفت و ربع ...باشه خداحافظ

-چرا انقدر لج میکنی؟

-حقشه پررو -خونه اش کجاست؟

-نیاوران -جداًیعنی با آرمین توی یه منطقه اند ؟!!! چه جالب

!!!! نگین- اِ!!!!راست میگی تا حالا به این توجه نکرده بودم آرمین شوکت هم تو نیاوران زندگی میکنه

-میدونستی آرمین هم از رنگ فیروزه ای بدش میاد؟

نگین-واقعا؟!!!!اگر نمیشناختم میگفتم هردو یکین علایقشون شبیه

همه خندیدمو گفتم:نه آرمین موهاش تیره نیست تو گفتی موهای کامیار تیره است. هر دو یه رنگ پوشیدیم شلوار جین سرمه تیره پالتو ی قهوهای شال قهوه ای و بوت های بلند جیر پاشنه بلند قهوه ای اول من از خونه زدم بیرون همین که در رو باز کردم آرمینو تو ماشینش دیدم پام سُر خورد جیغ زدم ولی قبل افتادن دررو گرفتم و خودمو نگه داشتم آرمین سریع پیاده شدو غر زنان اومد طرف و گفت:

-برف میاد ما باید عذای افتادن تو رو بگیریم آخه چرا پاشنه بلند می پوشی هان؟ -تیپم بهم میخوره «خودم زودتر از آرمین خندیدم»

نگین از تو آیفن گفت:

-چی شدنفس؟ –

هیچی داشتم میخوردم زمین

آرمین یه کم گنگ منو نگاه کردو چون بدون شک نگین مارو از تو آیفن میدید و آرمینو شناسایی میکرد و من هم از این اتفاق برعکس همیشه هیچ واکنشی نشون ندادم و این باعث تعجبش شده بود

-نگین میدونه

نگین- سلام جناب مهندس

آرمین با همون لحن جدی گفت:

-سلام

نگین- مراقب خواهرم باشیدا آرمین جواب نگینو نداد و دور کمر منو گرفت و تا ماشین همراهیم کرد وقتی خودشم سوار شد برگشتو از روی صندلیه عقب یه دسته گل شیپوری بر داشت و داد بهمو گفت:

-این هم گل برای جوجه ام

-وای گل شیپوری!خیلی ممنون تو علایق منو خوب میدونی

-دوستشون داری؟

-عاشقشونم

-عاشق من چی؟

«توی چشمام دقیق شد سرمو انداختم پایینو به گل های تو دستم نگاه کردم و آرمین گفت:

-میتونی راحت ازم بگذری؟

-الان وقت این سوالا نیست

چونه امو میون انگشتاش به آرومی گرفت و به طرف خودش صورتمو برگردوندو گفت: –

-پس کی بپرسم؟ امشب ولنتاینِ امشب باید بپرسم عاشقمی یا نه؟

-تو چی تو عاشقمی؟نگاهشو عمیق تر به چشمامو دوخت و بعد کار همیشه اشو کرد و آهسته نگاشو به لب هام کشوند و گفت:

-دوستت دارم

-من تو زندگیم خیلی ها رو دوست دارم

-ولی من تو زندگیم کسی جز تو رو ندارم و فقط تو رو دوست دارم

« قلب می کوبید نگاهش انگار دست به قلبم میزد دستشو از زیر چونه ام برداشت و رو شونه ام رو بازومو...تا رسید به انگشتام،انگشتاشو میون انگشتام قفل کرد و به دستم نگاه کردو گفتم:

– منم تو رو در حدی دوست دارم که تو منو دوست داری نگاهشو با همون سری که متمایل به زیر بود یهو بلند کرد چشماش منو میترسوند یه حالتی نگاش شده بود

-منو بیشتر دوست داشته باش بیشتر، من نیاز دارم که عاشقم باشی دوست داشتن برای من کمه خودشو بهم نزدیک کرد و گفتم:

-تو کی عاشقم میشی ؟

-نگاهشو زوم کرده بود رو لبم وبا صدای آرومی کلماتو آهسته ادا کرد :

-اگر از این حد فرا تر برم دیوونه میشم

-از تو بیشتر من محتاج عشقم میدونی که روزگارم سخته آرمین انگشت اشاره اشو آهسته روی کناره ی گونه ام کشید تا به چونه ام رسید و چونه امو میون انگشتاش گرفتو صورتمو به طرف خودش هدایت کرد در حالی که صورت خودشم به جلو میاورد و میگفت:

-کافیه عاشقم بشی تا بفهمی کی این وسط عاشق تره سرشو آورد جلو ترسیده بودم می فهمیدم داره چیکار میکنه چی ازم میخواد ولی قادر به عقب نشینی نبودم بوی ادکلنش و عوض کرده بود دلم میخواست بینیمو بچسبونم به سینه اشو بوشو تا ابد استشمام کنم یه کلافه گیه ل*ذ*ت بخش بهم میداد انگار افسون اون بوی مست کننده شده بودم و منو مجذوب آرمین میکرد کشش خاصی بهش داشتم حرارت صورتشو توی یک سانتی متری صورتم حس میکردم نفساش داغ بود و به پشت لبم میخورد ؛ قلبم میخواست سینه امو بشکافه و بیاد بیرون تا به آرمین ثابت کنه چقدر اونو به هیجان میاره کف دستمو روی سینه

ی عضلانیش رو همون پیرهن جذب سرمه ای تیره گذاشتم قلب اونم میزد تند تر از حد معمول آرومتر از سرعت قلب من چشمامو حسش کردم از همیشه نزدیک تر ... انگار تموم افکار منو روحمو تعلقاتمو خاطراتمو...هر چی که وجود درونی یه انسانو میسازه شد آرمینو بوسه اش تنم داغ کرده بود ،گرُ گرفتم دستش دورم بیشتر میپیچید پنجه دست آزادمو رو کنار صورتش گذاشتم چقدر داغ بود انگار تب کرده بود از حرکتمون دسته گل از رو پام افتاد کف ماشین اما فرصت برداشتنشو نداشتم... نفسمو کمتر میتونستم تو سینه ام بکشم از این حس خواستم خودم عقب بکشونم ولی نتیجه اش تنگ شدن حصار دستش شد انگار میخواست شیره ی جونمو از لبهام بکشه بیرون واقعا دیگه نفس میخواستم ،به سینه اش فشار آوردمو به عقب هولش دادم چشماشو باز کرد و آهسته عقب نشینی کرد حتی لحظه ی عقب نشینی هم دست خالی نرفت بوسه ای کوتاه زد و بد سرشو عقب کشید ولی رهام نکرد تو چشمام نگاه کرد انگار میخواست عکس العملمو بفهمه نفس بلندی کشیدمو بدون اینکه نگاه از اون چشمای افسون گرش بردارم نفسمو دم دادم، در حالی که دستش درست رو پشت قلبم بودو گفت:

-قلبت میزنه ،بگو واسه منه

دستم هنوز رو سینه اش بودو گفتم:

-قلب تو هم میزنه

-از این بیشتر میتونه برات بزنه«سرشو آورد جلو بی تاب و ملتمسانه گفتم:»

-آرمین اعتنایی نکردو سرشو به گردنم فرو برد آروم تو گوشم گفت: -با تو حالی دارم که میخوام تمام لحظه های زندگیم پر این حال باشه لاله گوشمو بوسید وگفت: -این حالو با تو دارم

نفسام با تمنا از سینه ام خارج میشدن قلبم به سرعت چندین اسب بخار میکوبید با هر بوسه اش چشمامو می بستم و با اتمامش به سختی باز میکردم تو گوشم دوباره گفت: بگو نفس منی،بگو مال منی ،نفس ِآرمینی ...

یه تویوتای ساشتی بلند جلوی خونه امون نگه داشت حتما کامیاره با عجله آرمینو پس زدمو گفتم:

– دوست نگینه بریم بریم آرمین

آرمین از شیشه دودی پنجره به طرف ماشینی که متوجه شدم لندکروزه نگاه کرد و زیر لب غری زد که نفهمیدمو ماشینو روشن کردو با سرعت حرکت کرد شالمو سرم کردمودسته گلو برداشتم رو صندلی عقب گذاشتم واز آینه جیبیم

به خودم نگاه کردم رژم پخش شده بود به آرمین نگاه کردم رو صورت اونم پخش شده بود خنده ام گرفت و گفتم:

– آرمین صورتتو پاک کن آینه امو گرفت یه نگاه به خودش کردو گفت:

-نگاه شبیه دلقک شدم

«خندیدمو هر دو صورتامونو پاک کردیم و خواستم دوباره رژ بزنم که گفت:»

-نزن دیگه

-چرا؟!!!

– ریختمونو این رژ تو به گند می کشه اخم کردمو گفتم :

-خب شیطونی نکن باشیطنت گفت:

-میشه؟حتما باید مریض باشم که تو کنارم باشی و من کاری نکن

زدم به بازوشو خندیدو گفت:

_ولی خیالت راحت سِنسورای من عالیند محکم تر زدمشو گفتم:

-تو چرا انقدر بی حیایی؟

-حرف بدی نزدم خیال تو رو راحت کردم رومو برگردوندمو گفتم :

-این طوری حرف نزن من خجالت میکشم

-من عاشق اینم که روتو باز کنم با خودم، میخوای از همین امروز شروع کنیم«آرمینوشاکی نگاه کردم و گفتم:»

-آرمین!!!

-آرمین شیطون خندیدو بعد آروم گفت:

-دست نیافتنی بودن تو منو مصمم میکنه نمیخوام برام انقدر دست نیافتنی باشی -میتونی به دستم بیاری

آرمین پیروز مندانه نگام کردو گفت:

– به زودی تموم زندگیت در با من بودن خلاصه میشه با تردید نگاش کردمو گفتم: -تا نُه برگردیما آرمین سری تکون داد.... جلوی یه رستوران شیک نگه داشت که جلوی رستوران یه فرش قرمز پهن بود و جلوی در دوتا مرد با لباس

های فرم این ور اونور در ایستاده بودن جلوی فرش قرمز هم دوتا مشعل بزرگ گذاشته بودن.... از ماشین که خواستم پیاده بشم آرمین گفت:

– صبر کن بیام الان لیز میخوری

-چه سابقه ام خرابه ها

آرمین پیاده شدو اومد طرف در منو در رو باز کردو آرنجشو گرفتم و پیاده شدم وگفتم:

-فکر نکنی همیشه اینطوریما الان چون پاشنه بلند پوشیدم سُر می خورم

آرمین با یه لحن با مزه ای گفت: آهان

رسیدیم به اون فرش قرمزه و اصلا حواسم به اطرافم نبود داشتم به آرمین میخندیدم که خوردم به یه نفر برگشتم که عذر خواهی کنم دیدم نگینه

-نگین؟!!!!

نگین- نفس؟!!!!

-شما هم اینجایید؟

سر بلند کردم کامیاررو ببینم چه شکلیه که درست پشت سر نگین ایستاده بود که دیدم با یه حال هول شدن آرمین و نگاه میکنه سریع برگشتم آرمینو دیدم که عصبی به کامیار نگاه میکرد چقدر ...چقدر ...ته چهره ی همو دارند ؟!!!کامیار دستشو آورد جلو تا نگینو بگیره در حالی که میگفت:

-نگین بهتره ...« خالکوبی دست آرمین رو دست کامیاره...سریع ماشین کامیار که اومده بود دنبال نگینو چهل وپنج دقیق قبل جلوی خونه دیدم یادم افتاد همون ماشینی بود که با آرمین رفتیم شمال ...قیافه هاشون...»

صبر کن ببینم... آرمین سریع گفت:

-ما میریم یه جای دیگه

تا دستمو کشید دستمو با ضرب از دستش کشیدم بیرونو گفتم:

– نسبت شما دوتا چیه؟

آرمین عصبی باز به کامیار نگاه کردو نگین گفت:

– چی؟!!!کامیار تو مهندس و میشناسی؟

کامیار-نه

-دروغ نگید نگین تو چطور متوجه این قضیه نشدی... آرمین با لحن جدی و پر جذبه ای گفت:

-نفس واسه خودت داستان نساز بیا بریم

باز دستمو گرفتو کشید طرف خودش دستمو به زور از دستش کشیدم بیرونو گفتم:

-ولم کن ،اول حقیقتو میگید اون خالکوبی،این شباهت ظاهری،محل زندگی جفتتون یه جاست ...«شاکی به آرمین نگاه کردمو گفتم:»

-آرمین!

آرمین عصبی رو به کامیار گفت: بهت گفتم اینجا نیار

کامیار- قرار بود نگین رستوران رزرو کنه نمیدونستم اسم رستورانی که گفتی همون جاییه که نگین داره آدرس میده با حرص گفتم:

-آرمین نسبتتون چیه؟

نگین-برادرند آره برادرند...کامیار گفت «یه برادر داره که مهندس ،گفت که برادرش شبیه مادرشه» تو، آرمین، تو دقیقا شبیه عکس مادرتی من چطور اینو نفهمیدم؟!!!

آرمین با حرص وخشم رو به کامیار گفت: احمق،دیگه چی مونده رو نکردی؟ نگین جا خورده گفت: تو یه موضوع به این سادگیو از من پنهون کردی؟!! کامیار؟!!!

رو کرد به آرمینو گفت:

-چی رو نباید رو میکرد هان؟

اومدم برگردم، برم که آرمین جلوی راهمو گرفتو گفت:

– میگم ،

-نمیخوام دیگه بگی،تو گفتی تک فرزندی؟گفتی کسی رو نداری،کی از یه برادر حرف زدی الانم که فهمیدیم شاکیی که چرا کامیار سوتی داده!!!

آرمین با همون لحن حرصی و تن صدای آروم گفت:

– تک فرزندهستم، دروغ نگفتم چون منو کامیار برادر ناتنی هستیم

-جدا ً؟پس این شباهت چیه؟!

منو نگین بیشتر به ناتنیا می خوریم تا شما دوتا

«از کنارش اومدم رد بشم زیر بازومو گرفت و با قدر ت منو کشید تو بغلش و با حرص و خشم گفت:»

-جایی نمیری با مشت زدم به سینه اش و گفتم:

-ولم کن دروغ گو نگین اون یکی بازومو گرفت و گفت:

-ولش کن

کامیار بازوی نگینو گرفتو گفت:

-نگین به تو ربطی نداره بیا اینور ولش کن

درست عین یه زنجیره شده بودیم؛ آرمین با همون عصبانیت مچ نگینو گرفتو از بازوم جداش کرد نگین از درد جیغ کشید و کامیاررو صدا زدو کامیار شاکی گفت:

-آرمین!

آرمین-میریم تو رستوران

-من نمیام

آرمین منو بیشتر کشید به طرف خودش، اینبار انقدر که جفت دستام تو. بغلش جمع شد و تو چشمام با اون چشمای آبیه دریده اش زل زد و با صدای بم و جری شده اش گفت:

-جایی می ری که مّن میخوام

سریع هولش دادم و در حالی که عقب عقب میرفتم با حرص گفتم:

– این قضیه بو میده چرا نگفتی؟چرا اون به نگین نگفت تو به همه گفتی تک فرزندی پس این...

پام روی برف سطح خیابون لیز خوردو چنان جیغی زدم و نهایتا خوردم زمین که نفسم از درد بالا نمیومد ...

نگین هول زده طرفم دوییدو گفت:

-وای نفس وای نفس چی شد؟

آرمین کمرمو گرفتو گفت:

– پاشو

-آیییی ،نمیتونم ،خیلی کمرم درد گرفته

نگین کنارم چنپاتمه زدو کمرمو ماساژ دادو آرمین اومد زیر بغلمو از پشت گرفتو با یه حرکت بلندم کرد و ناله وار گفتم:

-آخ آخ، خدا جون ،کمرم ، ولم کن من باتو جایی نمیام

آرمین با عصبانیت گفت:

-برات انقدر مهمه برادر داشتن من؟

-نه مهم نیست، صداقتت مهمه،حتما یه دلیلی داشته که نگفتی

کامیار –من ایران نبودم

-جداً پس هر کی بره خارج از کشورش مرده محسوب میش؟

نگین- تو خارج از کشور بودی آرمین چی اون که ایران بود

آرمین-وای از دست شما دوتا خواهر ،نفس، نفس ،عزیزم امشبو خراب نکن بذار برات توضیح بدم «تو چشمام مظلوم نگاه کرد مرده شور اون چشمای افسون گرتو ببرن که منو خام خودش میکنه

کامیار-آره دروغ گفتیم ولی حداقل بذارید براتون توضیح بدیم چرا؟

«همه به همدیگه چند ثانیه نگاه کردیم وتأمل کردیمو... کامیار دست نگینو گرفت ونگینم باهاش خیلی راحت همراه شد با تعجب به نگین نگاه کردم انگار انقدر هاهم براش مهم نبود ...

آرمین آروم دستمو گرفت سریع دستمو کشیدمو دستشو به معنی تسلیم بالا گرفتو با حرص گفتم:»

-من نگین نیستم

آرمین با حرص خفته ای به طرف خیابون نگاه کردو گفت:

– آره میدونم اگر بودی که الان ما هم تو رستوران بودیم ،تو مأمور عذاب من هستی

دلم براش سوختو و نفسی کشیدمو گفتم:

-میبخشمت ولی فقط همین یکباررو

چشماشو دیمونی کردو گفت:

-واییی، ممنون

زدم به بازوشو بی احساس دستشو دور کمرم حلقه کرد و نگاش کردمو گفتم:

– تو هم کامیار نیستی، میدونی چرا؟ چون اون خوب بلده چطوری نرم با یه خانم رفتار کنه

آرمین- چون نگین شیوه اش اینه، کلیدش اینه ولی حرفه ی تو دق دادن منه سرمو برگردوندمو نگاش کردم لبمو زیر دندون کشیدم و با همون اخم کمرنگ نگام کرد و سریع گوشه لبمو بوسید با آرنجم زدم به شکم عضلانی سفتشو گفتم: –بی ادب

با شیطنت گفت: مگه بهت نگفتم این کاررو نکن خوشم میاد بعد برات عاقبت نداره ؟خودت میخوای که ببوسمت...کیه که نخواد آرمین ببوستش«با اخم نگاش کردمو گفتم:»

– تو خیابون این کاررو میکنن؟

با همون شیطنت گفت:

-کسی حواسش نبود تازه هم امشب این کارا عادیه واسه همه وارد خود رستوران شدیم نگین دستش کمی بلند کرد تا ببینیمشون که آرمین گفت:

-سر میز خودمون میشینیم خوشم نمیاد تو شبم کسی شریک لحظه هامون باشه سر اون میز دنج گوشه ی رستوران نشستیمو گفتم:

-میدونستی کامیار با نگینه؟ –

آره

-میدونه نگین قبلا ازدواج کرده؟

-آره

-کامیار هم قبلا ازدواج کرده؟

-نه ،میشه بس کنی و در مورد اونا حرف نزنی؟ به آرمین نگاه کردم هنوزم رگه های عصبانیت چند دقیقه پیش رو چهره اشه؛به کامیار نگاه کردم یه دم میخنده موهاشو مدل آرمین کوتاه کرده مدل اون درست کرده انگار از آرمین الگو برداری میکنه حتی سبک لباس پوشیدنشونم مثل همه!هردو یه بلوز جذب سرمه ای

تیره کوتاه پوشیدن کت های اسپرت مشکی و شلوار جین با فرق اینکه آرمین مشکیشو پوشیده کامیار سرمه ایشو.؟

-توچرا موهاتو مثل کامیار کوتاه کردی؟

آرمین موذیانه خندید و گفت:

-چون گیر شما دوتا خواهر افتادیم و خوب میدونستیم چه عجوبه هایی هستید ،ترسیدیم موهامونو بکنید گفتیم قبل اومدن بریم کوتاهش کنیم

-مخصوصا تو که خیلی از من میترسدی نه؟

آرمین مثل همیشه که موذیانه نگاهم میکرد،نگام کردو پوزخندی کنج لبش نشوندو گفت:

-یه حسی تو وجودمه که به همه ی حس های دیگه ام نسبت به تو غلبه میکنه که داره عین یه ویروس تمام جونمو میگیره میترسم یه روزی به مغزم بزنه و دیوونه بشم نگاش کردمو گفت:

-دارم یه حس عجیبو تجربه میکنم ،حس مالکیت به تو ،حس دلدادگیی که نمیخوام حتی دور و برت کسی جز من باشه،نمیخوام صدا ی کسی رو جزتو بشنوم ،تو منو تشنه انقدر که هیچ کسو هیچ چیز نمیتونه این عطشو از من دور کنه جز خودت از تو جیبش یه جعبه کوچیک دراورد و مقابلم گرفتو گفت:

-نمیخوام حتی یه لحظه از خودت دورش کنی ،چون اون موقعه منو تو حالی می بینی که توبه میکنی اخمی کردمو گفتم:

-نمیتونی لطیف صحبت کنی؟ خندیدو گفت:

-عادت ندارم ،اولین بارمه که عاشق میشم ،زبونم میگیره «قلبم هری ریختو از ذوق لبمو زیر دندون کشیدم و نگاش کردم چشماشو دیمونی کردو به لبم چشم دوخت... خندیدمو کادو رو گرفتمو بازش کردم یه جعبه مخملی مشکی بود با گنگی آرمینو نگاه کردم و گفتم:»

-چی؟!!!

آرمین –بازش کن

در جعبه رو باز کردم یه حلقه سفید و با یه نگین درشت تک بود!!!!با تعجب به آرمین نگاه کردمو گفتم :

-حلقه؟!!!!

آرمین-نمیخوام وقتی کنارت نیستم کسی بهت نظر داشته باشه این خیالمو راحت میکنه با تعجب گفتم:

-آرمین ،حلقه واسه من نیست اشتباه....

آرمین- اشتباه نیست ،واسه تو اِ

صدای خنده ی نگین اومد برگشتم نگینو نگاه کردم دیدم نگین مشابه همون حلقه رو از یه جا حلقه ی زرشکی رنگ در اوردو با شور رو شعف دستش کرد و آرمین گفت:

-چی میشد تو هم مثل نگین بودی؟

-واسه اونم حلقه خریده؟ حلقه رو از جاش در آوردو دستمو گرفتو تو دستم کردو گفت:

– هیچ وقت در نمیاریش با حرص پنهان گفتم:

-در میارم چون من مجردم و حلقه یعنی تاهل با جدیت و جذبه گفت:

-من همینو میخوام میخوام که همه بدونن تو صاحب داری

-ببخشید ،آرمین تو دوستمی

آرمین-از حالا به بعد تنها این نیست

-میخوای این حلقه تو دستم باشه؟باید از راه درستش درحضورکسایی که صاحب اختیار منن این حلقه رو بهم بدی این حلقه الان معنی نداره آرمین تو چشمام نگاه کردو گفت:

-میام ولی با یه حلقه ی دیگه این کادوی ولنتاین و تو نباید از دستت درش بیاری چون من می خوام ،که بدونی عاشقت هستم تا روزی که جای این حلقه،یه حلقه ی دیگه ای برات بگیرم نباید از دستت درش بیاری ...«دستمو بوسیدو گفت»

: -نفس من بی قرارمیشم وقتی کنارم نیستی بذار این طوری آروم بشم که به چشم غریبه ها تو برای من محسوب می شی به نگین نگاه کردم از همیشه خوشحال تر بود... شامی که آرمین سفارش داده بودو آوردن در هنگام غذا خوردن پرسیدم:

-چرا وجود کامیاررو پنهان کردی؟

آرمین بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:

-منو کامیار ناتنی هستیم ،من تعلق خاطری بهش ندارم ولی برعکس کامیار به من وابسته است بعد مرگ مادر مون با اینکه اون بزرگ تر از من بود اون بود که به من می چسبید هر چی ازش فرار میکردم بیشتر به من نزدیک میشد وقتی پدرم و مادرمون کشته شدن من به خونه ی مادرو پدر ِبابام رفتم وکامیار خونه ی والدین مادرم ولی کامیار هر روز از اونجا فرار میکردو میو مد خونه ی مادر بزرگم که پیش من باشه پدر بزرگم از کامیار متنفر بود و همیشه بیرونش میکرد ولی مادر بزرگم اونو اندازه من دوست داشت و پدر بزرگمو دعوا میکردو کامیاررو میاورد تو آخر هم پدر ِ مادرم تصمیم گرفت جفتمو نو بفرسته آلمان غربت،تنهایی،غم یکسان داشتن اونو بیشتر به من وابسته کرد من قوی و خشمگین بودم ولی کامیار همسان سازو خشمگین توی این چهار سال که من ایران بودمو اون آلمان دیوونه ام کرد انقدر رفتو اومد همش بین ایرانو آلمان تو راه بود درسش مونده بود نه میتونست اونجا باشه نه اینجا بالاخره هم درسش تموم شد اومد ایران هر کاری کردم بره یه جای دیگه خونه بگیره کوتاه نیومد، اون واحد بزرگه ی طبقه پایین خونه ام واسه کامیاره ولی بهش گفتم:

-وارد شرکت بشی من میدونمو تو اونم رفت مطب زد

-چرا برادرت نمیدونی ؟شما برادر همید هم خون همدیگه اید

-از وجهه اشتراکمون متنفرم از اینکه هر دو از یه مادریم

لبخندی تلخ بهش زدمو کادوی رو بهش دادم و گفت:

-وایـــــــیی!جوجه ام برای من کادو خریده ؟ کادوشو باز کردو به گردنبندش نگاه دقیقی کردو گفت:

-اینا سنگ چیه؟!

-اولیش سنگ چشم نظره تا چشم نخوری؟

خندیدم وآرمین با خنده گفت:

-خب پس نگرانمی؟

-دومی ،تو همیشه عصبانی هستی این سنگ آرومت میکنه

-وقتی عصبانیم می ترسی؟

-آره خیلی؛سومیش سنگ فیروزه است برای اینکه هر دعایی کردی برآورده بشه آرمین-پس دعا میکنم برای من بشی

-آرمین!!!«نگام کرد از همون نگاه های جزئیش که به لبهام منتهی میشدو دستمو میون دستاش گرفتو گفت:

-وانقدر عاشقم بشی که هرگز نتونی ازم جدابشی اخم شیرینی کردمو با خنده گفتم: -الان اگر مرغ آمین از دوشت بپره چی؟

آرمین-ای کاش که بپره خندیدمو بلند شدمو گردنبندو تو گردنش انداختم و گفتم: :

-تو هم در نمیاریش وگرنه حلقه اتو در میارم

آرمین به گونه اش اشاره کردو گفت:

-زود باش «همین طور که بالا سرش ایستاده بودم انگشتمو بوسیدمو رو گونه اش گذاشتمو اخم کردو گفت :»

– این چه مدلشه؟

-مدل سانسور شده ،بریم دیگه پاشو ما بلند شدیم ونگین اینا رو هم دیدم که بلند شدن... وقتی مارو رسوندن خونه دقیقا ده دقیقه بعد مامانونعیم اومدن و این یعنی نهایت شانس باباهم دیر وقت اومد خونه ولی اونچه که هم من هم نگینو بعد اون شب تو شک انداخت وقتی بود که بابا حلقه هامونو دید همین طور شوکه وسکوت به دست جفتمون نگاه میکرد وحتی پلک هم نمیزد انگار تصویری رو میدید که ما نمیدیم نگین هی بابا رو صدا زد:

-بابا...باباجان...بابائی... نه بابا توی این دنیا نبود نگین از رومبل رو بروی بابا بلند شدو رفت تکونش دادو بابا یکه خورده نگینو نگاه کردو گفت:

– این حلقه رو از کجا آوردید؟!

نگین باتعجب و گنگ منو نگاه کردو گفت:

خب ...خب

-امروز خریدیم چطور؟!

بابا- طلاست؟

-چطور؟

بابا به من چشم دوختو جوابی نداد بعد هم دوباره به حلقه چشم دوخت و نفس ها رو آه وار میکشید و باز هم غرق دنیایی میشد که هیچ کدوم نمیدونستیم اون چه دنیایی که بابا رو درگیر خودش کرده ... نه اون شب بلکه شبهای دیگه

هر وقت ما نزدیک بابا بودیم بابا اون حلقه ها رو میدید همین حال میشد ولی چرا؟!!!!!!!!!

***

-نگین من عذاب وجدان دارم

نگین عاصی شده گفت:

-آه توهم ،عذاب وجدان چیه؟

-ما دیگه داریم بیش از اندازه دروغ میگیم به خدا چوبشو می خوریما

-باز رفتی سر نماز یاد گناهات افتادی

-گناهام نه ،گناهامون الان چند ماهه با هم همدستیم فراموشت شده بادروغ غیبت هامونو تو خونه می پوشونیم این عاقبت نداره

نگین- میخوای بگیم «مامان با اجازه ات ما دوست دختر برادران شوکتیم آره ؟و امروزم خونه آرمین پارتیه و ما داریم میریم اونجا؟»مامان هم مارو ببوسه و بگه «ای قربون دخترام برم که دست گذاشتن رو نقطه ضعف من درست با پسرایی دوست شدن که من عاشقشونم»تو نمیدونی مامان در مورد آرمین چه نظری داره کامیاررو که نمی شناسه هیچی ولی آرمینو چی؟پاشو پاشو دیر شد نماز جعفر طیاره؟

از جا بلند شدمو چادرمو تا کردم و جانمازمو جمع کردم نشستم رو تخت نگینو نگاه کردم موهاش چه زود بلند شد رنگشو عوض کرده بود مشکی شده بوداین بهش بیشتر میاد داشت موهاشو سشوار میکشید از تو آینه نگام کردو گفت:

-نفس!الان آرمین بلند میشه خودش میادا خوبه میشناسیش که چه دیوونه ای ،خوش به حالش مامان اینا هم نیستن قشنگ میاد خِرکِشت میکنه میبرها، پاشو مثل آدم حاضر شو با پای خودمون بریم

-اگر مامان زنگ بزنه خونه بفهمه خونه نیستیم چی؟

نگین- زنگ میزنه موبایلمون یه چیز سر ِهم میکنیم

-بازم دروغ

نگین دادزدو گفت:

-آخه نکبت پس چی؟مجبور شدیم به خاطر مهمونیه دوست پسر جنابعالی خودمو بزنم به مریضی که نریم وگرنه کی از سفر به کیش میگذره که من گذشتم گرچه که سفر مسخره ای بود «ادای نعیمو ملیکا رو در آورد»:

(یه تدارکِ۶نفره برای تشکر از پدر مادرامون ،یه سفر دو روزه به سواحل جنوبی کشور)

با حرص گفت:مسخره بازی« تدارک تشکر» پول مفت گیر آورده نعیم، جون میکنه ملیکا خانووم نقشه های فانتیزی میکشه ...

بیچاره بابا دلم برای بابا سوخت که رفت بلیط گرفت که نعیم پولش نرسیده برای ما دوتا بلیط بگیره، بابا باخرج خودش مارو همراه خودشون ببره من نسبت به بابا فقط عذاب وجدان دارم نفس،که با این نقشه ما مجبور شد بره بلیطو پس بده

-بیچاره بابا که مجبور شد بلیطو به نصف قیمت پس بده

«برگشت منو عاصی شده نگاه کردو گفت:»پاشو دیگه ...چه شانسی دختر !البته کامیار بود که وقتی فهمید مامان اینا دوروز خارج از تهران میرن این مهمونی رو با آرمین تدارک دید وای من که خیلی ذوق زدم خیلی خوش میگذره

-ما تا حالا این طور مهمونیا نرفتیم اهلش نیستیم

نگین- یه روزم همرنگ اونا میشیم

-الهی بمیرم مامان فکر میکرد تو واقعا مریضی خیلی نگران بود

نگین- میخواستی همراهشو.ن بری بابا که بلیط برات گرفته بود و خدا میدونست بعدش آرمین چیکارت میکرد«در کمدو باز کردو یه پیرهن کوتاه کرم دکلته که جلوی پیرهن با نگینو ملیله و...تزیین شده بودو از کمد در آوردو گفت:»

-این خوبه؟

-این خیلی کوتاهو بازه!!!

نگین عاصی شده و شاکی نگام کردو گفت:

-میخوای بارو سری و مانتو اونجا بشینیم هان؟جای غصه خوردن بیا حاضر شو

نگران مامان نباش همین که با نعیمو عروسشه تو بهشته

-یعنی الان رسیدن ؟

به ساعت نگاه کردو گفت:نه برسن زنگ میزنن تو چی میپوشی؟

-ترجیح میدم یه لباس اسپرت بپوشم

نگین- آدم دوست آرمین شوکت باشه و یه لباس اسپرت بپوشه؟ میخوای مسخره ات کنن؟

-من مثل تو نیستم

نگین-به قول آمین که میگه«اگر نگین بودی که نیش منم مثل کامیار تا بنا گوشم باز بود»

رفتم جلوی آینه یه کمی به خودم رسیدم،پایین موهامو یه کم بابلیس کشیدم با اینکه میدونستم شالمو بر نمیدارم آخر هم همون تیپ اسپرتو زدم یه شلوار جین ِجذب ِ مشکی با یه بلوز آسین میدی سفید که تموم جلوی لباس پولک دوزیه پرس شده بود با یه جفت کفش پاشنه بلند همین؛ عروسی که نبود لباس شب بپوشم گرچه میدونستم کسی هم این طوری لباس نمی پوشه ولی....

صبر کردیم تا مامان زنگ زدو بهش اطمینان دادم مراقب نگین هستمو حال نگین بهتر شده و نگران نباشه وبعد حوالیه ساعت ۸راهیه خونه آرمین شدیم ...

وقتی از آسانسور پیاده شدیم صدای موزیک تا بیرون راهروی اصلی هم تجاوز میکردو شنیده میشد زنگ در رو زدیم نمیدونم با اون صدای بلند آهنگ چطوری صدای زنگو شنیدن و در باز شد یه پسر ناشناس دررو باز کردو باتعجب بهش نگاه کردیمو کامیار سریع تر از آرمین خودشو به ما رسوند و گفت:

-سلام معلومه کجایید؟شما باید اول از همه میرسیدید نه آخر

-مگه نگین حاضر میشه ؟

کامیار باشیطنت نگینو نگاه کردو گفت:

-خانم من شمارو جاییی ندیدم؟نکنه مردم دارم حوری می بینم!

نگین خندیدو یه مشت آروم به بازوی کامیار زدو گفت:

-بسه شیطون

آرمین اومدو گفت:دیگه داشتم خودم میومدم دنبالت کجایید؟

-تقصیر نگی....

دیدم سگ آرمین دویید به طرفمون یه جیغ بنفش زدمو رفتم پشت آرمین از پشت اون تی شرت جذب سبزشو گرفتمو گفتم:

-اینو بنداز بیرون...

آرمین-جکوب عقب عقب برو

جکوب پارس کردو جیغ زدم و آرمین رو به کامیار گفت:

-اینو ببرخونه خودت

کامیار جکوبو صدازد و جکوب اومد طرف کامیار و من هم آرمینو به طرف دیگه ای چرخوندم تا جکوب از کنارمون رد بشه ولی انگار سگشم مثل خودش تربیت کرده بود به شک افتاده بود همین طور آروم دور آرمین میگشت ومنم جیغ میکشیدمو دور آرمین میگشتم جکوبم بازیش گرفته بود آرمین هم میخندیدو میگفت:

-خوبه جکوب آفرین «جیغ زدمو (آرمین) منو تو بغلش گرفتو جکوبم کنار پای آرمین ایستاد از ترس نمی تونستم سرمو از رو سینه آرمین بلند کنم عین بید میلرزیدم آرمین با همون شیطنت همیشگیش گفت:

-جکوب کارت عالی بود

در حالی که جفت دستام تو بغل آرمین جمع کرده بودم مشتمو به سینه اش زدمو جیغ زدم «آرمین»کامیارو آرمین خندیدنو نگین گفت:

-آرمین اذیتش نکن زو فوبیا داره الان غش میکنها

آرمین –خیله خب کامیار ببرش گرچه دلم نمیخواد ببرتش...

-آرمین به خدا میرم

اخم تصنعی کردو گفت:من این مهمونی رو برای تو گرفتم ،حالابری؟

-مگه نمیدونی از حیوون میترسم برای چی قبلا نبردیش؟

به عقب هولش دادمو کمرمو محکم تر گرفتو گفت:

-بگم جکوبو بیاره؟ اونطوری میدونی کجا جاته«به بغلش اشاره کرد»

-آرمین من از این شوخیات متنفرم

با شیطنت گفت:

-شوخی نبود...«زدم به سینه اشو سرشو تکون دادو گفت»:

-با...اشه...ه...هه جوجه ی قدیسه من...«از بغلش اومدم بیرون ولی کمرمو ول نکرد برگشتم نگاش کردمو دیدم نگین از پشت سرش داره میخنده گفتم:»

-نگین، کوفت

نگین-همین آرمین به دردت میخوره

کامیار اومدو دور کمر نگینو گرفتو باهم رفتن تو اتاق تا نگین لباسشو عوض کنه باتعجب نگینو نگاه کردمو آرمین از پشت سرم دو طرف کمرمو گرفتو تو گوشم گفت:

-چی میشد تو هم مثل نگین راحت بودی تا منو معذب نمیکردی؟

-این الان نمونه ی معذبته؟

-تو فقط وقتی راحتی که جو بگیرتت بعدش میشی یه حاج خانم که حتی نمیتونم دستتو بگیرم

-چقدر هم تو مراعاتمو میکنی

-چون میدونم تو هم دوست داری وقتی رو که من نوازشت میکنم می بوسمت ...«دگمه های مانتومو در حالی که پشت سرم ایستاده بود ،باز میکردو تو گوشم نجوا میکرد»

-بهم بگو دوست نداری میدونم که تو هم مثل منی ثانیه شماری میکنی تا بیای تو بغلم« زیر لب آهسته گفتم:»آرمین

سرشو به زیر چونه ام برد و گفت:

-دلت نمیخواد؟ «سرمو کمی کنار کشیدمو گفتم:»

–نه این طور نیست

دستشو دورم قلاب کردو گفت:

-پس چرا وقتی میام جلو چشماتو میبندی ؟ این یعنی آماده ی بوسیده شدنی،قلبت شروع میکنه به تپیدن؟ چرا تنت داغ میشه وقتی می بوسمت...تو عاشقمی بگو «منو میخوای ...»شالمو باز کردو شالمو نگه داشتمو گفتم:

-نه آرمین،من به خاطر تو اومدم اینجا ولی دیگه به خاطر تو دست از باور هام برنمیدارم تو که میدونی

آرمین –ولی همیشه موهای جلوی سرت از شال بیرون!

-میدونم ولی دوست ندارم شالمو جلوی هرکسی بردارم میدونی که فقط با تو راحتم من قبل تو نذاشتم هیچ مرد نامحرمی بهم نزدیک بشه دست خودم نیست وگرنه نمیذاشتم تو هم بهم نزدیک بشی

آرمین صورتشو از پشت سرم آورد جلو و به صورتم چسبوند و آهسته سرشو به گردنم نزدیک کردو نمی بوسید فقط بوم میکرد و سرشو کمی آورد بالا لاله گوشمو بوسید آهسته وبی میل از حرفم گفتم:

-بسه« خندیدو تو گوشم گفت:»

-کی دلش نمیخواست ؟

خنده ام گرفتو گفتم:من «لبمو زیر دندون کشیدم دست راستشو رو گونه ی چپم کشید ...تا رو چونه امو منو برگردوند طرف خودش و کمرمو به طرف خودش کشیدو به لبم چشم دوخت و با شیطنت گفت:»

-رژت چه طعمیه؟

خندیدمو لبمو زیر دندون گرفتم ولی نکشیدمش کمرمو بیشتر به طرف خودش کشوند و سرشو نزدیک صورتم کرد سرمو عقب کشیدم خندیدم و گفتم:

-نامحرمی آخه

سرشو آورد جلو تر و خنده ای رو لبش نشست و آروم جمعش کردو با دست آزادش با شصتش آروم رو لبم کشید و نگام کرد و دوباره به لبم چشم دوختو با پنجه هاش چونه امو به جلو کشیدو لبامو تو دهنم دادم دیمونی نگام کرد و گفت:

-شیطونی ممنوع

-گفتم نامحرمی

خنده رو لبش شکل گرفت و منو به عقب هدایت کردو به دیوار چسبوندو گفت:

-کی از من به جوجه ام محرم تره؟«شالمو عقب کشید و رو گردنمو آروم نوازش کردو گفت :»

– این عشقه تو وجودت که نمیتونی کنترلش کنی که من ازت دور باشم کی از من بهت محرم تر؟

دستمو رو شونه اش گذاشتم نزدیک تر بهم شد و سرشو کج کرد تا لبمو ببوسه سرمو بالا دادم چونه ام بوسید سرشو عقب آوردو باز دیمونی نگام کردو خندیدمو گفت:نکن،مهمون پشت این در نشسته کار میدم دستتا

سرشو آورد جلو دستمو دو گردنش قلاب کردم نیشش تا بنا گوش باز شدو گفت:

-دلت برام تنگ شده بود؟

-نچ

خندیدودستشو پشتم کشیدو گفت:

-قلبت که باز میزن جوجه ی من «صورتشو نزدیکم کردو تا لبشو آورد جلو خواستم صورتمو برگردونم چونه امو گرفتو گفت:»

-میخوام ببوسمت

-من نمیخوام

-پس چرا دستت دور گردنمه؟

خندیدمو گفتم :میخوام استقامت تو رو امتحان کنم

-شرطو یادت رفته هر کاری که من بخوام

-مدرک داری که شرط بستیم رو کن

سریع یه بوسه کوتاه رو لبم زد و گفت:

-می دونی که به شرط بستن نیازی نیست تو کاری میکنی که من بخوام

اون فاصله ی دو سانتی هم پر کردو لبشو رو لبم گذاشت و و آروم دستشو از زیر چونه ام برداشت و رو پشتم گذاشت و به جلو متمایلم کرد و...ولی یهو سرشو عقب کشیدو با اخم گفت:

-نفس!چرا همیشه این کاررو میکنی ؟خوشم نمیاد من فقط می بوسمت

دستمو از دور گردنش تا خواستم بردارم کمرمو فشار دادو گفت:

-نه

-بسه بریم

-باز حاج خانم شد،چرا اینطوری میکنی این کارت منو دیوونه میکنه «با اخم گفتم:»

– این کار تو هم منو اذیت میکنه بریم اینجا نایستیم «برگشتم تو بغلش که برم از پشت سر گرفتتم ،شالمو سرم کردمو رژمو از تو آیینه جیبیم کنترل کردم آینه ام با دست آزادش گرفتو خودشو نگاه کردو ...بعد هم پسم داد و

گونه ام بوسید و دستمو گرفتو به جلو حرکت کردیم توجمعیت همه بهمون نگاه میکردن انگار میخواستن دختری رو که کنار آرمین قرار میگیره رو آنالیزم کنن آرمین وسط راه دستمو ول کردو دوباره کمرمو گرفت و گفت:

-همه به سوگلی آرمین نگاه میکنن چه حسی داری ؟

-این طور جاها رو دوست ندارم

-آ!نفس بد عنق نشو جوجه ی من این مهمونی به خاطر تو و نگینه البته نگین در حاشیه است «خندیدو گفتم»

-مهمونی تا کیه ؟

آرمین با شیطنت گفت:

-امشب خیلی طلانیه

نگاش کردمو در اتاقشو باز کردو رفتیم تو اتاقشو گفتم:

-چرا نگین و کامیار نیومدن خیلی وقته تو اتاقن

-نفس!داری جای مامانتو پر میکنی!؟!

مانتومو در آوردمو بهش دادمو گفت:

-بابات حلقه اتو دیده؟

به آرمین با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-چطور؟!!!!

-همین طوری میخوام ببینم فهمید؟

-چرا این همه مدت تازه یادت افتاد بپرسی؟!!!

-که توی این مدت عکس العمل هاشو دیده باشی

-ممنظورت چیه؟!!!!!

آرمین-تو چرا برای هر حرف من دنبال منظوری؟یه سوال کردما اگر جواب دادی

-گفتم با نگین خودمون خریدیم

-از حسن سلیقه اتون خوشش اومد؟

-راستش مدام به حلقه ها خیره میشه و میره تو فکر انقدر که گاهی هر چی صداش میزنیم غرق در فکرو نمیشنوه نمیدونم چیه این حلقه انقدر قابل تأمله هر چیم ازش میپرسیم میزنه زیرش میگه تو فکر شرکت بوده ...نمیدونم

آرمین با یه حالتی گفت:

-حتما به یکی از معشوقه هاش عین یکی مثل اینو داده بوده

اخم کردمو گفتم:چرا همه چیزو به این ربط میدی؟!

آرمین- خیله خب عزیزم ،جالبه که با این کارای بابات تو هنوزم رو بابات حساسی

-ببخشید که بابامه ازش عصبانیم ولی قرار نیست که حس قلبیمو بکشم درسته که بی معرفتی کرده ولی هرگز به من بد نکرده

آرمین دقیق نگام کرد اومد جلو با دست راستش کمرمو به طرف خودش کشیدو گفت:

-نسبت به همه اینطوریی؟بدی هاشونو ازخوبی هاشون تفکیک میکنی

-فقط اونایی که عاشقشونم

صورتشو آورد جلو تر سرمو عقب تر کشیدمو با شیطنت گفت:

-مگه جز من عاشق کس دیگه ای هم هستی؟

-تو دومین نفری

کمرمو کشید طرف خودش و سرشو به صورتم نزدیک تر کردو گفت:

-کی؟اولین نفر کیه؟

-چرا انقدر با آرامش میپرسی؟داد نزدی شاید رقیبت باشه

لبخندی کج روی لبش نشوندو گفت:

-چون اول آخرین مرد زندگی تو من خواهم شد نفر اول مادرته ...میبینی عزیزم من تورو بهتر از خودت میشناسم

هولش دادم عقبوگفتم:

-اشتباه کردم «اخم کردو گفتم:»تو سومین نفری هیچ کس پدر مادر آدم نمی شه

آرمین به فکر فرو رفت و مانتومو به صورتش نزدیک کردو به بینیش چسبوند من با تعجب نگاش کردم اما آرمین همینطوری خیره به یه گوشه ای نگاه می کرد و ابرو هاشو در هم کشیده بود انقدر در فکر بود که بار اولی که صداش زدم متوجه نشد بار دوم که بلند صداش زدم چشماشو به طرف من بلند کرد و گفتم :

-به چی فکر می کنی چرا مانتو مو بو می کنی!!؟

آرمین مانتومو از صورتش آورد پایینو خودشم با تعجب به مانتوم نگاه کرد و گفت:

-بهتره بریم

مانتومو تو چوب لباسی گذاشتو بعد هم گذاشت تو کمدش و گفت :بریم

وای چه خبر بود عین دیسکو بود یکی یه طرف خونه فقط مسئول بار شده بود و پشت اون میز بار بزرگ ایستاده بود که قبلا خونه آرمین ندیده بودم یه عده هم مشغول بیلیارد بود که اونم تو خونه اش ندیده بودم از زمستون تا حالا چقدر خونه اش عوض شده!!! چشمم به نگین افتاد که تو بغل کامیار میرقصید و هر دو هم طبق همیشه مشغول خندیدن بودن متوجه نگاه متعجب خیلی ها رو خودم شدم حتما دارن فکر میکنن اون شال چیه رو سرش؟آدم بیاد اینطور مهمونی شال سرش کنه؟!!!بی شک کلی هم مسخره میکنن...چقدر جوّش معذبم میکنه صدای خنده ،جیغ ،مشروب خوری، این رقص های افتضاح که حال آدم از حرکاتشون بهم میخوره ... تو رو خدا لباسا رو نگاه کن !چه فکری کردن اینا رو پوشیدن نمیترسن ؟این همه پسر اینجاست!همون فکری که این نگین بی حیا کرده نگاه کن چه پا به پای کامیار داره مشروب میخوره!!!!ای کاش نمی یومدم با مامان اینا میرفتم وای پشیمونم ،پشیمون ،برگشتم نور کم بود ندیدم آرمین پشتم ایستاده محکم خوردم به قفسه سینه اش کمرمو گرفت تا نگهم داره تعادلمو که به دست آوردم دستشو از کمرم جدا کردم به ولبمو با زبونم تر کردمو آرمین گفتم:

-اِم...آرمین... من میخوام برگردم «چشماشو ریز کردو گفت:»

-چی؟!!!یعنی چی؟!!!

-من از اینطور مهمونیا خوشم نمی یاد

-مگه قراره چه اتفاقی بیفته که به روحیات مقدس شما بر می خوره؟

-با اینایی که اینجان زمین تا آسمون فرق دارم

عاصی شده گفت:

-بسه نفس منو کشتی با فرقی که داری نگینو ببین خواهرت مگه نیست؟دلیل محکم تر بیار خب؟

-نگین نگینِ ِمن، نفسم

گلوم درد گرفته بود انقدر داد زده بودم تا توی اون صدا، صدامو بشنوه...

آرمین-گفتی به خاطر من اومدی،منم نمیذارم بری شرط چند ماه قبل که یادت نرفته هر کاری بخوام باید بکنی

-آرمین ترو خدا امشب قانون هاتو نقض کن میخوام برم

-میخوان شام بیارن شام میخوری بعد خودم می برمت

-نه تو میزبانی بمون خودم میرم

-من انقدر ها بی غیرت نیستم که تو رو ول کنم این موقعه شب خودت بری گفتم شام میخوری بعد می برمت

مجبوری قبول کردمو رو همون مبل اول نشستم آرمین رفتو دو تا نوشیدنی آوردو گفتم:

-چیه؟!

-برای تو بدون الکل گرفتم ،دوست داشتم امشب کنارم میموندی امشب که پاسبون نداری

اخم کردمو گفتم:خوشم نمیاد در مورد خونواده ام این طوری حرف بزنی

دستشو به معنی تسلیم بلند کردو گفت:

-بخور گرم میشه

جرعه جرعه از گیلاس خوردم چشمم هم به ساعت بود که کی شامو میارن بخوریم بریم من نجات پیدا کنم دلم به شدت شور میزد میخواستم نگینو صدا کنم بلند شدم ولی یهو انگار زمین و سقف جاشونو با هم عوض کردن آرمین که رو دسته مبل راحتیی که نشسته بودم ،نشسته بود کمرمو گرفتو بلند شدو گفت:

-چی شد؟

-سرم گیج رفت حتما به خاطر این رقص نور رو دودو...است ساعد آرمینو گرفتم حالم واقعا داشت بد میشد انگار یکی روی سرم نشسته بود مغزم درست عین دست و پا که خواب میره گز گز میکنه،اون طوری شده بود به آرمین نگاه کردم میدونستم کیه ولی مغزم هر ثانیه تحلیل میرفت و هنگ کرده نگاش میکردم لبخندی زدو گفت:

-جان؟

-منو ببر حالم بده

-چَ ـَشم ،شما امر بفرمایید پرنسس من

بدنم داشت لمس میشد زیر زانوم خالی شد ،آرمین زیر جفت بغلامو گرفت و با نگرانی گفتم:

-نگین...بلند صدا میزدم ولی صدام خفیف بیرون میومد...نگین..

آرمین-من اینجام عزیزم نگینو میخوای چیکار اون با کامیار سر گرمه حتی یادش رفته با تو اومده مهمونی

به آرمین نگاه کردم لبخندی پررنگ و حیله گرانه زدو گفتم:

-حالم بده

آرمین –من حالتو جا میارم

ایستادم آهسته دستمو بلند کردمو گفتم:

-آ...آر...آرمین...کُج....جا ...«نفسام بلندو نا ممتد شده بود رو دستش بلندم کرد حتی نمیتونستم کتف یا لباسشو بگیرم تا تو بغلش رو دستاش تعادل داشته باشم چه برسه تقلا کنم منو زمین بذاره»

آرمین-نترس نفس پناهی دارم میبرمت یه کم لا لا کنی ...

-نَ نَ...نه...آه...

.

....

...

.....

چشمام هنوز بسته بود ولی خواب نبودم بیدار شده بودم وایی سرم درد میکرد ،انگار تریلی از روم رد شده ،انگار از خواب اصحاب کهف بیدار شدم چقدر سرم سنگینه

دلم درد میکرد زیر دلم هم ذوق ذوق میکرد چم شده؟!!!آهسته خواستم پامو جا به جا کنم از درد لگن مردم ناله وار آه کشیدم :آه..

این چیه؟چرا لگنم انقدر درد میکنه ؟چیکار کردم مگه؟نور کمی هر از گاهی به پشت پلکم میخورد آهسته چشم باز کردم ولی باز بستم ...دیشب مهمونی خونه آرمین بود

کی اومدیم خونه ؟کی اومدم رو تخت خوابیدم ؟چرا یادم نمیاد؟!!!یعنی مارو آرمین آورده ؟حتما وقتی خوابم بپره یادم میاد حس ضعف میکنم ،چشما مو باز کردم و دوباره بستم چرا اتاقم انقدر تاریکه؟رنگ دیوارای اتاق من گلبهیه چرا الان سیاه شده؟!!! نکنه خوابم میاد سیاه میبینم!پرده با نسیم صبح کنار رفت و نور خورشید مستقیم تو چشمم خورد ...پنجره من که همیشه بالا سرم بود چرا الان روبرومه؟!!!

یه چیزی دور کمرم پیچید چقدر دستاش گرمه!دست کیه نگینِ؟چرا اومده رو تخت من خوابیده؟ترسیده؟حالش بد بوده نکنه! دیروز مشروب زیاد خورده حالش بده ؟چقدر دستاش بزرگ شده!!!چشمامو باز کردم دیدم ...دستای نگین ظریفه ،سفید تره ...

خالکوبی...خالکوبی....خالکوبی. ...مغزم هنگ کرد ..یه تاریخ ...سطل آب یخ رو سرم خالی کردن ،قلبم داشت می ایستاد ،تپش قلبمو میشنیدم که کمو کمو کمتر شد و نفسم تو سینه ام خارج نمیشد تو کسری از ثانیه جنون گرفتم شدم نفسی که حتی خودمم نمیشناختمش،جنونی که که حس قدرت بی اندازه بهم داد دستشو گرفتمو با حرص و عصبانیت پرت کردم اونور و از جا با درد بلند شدم تازه وقتی بلند شدم دیدم همش این نیست که من تنها تو تخت آرمین باشم...جریان بدتر از فکر منِ ِ ِ....همین که خودمو توی اون وضعیتو سر و وضع دیدم خوی حیوونیم بیدارشد و رو سر آرمین افتادم زدمش با تموم قدرت میزدمشو جیغ میکشیدم از جیغ بلندم صدام دورگه میشد هق هق میکردم ضجه میزدم ناله میکردم فحشش میدادم و آرمین سعی میکرد مهارم کنه چنگ میناختم به گردنش به سینه ی عضلانیش به اون شکمی که سیکس بک داشت و مثل سنگ عضلاتش سفت بود تموم گردنشو تنش جای چنگام بود اول فقط جفت مچامو تو دستش گرفته بود و با اخمو صورت جمع کرده نگام میکرد ولی وقتی دید نمیتونه این طوری کنترلم کنه ،دستمو دورم پیچوند طوری که

دستام دور شکمم جمع شد و آرمین پشت سرم قرار گرفت تقلا میکردم با صدای دو رگه و گریه گفتم:

-چیکار کردی با من کثافت؟چیکار کردی؟

آرمین کنار گوشم گفت:

-آروم باش نفس، آروم

-آروم باشم بی همه چیز تو زندگیمو ازم گرفتی چطوری آروم باشم ولم کن کثافت ولم کن آشغال ..«با ضجه گفتم»:همینو میخواستی؟ منو گول زدی با حرفات با کارات ...تو رذلی پستی ...ولم کن ...آه خدا...ولم کن ....

انقدر تقلا کرده بودم و بدنم درد میکرد که بی جون توی دستاش شدم و نفس نفس میزدم درست مثل یه پرنده ای که تو چنگال یه ببر با چشمای آبی بودم ...

آهسته رهام کرد و ملافحه رو دور تنم پیچوند زانوهامو تو بغلم جمع کردم از درد ناله ام بلند شد:

-آخ ...آه ...دستمو به شکمم گرفتم دستشو رو کمرم گذاشت جیغ زدمو دستشو پس زدمو گفتم :

-به من دست نزن بی شرف« تو چشمایی که پر از خشم بود ولی نه خشم از عصبانیت، یه خشم خاص که اونو به سکوت وامیداشت وابرو هاشو درهم فرو می بردو به چشمای من نگاهشو میدوخت با نفس های بریده بریده از هق هق نگاش کردم و رومو برگردوندم نگاهم به جلوی در حموم افتاد یه ملافحه مچاله شده خونی بود انگار با خنجر قلبمو شکافتن دیگه کاملا مطمئن شدم آرمین دارو ندارمو ازم گرفته و به غارت برده ناله وار و با آه ودرد و رنج گریه کردم:

-آ..آآی..یی،خدا...ا چیکار کنم؟ آآخ...خدایا غلط کردم اومدم، گه خوردم ...چیکار کنم؟چیکار کنم ؟«نگام به لباسام افتاد هر کدومو یه جا پرت کرده بود ،لباسای دیشبشو روی لباسم دیدم بلند شد از تو کشوش یه شلوار مشکی راسته نخی ساده برداشتو پوشید و رو تخت روبروم نشست، خودمو آروم تکون میدادم تنم یخ کرده بودو می لرزیدم ...به من دست درازی شده به من ت*ج*ا*و*ز کرده باید چیکار کنم ؟ جواب خونواده امو چی بدم ؟یه ماه مونده به عروسی نعیم باید خون به پا کنم؟چیکار کنم خدا؟ آه...آه به من لعنت ، من گفتم:دروغام گردنمو میگیرن...آروم با پنجه هام زدم تو سرم و زیر لب گفتم:

-خاک بر سرم، خاک برسرم شد...«محکم، محکم ،محکمتر و جیغ میزدم»: خاک بر سرم خاک بر سرم...

آرمین دستامو گرفت و نگهم داشتو تو صورتم داد زد:نفس

ضجه زدم-زهرمار نفس کثافت، من با این بی آبرویی چیکار کنم عوضی من یه دختر بودم چطور تونستی؟ حداقل آبرومو نمیریختی ...آ..آخ...خ خدا سرمو بلند کردمو گفتم:

-خدا..اا، گه خوردم با این کثافت دوست شدم بیا کمکم کن بیا خدایی کن نجاتم بده من بندگی نکردم تو، ولی خدایی کن خدا...ا خدا...ا چیکار کنم؟ خاک بر سرم شد

سرمو آوردم پایین ضجه زدم با جیغ در حالی که دستمو میکشیدم از تو دستش وتقلا میکردم گفتم:

-خاک بر سرم کردی دیگه چی از جونم میخوای؟ولم کن، ولم کن میخوام برم بمیرم من خودمو می کشم ...میکشم خودمو

آرمین تو صورتم داد زد:

-تو غلط میکنی

دستم میخواستم از تو دستاش بکشم بیرون زورم نمیرسید از کش مکشمون باعث شد دلم که درد میکرد بیشتر درد بگیره با درد ورنج نالیدم:

-آخ آ خ دلم وای خدا...

دستمو اروم رها کرد به دستم که رو شکمم بود نگاه کرد جیغ زدم:

-نگام نکن «با دستای لرزون ملافحه رو دورم گرفتم تا دست به ملافحه زد تا کمکم کنه مجددا جیغ زدم»:دست نزن برو عقب برو عقب ...آخ

چشمام از شدت اشک تار میدید با همون نگاه سابقش نگام کرد و خواستم از رو تخت بلند بشم با زحمتو درد پامو زمین گذاشتم پام خورد به یه شیشه و خورد زمین و غلت زدو گوشه دیوار ایستاد ؛فکرش عین برق از سرم عبور کرد لبه ی ملافحه ای که دورم پیچیده بودم و تو مشتم گرفتم فقط کافیه عزت نفس نداشته باشی،مثل من اعتماد به نفس هم نداشته باشی،حالا اگر این طور شخصیت تا اون حد ترسیده باشه و عصبی باشه و حس باخت کنه نتیجه اش میشه این:

شیشه رو برداشتم و محکم کبوندم به لبه ی میز آرمین سریع فکرمو خوند و پرید پایین تخت و قبل این که لبه ی تیز شیشه رو به شاهرگ گردنم نزدیک کنم

دستمو گرفتو چنان پیچوند که از درد دستم شل شدو شیشه از دستم افتاد و داد زد:

-احمق ،احمق دیوونه

جیغ زدم –آره من احمقم انقدر احمق که نفهمیدم حرفات برای اینه که منو به اینجا برسونی، به خاطر این که بشم همبستر ه*و*س*ت،منو واسه یه شب میخواستی نامرد ،نامرد«نعره زد تو صورتم انقدر بلند که روح از تنم پریدو دوباره بهم برگشت»:

-من، نامرد ،نیستم«با ضجه و جان سوزی گفتم:»

-انقدر به خاطرت دروغ گفتم، انقدر خونواده امو گول زدم تا رسیدم به این اتاق لعنتی به این که تو این بلا رو سرم بیاری...«با زور دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و با جفت کف دستام هولش دادم عقب و با خشم و صدای گرفته گفتم:»

-مگه اینو نمیخواستی ؟دیدی ؟دیدی ؟به مقصدت رسیدی ؟ولی من نمیخوام بی آبرو زندگی کنم نمیتونم تحمل کنم که بی آبرو بمونم مثل اون دخترایی که دورو برت بودن ...من خودمو میکشم

آرمین با چهره ی جدی و عصبی و صدایی آروم گفت:

-پات هستم

-خفه شو عوضی پام هستی؟ منو ببین تو گفتی میایی منو از خونواده ام خواستگاری میکنی ،بهم گفتی جای این حلقه یه حلقه دیگه میندازی تو دستم «جیغ زدم :»کی گفتی«میام از تو رختخوابم تو رو خواستگاری میکنم؟کی گفتی من انقدر نامردم که اول آبرو تو می برم بعد همه ی آبروت می شم اونم اگر عشقم بکشه؟کی؟کی نامرد نالوتی؟تو دقیقا نامردی»

آرمین بازو هامو گرفتو گفت:

-به پات هستم ،فقط به خاطر تو به همون خدایی که الان قسمش میدادی تمام هدفم این بود که به اینجا برسونمت به این اتاق به این تخت و به این روز و ولت کنم بذارم برمو هیچ مسئولیتی هم قبول نکنم قبل این که بفهمی چی به سرت اومده برم تا از بابات انتقام بگیرم تا از اون بابای بیشرفت که تمام زندگی منو ازم گرفت همونطور که اوون آبروی بابای منو برد مرده و زنده اش و بی آبرو کرد بی آبروش کنم بفهمه وقتی با مادر من بود....«قلبم هری ریخت شوکه به دهن آرمین نگاه میکردم این جمله آخر هزار بار از پرده گوشم عبور کرد(وقتی با مادرمن بود).... و به هیچ چیز فکر نمیکرد حتی به فکر بچه های مادرم هم نبود

من چه حالی داشتم اون روز لعنتی که بابام دیدشون چه حالی داشت وقتی باعث شد پدر و مادرمو تو یه روز از دست بدم و بی آبرو بشیم ما چه حالی داشتیم

نفس میخواستم به همین نقطه برسونمت که خودتو بکشی «اشکم داغ از ته قلبم رو گونه ام چکید من چه فکری میکردم آرمین تو چه فکری بود»

آرمین-تو عزیز دوردونه ی حسین پناهی بودی ،ته تغاریش ،نفسش،باید نفسشو می بریدم پس تو رو گرفتم برام اهمیتی نداشتی مرده و زنده ات برام یکی بود میتونستم خیلی راحت اثری از خودم نذارم بدون این که کسی بفهمه که من باعث مرگت شدم ...میخواستم بابات از اینکه یکی به عزیزش ت*ج*ا*و*ز کرده وباعث خودکشیه تو شده دق کنه بپوسه از غمت دیوونه بشه...خونواده ات از هم بپاشه یه ماه مونده به عروسیه داداشت عذادارتون بشه مادرت از مرگ تون روانی بشه«چرا داره از جمع استفاده میکنه؟!!!خدا نکنه ...خدا نکنه نگین...» ....بعد هم تمام خیانت های پدرتو کف دست مادرت بذارم تا با دستای خودش پدرتو بکشه ...تمام این روزارو با این هدف کنارت بودم با این هدف تو رو عاشق خودم کردم بهت محبت کردم «با صدای گرفته تر مثل یه صدای آمیخته با بغض و کینه گفت:»

-می بوسیدمت ،تو بغلم میگرفتمت...تا اعتمادتو جلب کنم و بتونم بکشمت اینجا اون روز کنکورت اومدی ولی زود بود باید بیشتر تو رو به خودم جذب میکرد «با کینه وحرص با صورتی سرخ وبر افروخته گفت:»

-باید عین بابات می بودم با عشق بازی میکشتمت ،وقتی فکر میکردی عاشقتم باید دارایتو تسلیمم میکردی...من تن و روحو جونتو میخواستم همون طور که مادرم خودشو تسلیم پدرت کرده بود انقدر که فکر هیچ کسو هیچ چیزو جز به اون مهندس جوون شرکت که عاشقش شده بودو نمیکرد...

کامیار رو هم وارد بازی کردم تو کم بودی من دونفررو از دست داده بودم باید دونفر رو از بابات میگرفتم «از حرص فکش منقبض میشدو با دندون قروچه کردن کلماتو ادا میکرد »:

-اون با نگین شروع کرد،من با تو، اون وارد عمل شدو من زمینه سازی کردم با اون اس ام اس ها با نام مستعاره«خشایار»

تو ساده بودی،بی تجربه،بی فکر ،آروم ،مظلوم ...دین و ایمان داشتی ،پایبند به اصول بودی فقط وقتی بامن راه میومدی که جوّ زده میشدی از دایره جوّ که میومدی بیرون میشدی همون نفس روز اول که با تهدید دوست شدی با تهدید ادامه دادی...نگین سریع واداد و کامیار از ماه اول هم میتونست کارشو بکنه ولی

قرار بود باهم انجامش بدیم سر سختیه تو راه نیومدنت زمانو کش داد و دوستی ها ادامه دار شد تا یه زمان خوب بدست بیاد ...تا سه روز قبل که نگین به کامیار ماجرای سفر مادرت اینا رو گفت،بهترین زمان بود تا انتقاممونو شروع کنیم ....«وارفتم ...باورم نمیشد همه اش یه بازیه شوم باشه منو نگین بازیچه بودیم؟!!!اون حرفا ،اون کارا،تمام کارای ارمین اومد جلوی چشمم ...بد گفتناش از بابا،رو کردن دست بابا،زیرابشو زدن ...نفرتش،وای بابا با مادرش بوده اون مردی که آرمین میگفت میخوام انتقامشو بگیرم بابا بوده، منو نگین اسباب انتقام بودیم ،اون حرفش«تو هیزم آتیشی هستی که من توش سوختم»...

«اگر من هم تو ی اون روز لعنتی بودم اون مرده رو میگرفتم تا اونم بکشیم»....

«نفس وقتی کنارمی آرومم یه حسی دارم که میخوام تا ابد همراهم باشه»...اون حس انتقام بود که آرومش میکرد عصبی مشت کردم با مشتای دست راستم که آزاد بود کوبیدم به سینه اش با گریه جیغ زدم وضجه کنان گفتم:

-لعنت به تو لعنت به اون داداشت که بدتر از توا ِ شما انسان نیستید حیوونید حتی حیوونم نیستیدچون حیوونا این کاررو باهم نمیکنن؛...آرمین با یه حرکت جفت دستامو توی یه دستش گرفتو با دست دیگه ام کمرمو گرفت تقلا کردم جیغ زدم: – ولم کن از سر تقلا کردن یکی از دستام آزاد شدو کشیده ای بهش زدم وای ..صورتش که از سیلیم به طرف راست برگشته بود و برگردوند عصبی ولی آروم نگام کرد رگ کنار گردنش متورم شد فهمیدم عصبیش کردم دستمو کشید و جفت آرنجام تو بغلش جمع شد کمرمو محکم گرفت تنم مماس تن گداخته شده اش کرد خواستم به عقب هولش بدم زورم نمیرسید جیغ زدم :

-ولم کن حیوون ...پرتم کرد رو تخت و عین صفتش خیمه زد رو سرم از ترس تنم یخ کرد از عصبانیت نفس نفس میزد از چشماش خون میبارید ، نفسای پر از خشمو حرصش از میون دندونای قفل شده اش بیرون میومد حس کردم توی یه چشم بر هم زدن ببر منو میدره پر از وحشت بودم میلرزیدم کف دستاشو جک زده بود دو طرف سرم و زانو هاشم دقیقا دو طرف رون پام قفل کرده بود انقدر که حتی جرئت جنب خوردنو نداشتم حرارت داغ تن عصبیش و حتی با اون فاصله احساس میکردم با صدای دورگه گفت:

-میخوای حیوون بودنو نشونت بدم؟

با هق هق و ترس نگاش کردم دادا زد:

-میخوای حیوون بشم تا بفهمی حیوون کیه؟«با همون لرزه تنم نگاه به سینه اش که ازشدت خشم نفسای بلند بلند می کشید کردم ،دست ِ سردم

راستمو با لرزش رو سینه ی داغش گذاشتم فقط گذاشتم چون جرئت هول دادنشو نداشتم با وحشتم و بغضم نگاش کردم چقدر ترسیده بودم انقدر که داشتم قالب تهی میکردم

توی چشمای خیسم با اون چشمای به خون نشسته اش نگاه کرد و بدون اینکه نگاهو از چشمم برداره ملافحه رو روی تنم کشیدو از روم بلند شد و لبه تخت پشت کرده بهم نشست ودستی پشت سرش کشیدو گفت:

-تو دختر قاتل پدر مادرمی ...دختر مردی که ۱۶سال نقشه ی له کردنشو کشیدم سه سال پی ریزی کردم تا اعتمادشو جلب کنم بهش باج دادم چند برابر حقشو ماه به ماه تو حسابش ریختم هر کاری گفت قبول کردم تا دارایششو با اعتماد بی جا به من بده نیازی به پولش نداشتم میخواستم با خاک یکسان بشه وگرنه کل دارایی اون پول دوتا ماشینای منم نمیشه یک بیستم حساب بانکیمم نیست ...بهم نیم نگاهی کردو همونطور سرش به طرفم موند ولی به من نگاه نمیکرد به پاهای جمع شده ام نگاه میکرد آرومتر گفت:

-بهت گفتم: «به پات هستم »چون منو کامیار هر دو باختیم اینو خیلی دیر فهمیدیم این دوستی لعنتی کش اومد و ما باختیم کامیار عاشق شد ومن ...«تمام جونم شد گوش حتی توی اون لحظه ،حتی با ظلمی که بهم کرده بود...تمام من شد گوش تا بفهمم چی بوده که خواسته به پام باشه:»بهم نگاه کرد برگشت تا راحت تر حرف بزنه لبشو با زبونش تر کردو گفت:

-من عذاب وجدان گرفتم ،نمیدونم حتی معنی این کلمه ی لعنتی یعنی چی ولی نمیتونم همین طوری رهات کنم «اشکم از گوشه چشمم فرو ریخت»

آرمین-کاش توحداقل نگین بودی اون وقت راحت میذاشتم می رفتم ،الان جلوی چشمام جون میدادی،نقشه ۱۶ساله امو با این«دادزد»حس لعنتی به گند نمیکشیدم لعنت به پاک بودنت نفس لعنت به حجب و حیات لعنتی حتی تو اوج بد حالی از تنت محافظت میکردی دیوونه ام میکردی پسم میزدی، منو کسی پس نزده بود ولی تو زدی تا دیوونه ام بکنی ، تا تشنه ام بکنی،که نتونم ازت دست بکشم لعنت به تو نفس لعنت به تو ، قسمم میدادی «مجدداً داد زد:»لعنت به تواِ لعنتی چرا مادرم مثل تو نبود«اشکاش می بارید و عصبی پسشون میزد»چرا تو حتی نگین نشدی حتی اگر مثل اونم بودی راحت میگذشتم ...نمیتونم، نمیتونم ...اگر تو رو بسوزونم ناحق سوزوندم ولی اگر هم بیخیالت بشم باباتم بیخیال شدم ....نمیگذرم نفس من پر دردو کینه ام ؛آره بی اجازه بهت دست زدم بی اجازه تموم دارایتو دزدیدم تا آبروتو بگیرم تا جونتو بگیرم تا انتقاممو بگیرم ولی پای تو هستم چون« نفسی » چون هرگز دختری مثل تو توی زندگیم نبوده هیچ وقت اولین مرد زندگی کسی نبودم دیشب حس

غرور کردم که من تنها کسیم که تو رو دیدم مردی تا این حد به تو نزدیک نشده«تو چشمام با همون رنجو کینه و غرور نگاه کردو لبشو باز با زبونش تر کردو گفت:»هیچ مردی تو رو ندیده جز من انقدر زود نمیذارم بری ...پر از عطشم پر از کینه ای که عذاب وجدانم به تو نذاشت تخلیه بشم

زدم زیر گریه و بلند بلند گریه کردم دستمو روی صورتم گرفتم و شنیدم که گفت:

-پدرت مدیر اجرائی شرکت مادر م بود تازه استخدامش کرده بود یه مردی که چندسال از مادرم جوون تر بود ،خوش تیپ و شیکو موقر...با قیافه ای زن پسندانه ...مادر منم زنی سی و هفت هشت ساله و زیبا و پولدار ولی متاهل درست عین پدرت

مردی که عاشقش بودو بهش اعتماد داشت خیلی زود فهمید که یه ارتباطی بین پدرتو مادرم هست ،وقتایی که بابا خونه نبود مامان یواشکی با پدرت تلفنی صحبت میکرد همه حرفاشونو می شنیدم ،مادرم دیوونه وار عاشق پدرت شده بود ومن این برق عشقو در اعماق چشمای پدرت شعله ور تر میدیدم

چند بار بی خبر رفتم شرکت مادرمو به منشی گفتم «به مادرم اطلاع نده »تا مثلا سورپرازش کنم هر بار پدرتو توی اتاقش دیدم ...یه بار که تو یه وضع ناجور دیدم که خدا میدونه چی به سرم اومد اما مادرم تو چشمای من نگاه کردو دروغی سر هم کردکه مغزم سوت کشید«یاد این حرف آرمین افتادم که وقتی از خونه آقای شمس اومده بودیم به موبایلم زنگ زدو میگفت عصبانیه چون ازینکه یک نفر تو چشمای کسی نگاه کنه و دروغ بگه آتیشش میزنه»

آرمین مضطرب نگام کردو همچنان گریه میکردم، گفت:

-کم کم فهمیدم ما مدرسه ایم پدرم سرکاره مادر مو پدرت میان خونه امون تا باهم باشن ،مادرم به خاطر پدرت دیگه بابامو دوست نداشت ،محلش نمیذاشت «دوباره گردنش سینه اش سرخ شد زیر چشماش از بغض و حرص قرمزو متورم شده بود با لحن بغض آلودو دورگه گفت:»

-باهاش متراکه کرده بود هرچی به پدرت نزدیک میشد از پدرم دور میشدو اونو عذاب میداد،مادرم دیگه پیش پدرم نمیخوابید ،نمیذاشت هم اون پیشش باشه ،بابام مجبور بود شبا رو کاناپه بخوابه ،عذابش میداد «دستی عصبی رو موهاش کشیدو گفت:»

-بابا عشقش بود چطور تحمل میکرد؟چطور؟!!!

من ،من لعنتی از همه چیز باخبر بودم ولی میترسیدم بگم روی حرف زدن در این موردو نداشتم ،یه حسی مثل خوره داشت منو میخورد وقتی می دیدم که مادر

به خاطر بابا ی تو داره غیرت،آبرو،عشق به حراج میذاشت به چه قیمتی می فروخت ؟

دلم میخواست هر دو شونو بکشم ،یه روز که برای خیانت میان جهنمو براشون مهیا کنم هیزم های درکو توی اون اتاق خواب لعنتی آتیش بزنم تا با هم بسوزن «واسه همین از اتاق خواب متنفره؟»

مادرم یه زن خائن بود با وجود دو تا پسر بزرگ ۱۵-۱۳ ساله یه زندگی مشترکِ۱۴ ساله رو با خیانتش به آتیش کشید و ککشم نگزید

«یاد شمال افتادم ،وقتی گفتم اگر شهلا شوهر داشته باشه خیانت نمی کنه اون خیلی عصبی بود گفت:(خیانت میکنه ،من شاهد بودم)پس منظورش مادرش بود

آرمین اشکاشو پس زدو گفت:

-یه روز با کامیار تصمیم گرفتیم از مدرسه فرار کنیم به قیمت فهمیدن حقیقت ،آروم واردخونه شدیم صدای مامانو بابات میومد«میلرزید از خشم سرعت ریزش اشکش زیاد شده بودو حرصی تر پسشو ن میزد با بغض میگفت:»

-صدای خنده هاشون ،آهو ناله ی مامان هنوزم تو گوشمه ...پشت در اتاق ایستادیم ،همه ی اون حرفارو میشنیدیم و عذاب میکشیدیم انگار نه انگاراین دونفر به کسای دیگه تعهد دارن ؛منو کامیار شاهد همه چیز بودیم دو تا شاهد که اون صحنه های خیانت تا ابد جلوی چشمامونه

مامان یه پیرهن فیروزه ای تنش بود،چشمای مامان با اون لباس خیلی قشنگ میشد بابا نمیذاشت اون لباسو جایی بپوشه فقط باید برای بابا می پوشید فقط برای اون ولی مامان اون لباسو برای بابات پوشیده بود ...دیگه نمیتونستیم تحمل کنیم از خونه زدیم بیرون قسم خوردم برگشتیم به بابا بگم...وقتی رسیدیم خونه جسد هر دوشون غرق در خون بود چاقو تو قلب ِ بابا بود در حالی که تن مادرم پر از ضربات چاقو بودو چاقو تو قلب پدرم بود...«بهم با حرص و کینه نگاه کردوعصبی دادزد:»

-بابات قاتل پدر رو مادر منه ؛بابای بی شرفت هم پدرمو ازم گرفت هم مادرمو ؛تموم این سال هاا نفسامو با انتقام از پدرت کشیدم تموم شبام با کابوس جنازه ی پدر ومادر م،خیانت مادرم گذشت...از همه ی فامیل بریدیم چون همه منو کامیاررو به چشم بچه های حروم زاده میدیدن میگفتن:« از کجا معلوم ما بچه های شوهراش باشیم» مگه ما چه گناهی داشتیم ؟نتونستیم مدرسه بریم چون خبر تو محل پیچیده بود،نمیتونستیم با بچه های محل بازی کنیم ،با

دوستامون بیرون بریم چون ما مادر ه*ر*ز*ه داشتیم گناه ما چی بود که باید تو نوجوونی بی کس میشدیم ؟چون پدرت یه زن باز بودو عاشق مادرم شد؟عاشق یه زن شوهر دار؟کافر این کاررو میکنه؟حیوون این کاررو میکنه ؟

بلند شدمو نشستم ملافحه رو محکم تو بغلم گرفتمو گفتم:

-گناه من و نگین چی بود ؟ من اون موقع فقط ۶ سال داشتم منو نگین دوتا بچه بودیم بی خبر از همه جا طبق چه عدالتی انتقام میگیری؟

صدای جیغ نگین تا بالا اومد با وحشت به طرف در نگاه کردم و در جا خواستم بلند شم آرمین جست زدو منو گرفتو گفت:

-کامیار هست

عصبی جیغ زدم:

-شما پست فطرتیت عین بابام می مونید حداقل مادرتونم گناهکار بود ولی ما چی؟ولم کن کثافت ،من از دستت شکایت میکنم من به پلیس میگم...هولش دادم اومدم پایین تخت ،گرفتتم و کبوندتم به دیوار رو با خشمو حرص تو صورتم باتن صدای آروم دو رگه گفت:فکر کردی من جایی میخوابم که آب زیرم بره؟فکر کردی بیگدار به آب میزنم ؟ اونجا رو ببین«به گوشه اتاق اشاره کرد یه دوربین بودو گفت :»

-میدونی دیشب کجا بود؟اون بالای ال سی دی ،میدونی از کی فیلم میگرف؟از تو «انگار آتیشم زدن تموم تنم از این حرفش میسوخت ضجه وار شروع کردم به گریه کردن پاهام سست شد داشتم می افتادم گرفتتم و تو گوشم گفت:»

-منو گوش بده ،میخوای آبروت همه جا بره؟ میخوای همه فیلم تو ببینن ؟میخوای اول از همه به مامانت نشونش بدم؟

سرمو بلند کردمو جیغ زدم:خفه شو آرمین به مامانم چیکار داری؟

با حرص گفت:

-پس گوشتو باز کن اگر بمیری بمونی ،آب بشی ، زیر زمین بری پیدات میکنم و نفس وای نفس که وای به روزت که پدر ِپدر سگتو در میارم ،اگر به کسی جز اونایی که من میخوام بدونن که چی شده حرفی بزنی شیر فهم شد؟..«.تکونم داد و گفت»:با توام؟

پاهامو سُر دادم و رو زمین نشستم پام سوخت ولی سوزش دلم بیشتر بود نمیدونم چی بود رفت تو پام و اونطور میسوخت...و اعتنا نمیکردم بس که گیجو شوکه و بازنده بودم...

آرمین جلوی پام چون پاتمه زدو گفت:

-اگر میخوای به پات بمونم تا زمانی که اعمال دیشب هویدا نشده باید دست از پا خطا نکنی اگر جریم کنی نفس گوشتو باز کن کاری که دلم میخواد و باهات میکنم ،بذار با تو همچنان جدا از حساب بابات رفتار کنم

با گریه نگاش کردم و نگاش افتاد به پامو با حرص گفت:

-ای خدا نفس!وایستا ببینم شیشه تو پاته پاشو رو تخت بشین پاشو «زیر بازو هامو گرفتوبلندم کردو نالیدم:»

-آخ آخ پام..

باحرص گفت:

-لمسی مگه؟که شیشه رفته تو پات نفهمیدی بشین ببینم ،بذار لباساتو بیارم تنت کن بگم کامیار بیاد بالا یه نگاه به پات بندازه....

گوشی رو برداشت در حالی که همین طور با اخم به کنار رون پای زخمیم نگاه میکرد گفت:

-الو...سلام...چی شده؟!...آهان...بیا بالا...نه شیشه رفته تو پاش...خوابیده؟آره بیا می ترسم خودم در بیارم ...یه تیکه بزرگه...کنار رون پاشه...نمیدونم کامیار عمیقه یا نه ؟انقدر من سوال پیچ نکن..تا گوشی رو قطع کنه بره لباسامو بیاره خودم اون تیکه مثلث شکل شیشه رو کشیدم بیرون و از درد جیغ کشیدم سریع اومد بالا سرمو تا دید شیشه رو بیرون کشیدم داد زد:

-دیوونه چرا کشیدی بیرون ؟مگه نگفتم صبر کن کامیار بیاد ؟وای از دست تو تی شرتشو که رو زمین افتاده بود همون که دیشب تنش بودو از رو زمین برداشت و رو زخم پام فشار دادو جیغ کشیدمو با حرص گفت:

-زهر مار ،حرف گوش نمیدی لج میکنی ،اه

با گریه گفتم:

-فشار نده دردم میاد

-دستتو بگیر روش برم لباستو بیارم ،فقط بلدی آدمو حرص بدی

رفت لباسمو آوردو گفت:

_من نگه میدارم لباستو بپوش

-نمیخواد ،تو برو بیرون به اندازه کافی گناه کردی

آرمین عصبانی نگاهم کردو گفت:

-می زنمتا...بپوش ببینم

با همون گریه لباسامو گرفتمو پوشیدم و اونم همون طور عصبی و با اخم نگام میکرد و چشم از چشمم بر نمیداشت تا کامیار اومد و آرمین رفت در رو براش باز کنه صداشون میومد

کامیار-اوه اوه سر وگردنتو چیکار کرده؟

آرمین- بدو پاش خونریزی داره ،نگین چیکار کرد؟

کامیار-دیوونه شده بود انقدر جیغ و هوار کرد که صداش دورگه شده بود با زور ساکتش کردم ،مجبور شدم آرامبخش بهش بزنم الان خوابیده،صدای جیغ نفس خیلی میومد گفتم:«کار دست خودش میده »از نگین خیلی بدتر بود نگین زودتر آروم شد

آرمین- اون نفس ِبا همه فرق داره هنوزم داره گریه میکنه شیشه رو شکوند تا شاهرگشو بزنه دیر رسیده بودم زده بود،اون یه دخترسلام بود ،کاش نبود تا من آروم میگرفتم

کامیار-کجاست؟

آرمین- تو اتاقه

کامیار اومد تو اتاقو با گریه نگاش کردم و کامیار نگام کرد و آرمین تی شرتشو از رو پام برداشت و کامیار اومد جلو به زخم پام نگاه کرد و گفت:

-آرمین،عمیقه بخیه میخواد

آرمین-میتونی اینجا بخیه بزنی ؟یا ببرمش بیمارستان؟

کامیار –نه وسایل آوردم فقط باید بی حس کنم

با ترس و هق هق گفتم:

-تحمل میکنم

آرمین-بیهوش که نمیکنه بی حس میکنه

با اون نفسای بریده بریده و گریه گفتم:

-نِ..نمی ...خوام

آرمین هم با حرص گفت:

-به درک، درد بکش جونت در بیاد

کامیار به آرمین نگاه کردو آروم به من گفت:

-نفس موضعی بی حس میکنم الان که عصبی هستی بیشتر درد میکشی حالت هم مساعد نیست ،موضعی بی حس میکنم باشه؟

با تردید نگاش کردم میترسیدم اعتماد کنم ولی چاره ای نداشتم ؛کامیار یه آمپول بهم زدو بعد هم با یه اسپره ای فضا رو استریل کردو بعد هم زخموبررسی کرد که شیشه توش نمونده باشه و شست و بخیه زدو پانسمان کردو بعد رو به آرمین گفت:

-باید چرک خشک کن بخوره تا چرک نکنه

آرمین-بنویس برم بگیرم

کامیار-پایین یه بسته دارم میارم فعلا اونو بخوره بعد براش بگیر

با نگرانی گفتم – نگین...

کامیار- خوابیده نگرانش نباش

-باید ...باید ..بریم«دوباره گریه رو از سر گرفتمو آرمین رو به کامیار گفت:»

-تو برو

کامیار- یه آرام بخش بهش بزنم آروم بشه؟

آرمین-نه آرومش میکنم

کامیار- مراقب باش به پاش آب نزنه ،بهش یه چیز مقوی بده بخوره به خاطر دیشب و این خونریزیو درد هایی که داشته و گریه زاریش ضعف آورده

آرمین- چی بدم؟!

کامیار- شیر و عسل و زرده تخم مرغ و با هم قاطی کن بده بخوره ،قبل اینکه چرک خشک کنشو بخوره بده

آرمین سری تکون دادو برگشت طرف منو گفت:

-دراز بکش تا بیام ،راه نیوفتی با اون پا تها

دنبال کامیار تا رفت بیرون شروع کردم بقیه لباسمو به سختی پوشیدن...با نگین چیکار کنم؟اون که الان خونه کامیار خوابه ،هر چند که اوضاع اون بهتر از من حداقل اینکه اون یه دختر نبوده تازه آرمین گفت:

«کامیار عاشقش شده »شاید باهاش ازدواج کنه ؛خدایا باید چیکار کنم جواب مامانو چی بدم؟همه ی اینا تقصیر باباست ،چرا ما باید تقاص پس بدیم؟تقاص گناهای خودمم هستوقتی خونواده امو گول میزدمو به هوای بنفشه روزامو با آرمین پر میکردم آخرش میشه این وقتی باورهامو به خاطر آغوشش کنار میذاشتم...

-کجا؟

-میخوام برم به دردخودم بمیرم

لیوان شیر رو، روی میز توالت گذاشتو اومد بازومو گرفتو با زور رو تخت نشوندتم گفت:

-مادرت اینا فردا می رسند

با حرص گفتم:

-خوبه همه جوره آمار منو داری ،حالا چی؟کارت باهام تموم نشده ؟دیگه چی میخوای ؟جونمو؟من که داشتم جونمو خودم میگرفتم مگه اینو نمیخواستی؟حالا بذار برم آنقدر غصه بخورم دق کنم بمیرم ،شاید هم تا اون موقعه مامانم و بابام بفهمندو خودشون یه بلایی سرم بیارن ؛حالا دیگه کابوسای شبونت قطع میشن؟تو که به راحتی زندگی منی که به ماجرا ربطی نداشتمو خراب کردی حالابرو به گوش بابام برسون که تموم زندگیمو از هم بپاشونی ولی اگر میخوای یه لطفی بکنی بذار یه ماه دیگه عروسیِ نعیم ،بگذره

اومدم بلند شم بازومو گرفتو بازومو کشیدم از دستش بیرونو گفتم:

-من باورت داشتم ،تو رو جای خونواده ام پشت خودم میدیدم ،گذاشتم بهم نزدیک بشی چون دوستت داشتم عاشقت شدم «حلقه امو در آوردمو پرتش کردم و با گریه گفتم:»ولی تو همه رو دروغ گفتی ،میخوام برم گم گور بشم..

آرمین با تحکم گفت:

-کجا بدبخت ؟کجا رو داری که بری؟ تموم زندگیتون ،زندگیت، تو دستای منه یادت رفته که دار رو ندارتون تو شرکت من خوابیده ؟هنوز قائله ختم نشده این بازی ادامه داره وتو تا تهش باید با من بمونی وگرنه می زنم به سیم آخر اون فیلمو اون سرمایه و این راز خیانت بابای بی همه چیزتو ...همه رو، رو میکنم ...منو ببین ،من اون کامیار احمق نیستم ، بابای اون بابای من نبود اون انتقام مادرشو می خواست بگیره ،باباشم اون طوری که من بابامو از دست دادم از دست نداده اون که با خفت زندگیشو باخته منم و میتونم خفت بار تر زندگی اعضای خونواده ی پناهی رو به باد بدم ولی دو چیز سد راهم شده اول مادرت که همیشه منو یاد پدرم میانداخت چون همون جایگاهی قرار داره که بابام قرار داشت و من نمیتونم اینو نادیده بگیرم و دوم خود تویی نفس نذار چشممو به این یه خرده رحم ببندم ،واسه من این دیگ نجوشه نمیذارم سر سگ هم توش بجوشه ؛خداحافظ؟ به همین راحتی؟«بازوهامو گرفت و من و طرف خودش کشوندو گفت:»

-با من میمونی چون من میخوام ،چون تمام زندگیت خلاصه میشه در با من بودن ،میخوای مامانت به دور از واقعیت با آرامش همیشگی زندگی کنه؟میخوای سلام باشه؟میخوای نندازمش گوشه بیمارستان؟میخوای عروسی ِنعیم...

با کف دستام زدم تخت سینه اشو با گریه وجیغ گفتم:

-به مامانم کاری نداشته باش

اومد نزدیک ترم کمرمو گرفت خواستم پسش بزنم تنم به شدت درد میکرد پام هم که هنوز بی حس بود ولی بازم میترسدم تکونش بدم ؛محکم تر من گرفت تو گوشم گفت:

-تا وقتی که من دلم بخواد تو با من، می مونی

نگاش کردم فقط ۴-۵سانتی متر با صورتم فاصله داشت اشکام فرو ریختو گفتم:

-حتی یه لحظه ی دیگه طاقت این گناهو ندارم

نگاهشو از رو چشمای خیسم سُر داد روی لبم و لب خودشو با زبونش تر کرد و گفتم:

-دنیامو گرفتی ...میخوای همه ی آخرتمم بگیری؟

سرشو نزدیک تر کرد و کمرمو گرفت با بغض و گریه و التماس ،سرمو برگردوندم و گفتم:

-نه ترو خدا...

همون جا ایستاد نگام میکرد و هق هق میکردم آروم ولی عصبی گفت:

-بسه تو دستای من هق هق نکن

-بذار برم

-کارم باهات تموم نشده

نگاش کردم،پلک زدم تا اشکم فرو بریزه و تاری چشمم بره ،تو چشمام سرگردون نگاه میکرد با صدای لرزون گفتم:

-اگر باز هم بهم دست بزنی کار ناتموم امروزمو تموم میکنم

اشکامو با دست راستش پاک کردو گفت:

-مگه خودکشی گناه نیست که منو تهدید بهش میکنی؟

-حاضرم اون دنیا مث یه سگ پا سوخته باشم وتو بیابونهای برزخ سرگردون باشم و زوزه بکشم تا تو منو اینجا به خاطر انتقاموه*و*س*ت هر شب به گناه نکشونی، نمیذارم آرمین.....

تو چشمام اشک پر شد و آهسته رهام کردو بلند شد یه سیگار از جا سیگاریش برداشت و دم پنجره سیگار کشید، یکی دوتا سه تا... سیگار کشیدنش تمومی نداشت ،دقایق زیادی میگذشت و اون سیگار دود میکردو من به آینده ی نا معلومم گریه میکردم، نمی تونستم بلند بشم ،نمی ذاشت برم زورم بهش نمی رسید نمیخواستم دوباره از سر خشم بهم دست درازی کنه نمیخواستم تهدیداشوعملی کنه من دوتا نقطه ضعف داشتم اولی اون فیلم لعنتی دومی مامانم که می ترسیدم اگر از راز دیشبو خیانت بابا بو ببره بلایی سرش بیاد

آرمین دیوونه بود من از هر کاری که ممکن بود ازش سر بزنه وحشت داشتم بی نهایت می ترسیدم بی نهایت خودمو باخته بودم وقتی همه چیز زندگیت تو دستای یک نفر باشه دیگه نمیتونی هیچ ریسکی بکنی شاید خیلی کارا میشد بکنم ولی من جرأت ریسک نداشتم

خیلی نگران مامانم بودم اگر میفهمید چه بلایی سر منو نگین اومده سکته میکرد حس میکردم از هواپیما پرتم کردن پایین چتر نجات داری ولی باز نمیشهزیر پام هم دریاچه ای نیست به هر حال میخورم زمین ولی وقتی هنوز رو هوا معلقم دارم از ترس مرگ پس می افتم و تموم امیدمو از دست دادم

میدونستم آرمین زندگیمو خراب کرده ولی از ترس بیشترخراب نشدن داشتم سکته میکردم

-فعلا به خاطر تو عقدِ موقت میکنیم.

با یه حالت تعجب و شاکی گفتم :

-چی؟!!!!!!!

آرمین با عصبانیت گفت:

-من که مشکلی ندارم تویی که داری پس می افتی منم نمی تونم بذارم که بری من این نقشه رو ۱۶سال نکشیدم که به خاطر دین وایمان تو بذارمش کنار

-می خوای چیکار کنی؟!!!!!!!!!!!!

-زندگی باباتو بگیرم هر چی که به اسم اونه هرچی که اسم اون روشه به اون مربوطه میشه و بهشون تعلق خاطر داره ...

با بغض و چونه ی لرزون سرمو کج کردم گفتم:

-آرمین...

با خشم داد زد؟

-دل بی صاحبتو می کَنی میندازی اون ور ، باباتو به عذای خودش میشونم و تا اون موقعه تو مال منی ....

-تو دیوونه ای

-آره دیوونه ام واسه همین وقتی پیشنهادی میدم که بیشتر به نفعته سریع قبول کن که ممکن هر آنی دوباره بزنه به سرمو بزنم زیر همه چی.

-تکلیف من چیه؟

-فعلا همین که گفتم.

شیر رو بهم دادو گفت:بخور الان ضعف میاری کامیار قرص داده قویه ...

-نگین چی؟

-تو نگران خودت باش نترس کامیار احمقِتر از اونی که تصمیمی بگیره که به نفع نگین نباشه تا اینجای ماجرا ما با هم بودیم ولی از اینجا به بعد هر کی برای خودش تصمیم میگیره

ازش خیلی می ترسیدم دیگه نگاش که میکردم ته دلم خالی میشد پشتم می لرزید هیچ چیز براش مهم نبود فقط به فکر انتقامش بود درست عین یه طعمه برای ببری بودم که از دشمنش زخم خورده حالا به واسطه یمن داره دشمنشو به خودش نزدیک میکنه

حلقه امو از رو زمین برداشت و گفت:

-مگه نگفتم از دستت درش نیار؟«دستمو گرفت و حلقه روتو انگشتم کرد»و گفت:

-مانتوتو در بیارمن نمیذارم یه قدم از این خونه دور بشی تا وقتی که مادرت اینا بیان تو همین جا هستی

گوشی رو برداشتو غذا سفارش داد و بعد یه نگاه به سر تا پام کردو گفت:

-مثل آینه دق بشین اینجا هی فرت وفرت اشک بریز تا منو دیوونه کنی

موبایلم زنگ خوردو بلند شد از تو کمد کیفمو برداشتو موبایلمو در آوردو نگاه به صفحه اش کردو گفت:

-مامانته، این طوری با گریه جوابشو نده

اشکامو پاک کردمو جواب دادم: الو؟

مامان- نفس؟؟سلام!هنوزم خواب بودید؟

-سلام نه

مامان-دیگه کسی خونه نیست شما ها رو از خواب بیدار کنه، شما دوتا خواهر تا یک نیم دو خوابیدید آره ؟صدات گرفته خواب بودی دیگه تلفنم که جواب نمیدید.

-از صبح دارن کابل کشی میکنن تلفن کار نمیکنه

«لبهامو رو هم فشردم تا گریه نکنم مامان گفت:

-نگین بهتر شد؟

-آره خوابیده نگران نباش خوبه خوبه

مامان-دکتر رفتید؟

-آره مامان جون گفتم که خوبه

مامان-از دیشب تا حالا از استرس مردم شما هم که تلفنو جواب نمیدید هر چی به گوشیه نگین و تو زنگ زدم هم جواب نمیدادید دلم هزار راه رفت ،دکتر چی گفت؟

-یه مسمومیت ساده بود چند تا دارو داد الانم خوبه

مامان- خدا روشکر؛ جاتون خالی هر طرف بر میگردم تو و نگینو می بینم به خدا دل و دماغ ندارم تو این سفر، ای کاش نمی اومدم، پیشتون می موندم.

اشکم فرو ریخت آرمین اخم کردو لبهامو رو هم فشردمو مامان گفت:

– کار نداری مامان؟

-نه خوش بگذره

-سلامت باشی باباتم سلام می رسونه خداحافظ

-خداحافظ

تا تماسو قطع کردم زدم زیر گریه واقعا به مامانم نیاز داشتم ای کاش نمی رفت اگر بود ما این مهمونیه لعنتی نمی اومدیم دلم میخواست سرمو رو سینه اش میذاشتم گریه میکردمو منو آروم میکرد

آرمین رفت برام آب آوردو گفت:

-بیا بخور ،آروم میشی

-نمیخورم

محکم تر گفت:بخور نفست میاد بالا

دستشو پس زدم با حرص گفت:به درک اونقدر گریه کن تا بمیری

از اتاق که رفت بیرون دیگه بلند بلند عر میزدم بیست دقیقه ای گذشت و برگشت تو اتاقو منو نگاه کردوگفت:

-بسه، نرو رو اعصاب من

اومد جلو زیر بازومو گرفت،بازومو کشیدمو گفتم:

-ولم کن

-چیه نامحرمم؟

با حرص و بغض نگاش کردمو وگفت:

-پاشو صورتتو آب بزن اعصاب خرد کردنتو تموم کن

به زور وادارم کرد به روشویی برمو صورتمو بشورم ، خدا میدونه یه آدم بازنده مثل من چطورگریه اش بند نمیاد وتا خودشو تو آینه می بینه یادش میوفته این منم که زندگیشو راحتو مفت باخته دستمو به دو طرف روشویی گرفتمو از گریه چونپاتمه زدم جلوی روشویی درحالی که دستام هنوز رو لبه ی روشویی بود پام میسوخت بی حسیش داشت میرفت آرمین اومدو با عصبانیت گفت:

-چرا نشستی ؟ای خداا ؛خون منو سیاه کردی روانی، پات بخیه داره الان بخیه ات باز میشه پات به خون ریزی می افته ،تو چرا همش مصیبت برای من میسازی؟

زیر بغلمو گرفتو بلندم کرد و برگشتم و دوباره شروع کردم به زدنش با مشتای بی جونم به شونه و سینه اش مشت میزدمو با ضجه میگفتم:

-چرا با من این کار رو کردی؟من بهت اعتماد داشتم،بی شرف...من گناهی نداشتم ،من زندگیمو میخوام زندگیمو بهم بده...

اینبار برعکس دفعات قبل سعی کرد آرومم کنه منو تو بغلش گرفت و گفت:

-دیگه تموم شد نفس ،بسه...بیا یه کم آب بخور« آب روشویی رو باز کردو گفت» :بیا جلو...

-من باید بمیرم ..من احمقم...نباید با تو دوست میشدم،من ِکودن همیشه ازت ترسیدم انقدر ترسیدم تا برسونیم به اینجا...

آرمین من آورد تو اتاقوتلفن برداشت ...صدای جیغ نگین میومدو منو بدتر به گریه میانداخت آرمین گفت:

-الو کامیار...کامیار ...اَهَه این دوتا هم که دیوونه اند ...«گوشی رو قطع کرد و پرت کرد رو مبل و رو به من گفت:»

– بیا یه چیزی بخور الان از حال میری

-نمی...خو...رم...

روی تخت دراز کشیدمو پامو جمع کردم منو نگاه میکرد ،پامو آروم کشید و صاف کردو گفت:

-پات بخیه داره، جمع نکن

جعبه ی پیتزا رو روی تخت گذاشت و گفت:

-نفس ،من حوصله غش کردن تو رو ندارما ،پاشو بیا غذا بخور اون لیوان شیرم که تا ته نخوردی همش باید زور بالا سرت باشه؟«یه تیکه پیتزا بر داشتو جلوی دهنم گرفت و با حرص گفتم:»

-گفتم نمیخورم ،نمی شنوی؟

عاصی شده گفت:

-الان برای چی آبغوره میگیری؟

-تو که نمی فهمی تو که چیزی رو از دست ندادی

بازومو گرفتو بلند کردو جیغ زدم :

-ولم کن نمی خورم ،نمیخوام...

آرمین به آرومی ولی جدی گفت:

-داره روی سگم بالا میادا میدونی که بعدش انقدر مهربون نیستمو تو رو مجبور میکنم که بخوری پس الان با زبون خوش غذاتو بخور

با چونه ی لرزون و چشمای خیس نگاش کردم ،صدای جیغ نگین بازم اومد تا صداشو شنیدم بلند بلند گریه کردم ،تکه مثلثی پیتزا روپرت کرد تو جعبه و گفت:چه گرفتار شدیما...

کم کم شب میشد نگین هنوز خونه ی کامیار بودو من همچنان پیش آرمین بودم

آرمین هم از کنارم جنب نمیخورد همونطور کنارم ،نیمه نشسته و نیمه خوابیده به چوب بالای تخت تکیه داده بود و لب تاپش رو پاش بودو نمیدونم دنبال چی میگشت منم همونجا رو تخت پشت کرده به آرمین دراز کشیده بودمو به بد بختیام فکرمیکردم رفته بود جکوبو آورده بود بالا ،جکوب هم جلوی در خوابیده بودو منو نگاه میکرد درست روبروی من بود، میترسیدم چشمامو ببندم و بیاد رو تخت ،تا منم نگاش میکردم سرشو بلند می کرد و پارس میکرد درست انگار اسیر این آرمین بی شعور بودم

آرمین-پیدا کردم بیا ،اینو بخون

برگشتم دیدم لپ تاپشو رو برگردونده طرف منو روی صفحه متن صیغه است نگاش کردمو وکمی گوشه های لبم آویزون شدو گفت:

-چرا نگاه میکنی؟

-من نمیخوام صیغه ی تو بشم

آرمین با حرص نگام کردو گفت:

-به درک، من که مشکلی ندارم تویی که هی میگی «گناهه و فلانه وبساره»،ولی فکر هم نکن دست از سرت بر میدارم

لپ تاپو گذاشت کنار رو، کمر مو گرفت اومد روم با وحشت دستمو رو سینه اش گذاشتمو با صدای لرزون گفتم:

-آرمین!

آرمین با اخم گفت:

-هان؟چیه؟

-من نمیخوام گناه کنم...

آرمین- منم نمیخوام دست ازت بکشم «شصتشو رو لبم کشیدو سرشو اورد پایین و بالای لبمو بوسید ،سرمو به طرف راست بر گردوندم ،به قفسه ی سینه اش فشار آوردم که به عقب بره جفت دستامو تو یه دستش گرفتو برد با لا سرم و گفت:»

-حالا تقلا کن با این دستای بسته و پای زخمیت ،میدونی که من عاشق اینم که تو تقلا کنی اینطوری ت*ح*ر*ی*ک میشم ،تقلا کن جوجه ی من

زدم زیر گریه و گفت:

-واسه من آبغوره نگیر من دلم با اشک ریختن کسی نمی سوزه«دگمه بلوزمو باز کردو با وحشت بیشتر گریه کردمو گفتم:»

-آرمین...

دادزد:

-زهر مار پس چی؟صیغه می خوای یا نه؟

بهش نگاه کردم وسری تکون داد«نمیخواستم زن صیغه ای بشم ،من همش بیست ودوساله ام بود ،آرمین منو ول میکرد چه یه ماه دیگه چه یه سال دیگه وقتی ازم سیر بشه ولم میکنه اون وقت چیکار کنم؟مگه بی صیغه و با صیغه فرقی به حالت داره اون به هر حال تو رو مجبور به رابطه میکنه ولی حداقل با صیغه گناهی نیست ،زنش بشم که هر لحظه اراده کرد منو مجبور کنه؟پس چیکار میخوای بکنی فکر کردی اونطوری مجبور نیستی مگه نشنیدی چه

تهدیدایی کرد باید به خاطر مامان ،عروسیه نعیمکه بهم نخوره،خونه و زندگیو کار بابا و نعیم که هر دو زیر دست آرمینن حتی بخاطر نگین که باوجود اینکه آرمین میگه کامیار دوسش داره ولی کامیار تو دهن آرمینو نگاه میکنه اگر اینم نقشه باشه چی نه نه نمی شه بیگدار به آب زد اون از من فیلم داره حتما از نگینم فیلم داره مجبورم لعنت بهش من مجبورم...

آرمین-تو انگار خوبی بهت نیومده« دگمه دومو باز کردو دستمو رو لباسم گرفتمو گفتم:»

-باشه«باشه؟!!احمق تقلا کن ،نمیتونم سگ جلوی در نشسته می ترسم ،از آرمین که بدتر از اون سگه می ترسم اگر آبرومو به بازی بگیره چی؟از یه آدم معمولی بشم یه انگشت نما؟از کجا معلوم واقعا فیلم گرفته؟»

از روم بلند شدو لپ تاپو آورد روبروم به سختی بلند شدمو گفتم:

-آرمین«سر بلند کردو جدی نگام کردو گفتم:»

-واقعا فیلم گرفتی؟

آرمین پوز خندی زدو گفت:

-خیال کردی بلوف زدم بترسونمت؟ برای ترسوندن تو دو تا داد کافیه

بیچاره وار تر بغض کردمو نگاش کردمو گفت:

-می خوای ببینی؟

با دلهره نگاه به لپ تاپ کردمو بعد به آرمینو بعد هم لپ تاپو برگردوند یه فایلو باز کرد تنم میلرزید تو دلم دعا کردم من تو فیلم نباشم اول صدای موزیک و همهمه ی مهمونی دیشب اومد...لپ تاپو به روم برگردوند

رو تخت بودم داشت لباسامو از تنم در میاورد همین لباسا تنم بود خودم بودم،دستاشو بی جون پس میزدمو قسمش میدادم ،معلوم بود گیجو داغون بودم، هر دگمه ای که باز میکرد جرعه ای از اون مشروب لعنتیش میخورد و سرشو با ریتم آهنگ تکون میداد و لبخندی رضایت مندانه رو لبش بود میگفت:

-بالاخره داره تموم زندگیت در من خلاصه میشه نفس پناهی دختر عزیز دوردونه ی حسین پناهی ...نفسِ ِحسین ...جاا...ان ....

بهم با شور و ه*و*س نگاه میکرد سرشو تو گردنم فرو برد نالیدم :

-ترو خدا...آرمیـــــــــن ... ترو خدا نکن ...وایی

آرمین-عزیزم نترس من خیلی عاشقانه باهات رفتار میکنم یه جوری که تو هم خوشت بیاد و در حد من از امشب ل*ذ*ت ببری

–نمیخ....خوا...م...مامان...مامان. ..جون....

آرمین –آخ آخ تو بزرگ شدی مامانتو میخوای چیکار؟«تی شرت سبز شو در آورد وگفت:

-امشب حق داری فقط منو صدا کنی

-تو ....تو....رو....قر...آ....ن ...آه...خدا...اا...

دگمه شلوار جینشو باز کرد،چشمامو بستم تا ادامه فیلمو نبینم، اشکام چشمامو تار کرده بودو سینه ام از درد می سوخت دردی که نمی دونستم واسه تسکینش چیکار کنم؟چی مرهم دلی که سوخته ی کسی که تا دیروز فکر میکردم عشقمه ولی از امروز صبح فهمیدم دشمن تر از اون برای من نیست

دیشب توانایی تکون خوردن نداشتم...چرا هیچی از دیشب یادم نمیاد ؟فهمیده بودم که آرمین داره آزارم میده ...چشمامو یه لحظه باز کردمو به مانیتور نگاه کردم،

آرمین اومد روم...«زدم زیر گریه و آرمین لپ تاپوبرگردوند طرف خودش و فایل مورد نظر ویدوئی رو بست و گفت:»

-چرا نگاه نکردی؟نقش اصلیش من تو بودیم

-خفه شو تو دل نداری؟ تو بچه ی شیطونی ،چطور با اون همه قسم بازم به کارت ادامه دادی؟

خندیدو گفت:

-آدم که شب زفافش قسم نمیفهمه وگرنه نسل انسان ور افتاده بود، شگرد شما زنهاست دیگه ،ما مردا رو میکشونید به طرف خودتون بعد قسم به ریشمون می بندید؟

-من تو رو طرف خودم نکشوندم

آرمین آهسته رو پشتمو نوازش کردو گفت:

-تو منو نسبت به همه ی دخترایی که تو زندگیم بودن بیشتر به طرف خودت کشوندی ،انقدر منو از خودت روندی تا تشنه ترم کردی ...

با گریه نگاش کردمو گفت:

-منوعلاف خودت کردی؟یه خط میخوای عربی بخونی چرا انقدر فیلم در میاری سرد شدم«با کرخی گفتم:»

-بی شعور دست بردار نیستی نه؟

آرمین دست رو شکمم کشیدو گفت:

-مگه میشه تو اینجا باشیو من دست بردارم؟بهت گفته بودم که در این حالت باید مریض باشم که کاری نکنم ولی خوشبختتانه من از هر لحاظ سلامم

-آره از قدیم گفتن:«ظالم سلام»

با سکوت منو نگاه کردو گفت:

-در این لپ تاپو ببندم دیگه صیغه خبری نیست ومنم فارغ از این جنگولک بازیا کاری که دلم میخوادو میکنم

-با حرف خدا هم کَ◌َل داری؟ هیچ کسو قبول نداری، خدا رو هم نداری؟مامانم راست میگفت تو خطر ناکی چون از دین وایمانو شرع هیچی سرت نمی شه

آرمین همین طور فقط نگام میکرد و آروم گفت:

-پس چرا حرف مامانتو گوش نمیدی؟و این متنو نمیخونی میدونی که من دین وایمان ندارم و هر آنی از اونی که میترسی سرت میارم

با بغض و چونه ی لرزون خوندم:«زَوّجتُکَ نَفسی...»

تا صیغه تمام شدگفت:

-حالا اون شال واموند اتو بردار

-همین طوری داری از سر کولم بالا میری،فقط لنگ همین بودی؟

-تو لنگ دو خط عربی بودی

-دوخط عربی نیست دستور خداست می فهمی؟

-نه آخه علامه دهر، تویی

-جکوبو ببر پایین

-جاش خوبه، چون اون وقت تو اونجایی میمونی که من میخوام« به بغلش اشاره کرد»

رو تخت دراز کشیدم افسرده حالو ساکتو پشت کرده به آرمین به جکوب چشم دوخته بودم به اون نگاه میکردم بهتر بود تا به صاحبش که یهو جکوب بلند شد و پارس کرد و یه قدم اومد جلو از ترس با درد پام در جا پریدم پشت آرمینو محکم به بازوش چسبیدو گفتم:

-بگو بگرده

جکوب اومد رو تخت وپارس کرد جیغ زدم :

-آرمین،«داشت میخندید محکم زدم به کتفشو با حرص گفتم:»

-تو گفتی بیاد؟

-نه عزیزم جکوب هوشمنده ،هر کی با من بد تاکنه گازش میگیره

جکوب یه پارس بلند کردو با زهره ترکی گفتم:

-آرمین....پام درد میکنه، نکن

آرمین- تا تو باشی به من پشت نکنی

دوباره زدمشو جکوب پارس کردو عاصی و بدبخت وار گفتم:

-ای خدا چه بدبختیه گیر من افتاده ؟همین طور چسبیده بودم به آرمین اونم با خیال راحت دستشو دور کمرم انداخته بودو خونسرد در حالی که پیشونیمو به دستم گرفته بودم نگام میکرد بدون اینکه از اون حالت بیام بیرون گفتم:

-آرمیـــــن ،ترو خدا اذیت نکن ،من دارم غش میکنم از ترس بگو بره پایین

آرمین پشتمو دستی کشیدو گفت:

-جکوب که کاریت نداره رو تخت خوابیده

-پام درد میکنه نمیتونم بپرم، این دل درد لعنتی هم دست از سرم بر نمیداره زدی ناکارم کردی حالا این سگتم آوردی تا سکته ام بدی؟

– دردت طبیعیه زود خوب میشی

باحرص گفتم:

-آرمین فتوی نده بگو بره پایین به قران حالم خوب نیست

ولی آرمین همین طوری منو نگاه میکرد و آروم پشتم و نوازش میکرد ، چشمامو رو هم گذاشتمو خدا رو صدا زدم واقعا داشتم از هول سگش سکته میکردم تنم یخ کرده بودو کم کم تنم داشت میلرزید وآروم گفت:

-تنت می لرزه،یخ کردی...«نگاش کردم تموم چشمم شد التماس...»

آرمین-جکوب برو بیرون

جکوب سریع بلند شد و دویید بیرون نفسم بالا اومد داشتم سنگ کوب میکردم هنوز نفس راحت نکشیده بودم که منو کشید رو خودش ،از هول یه لحظه جیغ زدم ولی از جیغم بیشتر خودم ترسیدم که جکوب بیاد به جلوی در با واهمه نگاه کردمو آرمین گفت:

-نمیاد تا من صداش نکنم نمی یاد «پشت کمرمو نوازش دادو بهم خونسرد نگاه میکرد ...نمیدونستم به چی داره فکر میکنه که انقدر رضایت داره ولی من

با دلهره نگاش کردمو خواستم بلند بشم که محکم نگهم داشتو با لحن حرصی گفت:»

-بیرونش کردم تا بیارمت تو بغلم ... بمون

-میخوام برم حموم ،میخوام نمازمو بخونم

-بعدا

-صبح وظهرمم نخوندم

-قضاشو بخون

با حرص گفتم :آرمیـــــــن!

گیلاسشو از روی پاتختی برداشتو و جرعه ای خورد و گفتم:

-آرمین نخور ،نخور، ای خدا «مضطرب نگاش کردمو گفتم:» بذار نمازمو بخونم خواهش میکنم

دستشو از دور کمرم برداشتو گفت:

_برو

-ممنون

ازجا بلند شدمو گفت:

-به پات آب نزنی«بعد دوباره باشیطنت گفت:»

-بیام کمکت کنم؟

با حرص گفتم:

-لازم نکرده

-چرا خجالت میکشی؟

چپ چپ نگاش کردمو گفت:

-من دیگه شوهرتم

جوابی ندادم و رفتم حموم بماند چقدر زیر دوش گریه کردم ،هر یه دقیقه آرمین میومد تا ببینه بلایی سر خودم نیاورده باشم

از حموم که اومدم یکی از پیرهن های آرمینو پوشیدم برام بزرگ بود و گفتم:

-یه چیز تمیز بده بندازم زیر پام نماز بخونم یه چیزی که سگت روش نرفته نباشه

-سگم تمیزه

-آرمین !من باید باتو همش چونه بزنم؟...

-از تو کمد یه ملافحه بردار ملافحه رو برداشتمو زیر پام پهن کردمو از تو کیفم جانمازمو بر داشتمو شلوار و مانتومو پوشیدمو شالمو سرم کردم و نمازمو خوندم ... آرمین همین طور منو نگاه میکرد و از اون مشروب لعنتیش میخورد اومدم قامت ببندم نماز قضای ظهر مو بخونم آرمین باعصبانیت گفت:

-حالا تموم نماز قضاهاتو الان بخوون ؛جمع می کنی یا نه؟

به آرمین نگاه کردمو دستمو از قامت بستن آوردم پایین و جانمازمو جمع کردم و اومدم رو مبل بشینم که آرمین گفت:

-اینجا«نگاش کردم به کنار خودش اشاره کرد وای چقدر حس مهیبی نسبت به آرمین داشتم لبه تخت نشستمو گفت:»

-نمی شنوی چی میگم؟

نگاش کردمو گفت:

-صیغه ات نکرده بودم بهتر بودی انگاری...

***

روسریمو با اکراه برداشتم و مانتو مو در آوردم و گفتم :

-نگران نگینم ، میخوام ببینمش

-گفتم که تو نگران خودت باش ، حال نگین بهتر از تو اِ

کامیار هم نگینو صیغه میکنه ؟

آرمین – از اینجا به بعد کامیار میدونه و نگین ، دیگه زندگی من و کامیار به همدیگه ربطی ندآرهآرمین جرعه اخر رو هم خورد و گیلاسشو گذاشت کنار و رو به من گفت :

-میدونستی مادرم از پدرت حامله بوده ؟؟؟؟

چشمامو رو هم گذاشتمو و با حرص به بابا فکر کردم .تو وجود بابای من چیه ؟ اهریمن ؟ با ترس چشمام رو باز کردم و گفتم : آرمین .

آرمین نزدیکم شد و گفتم : پای منو از این قضیه بکش بیرون .

آرمین – باباتم حتما میدونسته ، چون مامانم سه ماهش بوده

آرمین و آهسته به عقب هول دادم و با حرص و عصبانیت گفتم : آرمین !

آرمین موهامو از روی شونم کنار زد و گفت :

همه فکر میکردن که او بچه مال پدرمه ،ولی من خوب میدونستم که مادرم و پدرم تو خونه متارکه کرده بودن

به چشمای آبیه آرمین نگاه کردمو آرمین موهامو به پیشونیش نزدیک کرد و به من نگاه کرد با تردید و ترس نگاش کردم و گفتم :

آرمین اگه میخواهی عذاب وجدان یه عمر گردنتو نگیره و جای کابوسهای قبلیت کابوس منو نبینی و بعد مرگم سرگردون نشم و عذابت ندم دست از سرم بردار .

آرمین موهامو پشت گوشم داد و گفت :

با بغض گفتم :

-آخه آرمین از بلایی که سرم آوردی بدتر چی میخوای ؟

آرمین گردنمو بوسید،حالم ازش بهم میخورد، به عقب هولش دادم

آرمین عصبی نگام کرد و منو کشید به طرف خودش و گفت :

-دیگه چه مرگته ؟دیگه گناه ندآره که ، از این اداها برام در آوردی ، در نیآوردی ها ،نمازتم که خوندی ،پس مثل بچه آدم رفتار کن .

-من آدم نیستم ولم کن .

آرمین –آدمت میکنم غصه نخور

ناامید نگاش کردم هرگز تصور نمیکردم زندگیم اینطوری شروع بشه ،سخت و دردناک ، انگار برای آرمین مهم نبود که من دختر کی هستم ، یا برای چی این بازیه شومو با من شروع کرده برای اون مهم اون لحظه ای بود که دلش میخواست ایجاد کنه و احساسات و نظر و فکر و اعتقاد و.... طرف مقابلش ابداً اهمیتی نداشت دلم میخواست فرار کنم ولی در چنگالهای ببر زخمی ((آرمین)) اسیر شده بودم درست عین یه حیوون بی دفاع که وقتی طعمه یه حیوون وحشی قرار میگیره فقط نفسهارو با ترس بیرون میده و دعا میکنه که دریده نشه و در نهایت وعده ی ببر قرار میگیره .

آرمین به راحتی خوابیده بود ولی من همچنان گریه میکردم مامان حتماً فکر میکرد من و نگین راحت و در محیط امن خانه هستیم ،سرجامون خوابیدیم بدون کوچکترین تهدیدی ، اگر فکر میکرد که الان دستای آرمین شوکت به دورم پیچیده شده و نفسهاش به پشت گردنم میخوره و با اون روی یک تخت هستم چه حالی میشد و از اون بدتر که من زن آرمین هستم ؟

-بسه .

-تو بدجنسی ، منو اذیت کردی چطور راحت میخوابی ؟

آرمین پشت گردنمو بوسید و گفت :

-اونقدر راحت که تا حالا اینطور نخوابیده بودم . دارم به اینکه چه خوب شد که تو رو به عقد موقت خودم درآوردم فکر میکنم ، اینطوری ته مونده عذاب وجدانم هم از بین رفت .

-تو مستی

آرمین – مست نبودم ، منو برگردوند به سمت خودش و گفت : ولی انگار تو ماده مست کننده ای

اصلاً به آرمین نگاه میکردم گریه ام میگرفت ، سرمو به قفسه سینش چسبوند و گفت : دیگه گریه فایده ای نداره از این لحظه ها مثل من لذت ببر و خوشحال باش

آرمین به آرومی گفت : هر چی دلت میخواد بگو ،چون میخوام آروم بشی ،من از گریه های تو متنفرم ، چون میره رو مغزم .... نفسِ حسین پناهی ... نفسِ آرمین ...

-بسه آرمین ...

آرمین – من به اینجای داستان یه جوره دیگه نگاه میکردم ولی وجود تو داستانو متفاوت کرد آره اینطوری خیلی بهتر شد که تو مال من شدی .... با همون حال زار گفتم : میخوای عذابم بدی ؟ سرمو بوسید و گفت : نه عزیزم من که دارم طوافت میدم ، کدوم عذابی اینقدر رمانتیکه ؟

به سختی خوابم برد . صبح که چشمامو باز کردم اولین چیزی که به ذهنم رسید بوی آرمین بود ، بوی ادکلن خوش بوش که از همیشه بیشتر و نزدیکتر به مشامم میرسید ،دستمو که از روی بدنش برداشتم جای انگشتام روی تنش جا انداخته بود مگه چند وقت بود که تو آغوشش بودم ؟ سرمو از زیر نبض گردنش بلند کردم و نگاهش کردم هنوز خواب بود ، شریک بابام بود ،همون که حتی میترسیدم باهاش حرف بزنم و حالا اون تمام وجود منو در اختیار گرفته ، کاش دل و جرات داشتم تا حرکتی بکنم که خودمو رها کنم ولی حتی از یه قدم کوچیک برداشتن هم بر ضد آرمین میترسیدم ، ای کاش هیچوقت با من انتقام نمیگرفت اون موقع میتونستم دوستش داشته باشم ،میتونستم اونقدر بهش اهمیت بدم که عاشقش بشم ؛ گردنبندی رو که بهش داده بودم هنوز تو گردنش بود درست عین حلقه ای که بهم داده بود و تو دستم بود . دلم میخواست یه جور دیگه ای تو این شرایط بودم ، کاش میشد روزهای گذشته رو پاک کرد و از نو با قلمی بهتر نوشت ، حس بازنده ای رو داشتم که منو ترکه میزنند ، از میون دستاش خارج شدم و نشستم وای پام هنوز درد میکرد ، جراحتهایی که آرمین طی روزهای گذشته بهم زده بود خیلی دردناکتر از این زخم بود ، به ساعت نگاه کردم ساعت ده صبح بود مامان اینا درست دوازده ساعت دیگه میرسیدن تهران و من نمیدونستم باید چطوری با این وضعیت جدید با خونوادم روبرو بشم با این حس جدیدی که به بابام دارم چطوری باید با بابا رفتار کنم ؟

پای راستمو تو بغلم گرفتمو پیشونیم و به زانوهام چسبوندم و نفسی کشید راهمو گم کردم کاش میرفتم تو کما دو سال دیگه با شرایط جدید بیدار میشدم.آرمین بیدار شد قبل از اینکه خودشو بهم برسونه از رو تخت بلند شدم نسبت به تمام مردا متنفر شده بودم ، بابام ، آرمین و ... انگار هر مردی که کنار من بود بهم ثابت کرده بود که زن بازیچه افکار و خواسته هاشونه حالا هر نسبی که با اون زنها داشته باشن ، حس بی ارزشی و بی قدرتی تموم جونمو عین

سرطان احاطه کرده بود به خود باختگی شدیدی رسیده بودم . دلم میخواست منم از آرمین سوء استفاده کنم ولی هیچ راهی جز قربانی بودن بلد نبودم ، صورتمو شستم و تو آینه به رنگ و روی پریدم نگاه کردم انگار چشمام ، چشمای من نبود توی حدقه اش جا نگرفته بود ، ورم کرده و قرمز، موهامو بستم و گفتم : اگه میدونستم کی کلاف زندگیه منو بافته میگفتم همه رو بشکافه آرمین در دستشویی رد باز کرد و اومد پشت سرم دست انداخت دور کمرو و صورتم و بوسید برگشتم نگاش کردم گفتم : من دختر قاتل خونوادتم .آرمین تو چشمام به آروم ی نگام کرد و گفت : میدونم .

-چطور میتونی ببوسیم یا کنارم باشی ؟

آرمین ابروهامو مرتب کرد و گفت :

-اون حسابش جداست

با حرص نگاش کردم . دلم میخواست بکشمش وقتی منو به چشم یه وسیله میدید با حس تنفر و بیزاری دستش رو از دور کمرم جدا کردم با حرص منو کشید به طرف خودشو گفت :

-یادت نره که تمام زندگیت و ابروت و حتی خونوادت تو دستای منه پس باهام راه بیا

با حرص گفتم : ازت متنفرم

آرمین خیلی خونسرد نگام کرد و گفت : جوجه کوچولوی من سعی نکن وقتی میون چنگالهای تیز یه ببری زبون درازی کنی

صدای زنگ اومد و سپس پارس جکوب و آرمین تو چشمام نگاه عمیقی کرد و گفت : فقط یه لقمه ی منی ... برو در و باز کن

-جکوب اونجاست

آرمین از در دستشویی که قدر یه اتاق خواب بود رفت بیرون و من دنبالش اومدم اومد یه تیشرت آبی از تو کشو برداشت پوشید و از اتاق رفت بیرون راه افتادم دنبالش و گفتم : بگو جکوب بره سر جاش

آرمین – کامیاره برو یه چیزی بپوش .... جکوب

رفتم بلوزم رو روی تاپم پوشیدم و شالم رو سرم کردم

صدای نگین اومد که عصبی گفت : نفس کو ؟

از اتاق اومدم بیرون تا نگین رو دیدم با هم زدیم زیر گریه و همدیگه رو بغل کردیم نگین منو بوسید و نگران به من نگاه کرد و گفت : طوریت نشده ؟

آرمین چشماش رو دیمونی کرد و گفت :

آه بسه تو رو خدا مگه پیش کی بود ؟

اونقدر که اون منو زده من یه اشآره هم بهش نکردم

نگین با حرص و عصبانیت گفت : پیش یه حیوون پست فطرت

آرمین اومد بیاد جلو ، به طرف نگین که کامیار گرفتشو آرمین عصبی گفت :

ببین نگین من کامیار نیستم ها ، حرف گنده تر از دهن کسی بشنوم زبونش رو از حلقومش میکشم بیرون

کامیار – نگین

-نگین جونم تو رو خدا بس کن

نگین – مرد بودی میرفتی جلوی کسی که با مادرت بوده رو میگرفتی نه اینکه پای دختراشو بکشی وسط ، تو این (اشآره به کامیار) یه مرد ه*ر*ز*ه اید که به خاطر خودتون نقشه رو اینطوری چیدید وگر نه ....

آرمین یه جست زد و که بیاد به طرف نگین در حالی که میگفت :

-نه تو، تو دهنی میخوای«کامیار آرمین و محکم گرفته بود از اون قیافه ی عصبی آرمین و چهره بر افروخته ی نگین هول کرده بودمو با ترس گفتم:»

-آرمین ،نگین بسه

کامیار-نگین گفتم: بسه

نگین-خوب میدونم با شما دوتا «....»،دوتا عوضی چیکار کنم

آرمین ، کامیار رو به عقب هدایت کردوآروم رو به کامیار گفت:

-ولم کن کاریش ندارم ...ولم کن...« کامیار ،بازوی آرمین و ول کردو ویهو آرمین دویید طرف نگین ،سریع اومدم جلوی روی نگینو نگینو فرستادم پشت سرم وآرمین که رسیده بود بهمون ومن دقیقاً حالا بین آرمین و نگین بودم دستمو رو سینه ی آرمین گذاشتمو به عقب فشار دادمو با وحشت گفتم:

-آرمین ،آرمین ولش کن

آرمین آرنجمو گرفت و من می کشوند کنار و عصبی میگفت:

-برو کنار برو ببینم این چی میگه چه غلطی میخوای بکنی؟هان ؟

کامیار بازوی آرمین و گرفته بودو میکشیدش و نگین هم با تخسی گفت:

-پدرتونو در میارم ...

کامیار داد زدو گفت:

-نگین زبون به دهن بگیر

نگین منمو کنار زدو جیغ زد:

-زبون به دهن بگیرم؟زبون؟خواهر من دوشب زیر دست این آقا بوده به خواهر من دست درازی کرده، ت*ج*ا*و*ز کرده این جنایته ،گناهه،شما دونفر رو باید کشت «با حرص گفت:»از تخم و ترکه ی همون مادرید ...

کامیار عصبی به نگین نگاه کردو تا اومد یه حرفی بزنه آرمین با یه حرکت کامیاررو کنار زدو و چنان جست زد به طرف نگین که گفتم «الان نگینو میکشه »دوییدمو نگینو عقب کشیدمو پشت سرم بردمش و از هول اینکه آرمین به خواهرم صدمه نزنه آرمین و تو بغلم گرفتم و ملتمسانه گفتم:

-آرمین ،آرمین «صورت بر افروخته اشو به احاطه دستم در آوردمو وتو چشمای آبیش که خون ازش میبارید نگاه کردمو با التماس گفتم :

آرمین عزیزم منو نگاه کن ... آرمین آروم باش

آرمین به من نگاه کرد و غضبناک نفس کشید و گفتم : ببخشید ، من از جفتتون معذرت میخوام کامیار ... دستمو به طرف کامیار گرفتمو گفتم : آروم باش

نگین با عصبانیت گفت :

نه بزار ببینم میخوان چکار کنن بدتر از بلای این دو شب لعنتی نیست که

کامیار عصبی گفت : نگین چشممو میبندمو رو سگمو بلند میکنما

نگین –بلند کن ببینم تو دوشبه که هاری از این بدتر هم میشه ؟

کامیار تا اومد بره طرف نگین با التماس گفتم :

کامیار ، کامیار نگین عصبانیه، در کمون کنید ، تو رو خدا بس کنید ...

دستم تو دست آرمین بود ، کامیار روی یکی از مبلها نشست و به آرمین نگاه کردم که با اخم به من نگاه میکرد ولی آروم بود ، گفتم بشین ...

خواستم دستشو ول کنم ولی آرمین دستمو کشید به طرف مبلی که نشست و منو کنار خودش نشوند و نگین عصبانی گفت :

ولش کن .

آرمین دستمو ول کرد ولی دستشو انداخت دور کمرم منو به خودش نزدیک کرد تا اومدم یه حرفی بزنم نگین بلند شد اومد دستمو گرفت و آرمین هم بزور نگهم داشت و نگین گفت :

ولش کن آرمین

آرمین – من اختیارشو دارم

نگین – تو غلط کردی که اختیارشو داری دیگه تموم شد خیال ...

آرمین – من اینو له میکنما ....

نگین – نگین صبر کن ، دیشب ، دیشب من و آرمین ....

نگین –آره میدونم چه غلطی کردند ولی من نمیذارم ...

نگین ما محرمیم

نگین با شوک و یکه خوردگی گفت : چی ؟

صیغه محرمیت ...

نگین جیغ زد که تو دیوونه ای ؟ آره دیوونه ام ! کی بهت چنین اجازه ای داد ؟ کی گفت که حق داری با این آشغال عوضی ازدواج کنی ؟....

آرمین عصبی داد زد : تو کتک میخوای آره ؟ انگار دهنت گشاده و کسی تا حالا تو دهنی بهت نزده ؟ ....

ولم کن ببینم ، دختره سلیطه هر چی از دهنش در میاد به آدم میگه .

نگین – آدم ؟آدم ؟ من اینجا آدم نمیبینم ، دو تا حیوون درنده و یه گوسفند (به من اشاره کرد) آخه احمق چرا این کار رو کردی ؟

آرمین – از خونه من برو بیرون چون الان که از کوره در برم ... کامیار اینو بلند کن از اینجا ببر

نگین – من بدون خواهرم هیجا نمیرم ، نفس پاشو .....

آرمین – نفس پاشو ؟! نفس با اجازه من از این خونه میره انگار متوجه نشدی ما دیشب عقد کردیم !!!

نگین – از نظر من این عقد فسخه

آرمین به منو کامیار نگاه کرد و گفت : کی نظر تو رو خواست ؟

نگین ،نگین تورو خدا آروم بگیر ...

نگین – تو میفهمی چیکار کردی ؟

نگین – صیغه رو فسخ می کنید .

آرمین – تو سر پیازی یا ته پیاز ؟

نگین – اگه این کار رو نکنی ....

آرمین – چیکار میکنی هان ؟ نه میخوام بدونم چیکار میکنی ؟ ...

به خونوادت میگی ؟

بگو منم همینو میخوام که مادرت سکته کنه باباتم هی شاید یه تکونی به خودش بده عروسی برادرت هم که بهم میخوره هر چی باشه دو تا خواهرش مورد آزار و اذیت قرار گرفتن

بعد به کی میگی پلیس ؟

آره راه خوبیه ولی میدونستی اول وقت فیلم جفتتونو توی اینترنت و موبایل و CD پخش شده ؟ هان

نگین شوکه به آرمین و بعد به کامیار نگاه کرد و به طرف کامیار رفت و با حرص و غضب زیادی جیغ زد : توی کثافت از من فیلم گرفتی ، آره ؟

کامیار رو شروع به زدن کرد و من بلند شدم به طرف نگین برم ولی به خودم گفتم : چرا ؟ حقشه باید کتک بخوره

کامیارعصبانی شد و پس از چند دقیقه یه داد مثل آرمین زد و جفت دستای نگین و گرفت تو‌یه دستشو،نگین با لگد افتاد به جون کامیار

آرمین – این دیگه چقدر وحشیه ؟

آرمین بلند شد و نگین و گرفت و کامیار داد زد : آره فیلم گرفتم چون اگه به نفس اعتباری باشه به تو نیست ، هیچی سرت نمیشه ، وقتی روت برمیگرده خودتم نمیشناسی ...

نگین با صدای دو رگه جیغ زد و همراه صدای نگین صدای پارس سگ هم می اومد ....

آخه میخواستی چه اعتمادی یه تو داشته باشم به تو ... که از من از اعتمادی که بهت داشتم از عشقی که بهت داشتم سوءاستفاده کردی ، به خاطر نقشه های شومتون (عصبی جیغ زد طرف آرمین) ولم کن بیشرف .وسط اتاق نشست و گریه کرد منم همونطور بالا سرش ایستاده گریه میکردم

آرمین و کامیار مدتی منو نگین رو نگاه کردند و آرمین گفت :

اَه بسه بابا حوصله امو سر بردین فقط بلدند آبغوره بگیرند

آرمین به طرف آشپزخانه رفت و کامیار گفت :

نگین بسه ....

نگین – خفه شو ، حقمه ، حق کسی که حد و حدود رو رعایت نمیکنه اینه ، حقه کسی که پا به سمت غیر شرع میذاره همینه ، باید الان مثل سگ زوزه بکشم ، منِ خاک بر سر هیچی نمیفهمم ....

کامیار – اگه تو دست از پا خطا نکنی او فیلم همیشه پیش من میمونه

نگین با خشم نگاش کرد و گفت :

-کامیار دلم میخواد بکشمت

کامیار – من بهت دروغ نگفتم

نگین با حرص جیغ زد : تو پستی ،رذلی ،نامردی ازت متنفرم .

نگینو تو آغوشم گرفتمو آهستهبهش گفتم : آروم باش حداقلش اینه که تو مثل من نیستی مثل من آبروتو از دست ندادی

نگین با شنیدن حرف من انگار کمی آروم گرفت ، انگار به خودش تسلی داد تا منو آروم نگه دآره .

بالاخره شب قبل از اومدن مامان اینا آرمین و کامیار منو نگین رو برگردوندند ، کامیار برعکس آرمین آروم حرف میزد و سعی میکرد اعتماد نگینو جلب کنه تا

نگین همچنان با اون باشه ولی نگین تمام مدت جیغ میزد و فحشش میداد و این درست عکس قضیه ما بود .

آرمین – گوشیتو خاموش نمیکنی، بدون اطلاع من هم حرف اضافه به کسی نمیزنی ،حرف خواهر وحشیت رو هم گوش نمیکنی ، دستمو از دست آرمین کشیدم بیرون و نگین با حرص و صدای بلند گفت :

دهنتو ببند نمیخوام دیگه ریختتو ببینم عوضی آشغال .

نگین آرنجشو به زور از دست کامیار کشید بیرون و به طرف در رفت و گفت : نفس بیا

آرمین – میاد تو برو (آرمین رو کرد به کامیار و گفت)

خاک بر سر بی عرضت کنن وایسا بِروبِر نگاهش کن

کامیار به آرمین نگاه کرد و رفت تو ماشین نشست و گفتم :

باید برم ... آرمین منو به طرف خودش کشوند وبا تردید نگاهش کردم کمرمو لمس کردو تو چشمام با جدیت و جذبه نگاه کردو گفت : دوست دارم که تو کاری کنی که به مزاج من سازگار نباشه بعد اونوقت منم چشمم رو میبندم و روزگارتو سیاه میکنم

آرمین و با وحشت نگاه کردمو موهامو از کنار شالم مرتب کردو گفت:

-آفرین جوجه ی حرف گوش کن من، تو به صلاحته که مثل خواهرت سلیطه ات نباشی

اومدم ازش جدا بشم منو محکم تر گرفتو منو به جلو کشیدوبا پشت انگشتای دست راستش گونه امو نوازش کردو خواستم صورتمو عقب بکشم که چونه اموبه آرومی میون انگشتاش گرفتو صورتمو به جلو کشید تا لبشو به یه سانتیه لبم رسوند تند تند گفتم:

-تو کوچه ایم ...تو کوچه ایم ...«بهم از همون فاصله نگاه کرد و بدون اینکه اول صورتشو بکشه کنار دستشو از دورم رها کرد و بعد نگاهشو از لبم با یه پلک محکم به چشمم دوخت و جدی و محکم گفت:»

-برو

سریع عقب کشیدمو به طرف خونه رفتم ...

در رو که بستم گفتم:

-کاش قلم پام میشکست ولی پامواز این خونه بیرون نمیذاشتم وبرم تو این مهمونی

اون شب مامان اینا ساعت یازده رسیدن خونه و تا اومدن مامان اینا منو نگین چشمامونو با آب گرم کمپرس کردیم تا ورم چشمامون بخوابه نگین که صداش کاملا دو رگه شده بود انقدر که جیغ کشیده بود ....

***

یادمه اون شب اول مامان اینا پر از شادی و سر زندگی بودن و منو نگین پژمرده و افسرده ولی مامان تا ما رو دید گفت:

-چیه؟چتونه؟مریض شدید ؟نگین تو مگه خوب نشدی؟نکنه نفس تو هم از نگین واگیر کردی چرا صداتون گرفته ؟ مگه مسموم نشده بودی؟ چرا حالا صدات گرفته ؟ چشماتون قرمزه ؟

نگین – واسه آلرژیه

مامان– آخه شما که خوب بودین !!!!!!!!!

بابا – آلرژی که معلوم نمیکنه کی میاد ناهید (رو کرد به نگین و گفت): تو خوب شدی بابا جون ؟

نگین بابا رو عصبی نگاه کرد و گفت : آره

بابا با تعجب پرسید : چرا اینطوری حرف میزنی ؟

نگین – سرم درد میکنه شب بخیر

مامان – شب بخیر ، نفس تلفنها وصل شد ؟

-آره اومدن وصل کردن

مامان – چیه مامان جان مریضی ؟ پات درد میکنه ؟ چرا میلنگی ؟ کمرته ؟ شما دو تا چرا اینطوری شدین ؟

بابا با خنده گفت : نکنه از دوری ما اینطوری شدین ؟ خوبه همش دو روز نبودیم به بابا نگاه کردم بغض داشت خفم میکرد قربانی تب داغ هوس بابا ،من و نگین بودیم

اشکم ناخواسته از چشمام ریخت و بابا یهو از جا پرید و اومد طرف منو با ترس گفت : چیه بابایی ؟

مامان – نفس ! نفس چیه مامان ! زدم زیر گریه ، اصلاً گریه ام بند نمیامد

نعیم با وحشت از اتاق اومد و گفت : چی شده؟ چرا گریه میکنی ؟

مامان هول شده پرسید : حالا چرا گریه میکنی نفس ؟

جلوی دهنم و گرفتم و بابا تا اومد بهم دست بزنه با وحشت دستم و به معنی توقف نگه داشتم و بغضمو قورت دادمو نعیم رفت یه لیوان اب آورد و گفت : بیا بخور چرا اینطوری میکنی ؟

از اونجایی که دستم مدام رو دلم بود همه فکر میکردند دلم درد میکنه برای همین بابا پرسید : جاییت درد میکنه نفس جان ؟

به بابا نگاه کردم و صدای آرمین تو گوشم پیچید

«به خاطر انتقام از پدرت این نقشه رو کشیدم تا ببینه داغ عزیز ته داغهاست »
بابا- نفس یه چیزی بگو چرا اینطوری نگام میکنی ؟

نگین عصبی با چشمای خیس از اتاق اومد بیرون و گفت :

-می خوای بدونی ، میخوای بدونی ....

«اگه نگین حرف میزد عروسی نعیم بهم میخورد ، مامانم ، مامانم اون اگر میفهمید اون چی ....حتماً سکته میکرد باید جلوی حرف زدن نگین رو میگرفتم بی اختیار یه جیغ زدم :»

-نگین ،نگین بسه

مامان – چی رو باید بابات بدونه ؟ چی شده ؟

-منو نگین دعوامون شد تقصیر من بود

مامان- سر همین داری گریه میکنی ؟ حالا سر چی بود ؟

نگین با حرص و کینه بابا رو نگاه میکرد و گفتم : آره ازم نپرسید فقط نگین رو راضی کنید منو ببخشه

نعیم-آشتی با این«اشآره به نگین»هم آبغوره گرفتن دآره؟برو بابا

مامان-آخه سر چی؟....

نگین رفت تو اتاقو در رو بست و گفتم:

-ای کاش نمی رفتید «از جا بلند شدمو رفتم تو اتاق و دیدم نگین با همون حال دآره تو اتاق رژه میره تا منو دید گفت:»

-باید میگفتم

-عروسیه نعیم بهم میخوره اون به درک ،مامان، نگین من فقط نگران مامانم ما کسی رو جز اون نداریم تموم من شده مامان که مثل منو تو قربانیه خیانت باباست نباید بذاریم اون بفهمه اگر از ماجرا خبردار بشه نگین مامانو میفرستیم بیمارستان

نگین سری تکون داد و گفت:

-از بابا متنفرم اون ما رو بدبخت کرد...

* * *

مامان سینی چای رو داد دستمو گفت:

-خدا کنه این مهندسه قبول کنه وگرنه آبروی بچه ام میره

به مامان نگاه کردم و نگین وارد آشپزخونه شد تا مامانو دید راه اومده رو برگشتو دنبالش راه افتادمو زیر لب با حرص گفت:

-مگه نگفتم به آرمین بگو اگر خود پرروش میاد این داداش نامردش و نیآره ؟

-آرمین ؟اون جز به حرفو فکر خراب خودش به کسی گوش نمیده

مامان-نگین ،نگین...بیا شیرینی رو ببر

نگین-الان نفس میاد می بره

مامان با حرص گفت:

-نگین !با توأم

نگین به طرف آشپزخونه رفتو و سینی چای رو جلوی آقای شمس گرفتم و آقای شمس گفت:

-من که تالار معرفی کردم...

نعیم-آقای شمس من رفتم تالار رو دیدم ولی وسع من به پول تالار نمی رسه

اگر این همه پول تالار بدم باید از ماه عسل بگذرم

ملیکا – وای نه اصلاً روی پول ماه عسل حساب باز نکن

سینی چای را جلوی خانم شمس گرفتم و خانم شمس با قر و قمزه گفت : باید فکر خرج تالار رو میکردی آدم که با جیب خالی که زن نمیگیره

نعیم – من فکر تالار رو کرده بودم ولی ملیکا یهو فکر اون سفر شش نفره رو کرد و کلی برای من خرج تراشیده شد

خانم شمس چشم و ابرویی نازک کرد و گفت :

خوب نداشتی قبول نمیکردی

نگین که تازه از آشپزخونه اومده بود پوزخندی زد و گفت : جل الخالق ، نفرمایید قرآن خدا غلط میشه

نعیم – نگین !

چای رو جلوی کامیار گرفتمو کامیارآهسته گفت : نفس با نگین حرف بزن

به کامیار نگاه کردم و گفتم : جای حرفی نذاشتی

چای را مقابل شروین گرفتم و شروین گفت : برات پیام گذاشته بودم که بیایی برای مصاحبه شرکت مگه قبلاً نگفته بودی که اگه دانشگاه قبول نشدی میایی شرکت ما ؟

بخاطر تو صد تا داوطلب مناسب رو رد کردم

-ببخشید میدونم تو لطف داری ولی اصلاً شرلیط فکر کردن به کار رو نداشتم بهتره که کس دیگه ای رو برای کار انتخاب کنی

شروین – موقعیت مناسبیه ، بیا اگر مشکل وقت یا حقوقه من همه رو متناسب با خواسته تو تعیین میکنم

خلاصه فامیلی به چه دردی میخوره لبخند کمرنگی زدمو گفتم : ممنون ولی ....

«آرمین سرفه کرد و به طرف آرمین نگاه کردم شاکی نگام کرد و رو به نگین گفتم : فکر میکنم جواب نهایی رو بهت میگم

چایی رو جلوی آرمین گرفتم و بهم شاکی نگاه کرد و گفت : نمیخورم

بابا – نگین ، نگین جان ، به آقای مهندس و آقای دکتر فراموش کردی شیرینی تعارف کنی

نگین با حرص و کینه بابا رو نگاه کرد سینی چایی رو از من گرفت و ظرف شیرینی رو تو بغلم گذاشت و با حرص و آروم گفت :

-تو به آقای مهندس و آقای دکتر تعارف کن نا سلامتی فک و فامیل تو اند

خدایا من چه گیری افتادم

شیرینی رو به طرف کامیار تعارف کردم با حرص به طرف نگین نگاه کرد و گفت : نمی خورم

به طرف آرمین گرفتم و اونم همین جواب رو داد و گفت : بیا بشین پسره دآره با چشمش میخوردت ، تا چشمشو در نیاوردم بیا بشین

-تو به من تعصب داری

آرمین -اونکه بی غیرت باباته

به آرمین با حرص نگاه کردم و دیدم کامیار موبایل به دست بلند شد و به طرف حیاط رفت به اتاق که رسیدم دیدیم نگین پشت تلفن با کامیار دعوا میکنه ، مامان در اتاق رو باز کرد و با عصبانیت گفت :

-نگین سلیطه صداتو بیار پایین با کی داری دعوا میکنی ؟ صدات تا هفتا خونه اونورتر رفت ، آبروریزی نکن مامان به من نگاه کرد و گفت : تو چرا اینجایی پاشو بیا سالاد درست کن ، اون قیافتم درست کن که مادر فولاد زره (خانم شمس) نگه «با قر و قمزه خانم شمس گفت : »

ناهید جون فکر کنم نفس افسردگی گرفته ، نگینم خیلی عصبیه ببرشون پیش روان پزشک من

فکر کرده خودش دیوانه هست شما هم دیوونه اید «با حرص بیشتر گفت :»

زنیکه مادیگرای ، پول پرستِ بی حیا «پول نداشتی زن نمیگرفتی »

به مامان نگاه کردم و مامان با حرص گفت :

کوفت یه حرفی بزن مثل دیوونه ها فقط آدم رو نگاه میکنی لال مونی گرفتی

-مگه پیت حلبی هم حرف میزنه ، فقط لگد میخوره ، منم شدم پیت حلبی که هر کی از دست دیگری حرصی ،دعوایی چیزی دآره سر من خالی میکنه مامان یه کم منو دلسوزانه نگاه کرد و نگین شال سر کرد و رفت بیرون و مامان گفت : کجا رفت ؟

شونه بالا دادم و منم به طرف آشپزخونه حرکت کردم و مشغول سالاد درست کردن شدم تمام فکرم درگیر این بود که آرمین مهره بازیشو تا کی میخواد به نفع خودش حرکت بده اینقدر فکر میکردم که نای حرف زدن برام نمیموند سرم شده بود ترازو هی موقعیتها رو سبک و سنگین میکردم دلم هم شده بود غم سرا که هی غم دنیام رو توش بریزم و ناله سر بدم

-نفس ؟ «سر بلند کردم شروین بود امروز چه گیری به من داده؟»

شروین-به نظر مریض میای !

-نه خوبم

شروین-شنیدم تو هم به کیش نرفتی

سری تکون دادمو گفت:

-این دکتره کیه مهندسه؟

-چطور؟

-خیلی شبیه همند اون خالکوبیه هم پشت دست هر دوشونه

یکی از فامیلای نزدیکشه

-هر دوشون هم که مشکل دارن

-چه مشکلی؟!!

شروین-این مهندسه که با خودشم قهره این دکتره هم که انگار از سر دعوا اومده انگار مجبور بودن بیان مهمونی ،اصلاً چرا این مهندسه همیشه این جاست توی مهمونی خونوادگی اینا چرا اومدن؟

-بابا و مامان دعوت کردن

شروین – من به این مامانم و ملیکا میگم جای این همه خرج کردن که بدیم مردم بخورن که آخر هم....وای باز شروین افتاده بود رو دنده ی حرف زدن منم که اعصابم بهم ریخته بود ...اصلاً حواسم به حرفاش نبود ...دیدم نگین عصبی از حیاط اومد و به طرف اتاق رفت نگران شدم یعنی چی شد؟دعوا کردن باز؟کامیار چرا نمیاد ؟یعنی رفته خونه ؟

اگر آرمین همه چیزو رو کنه و مامان از بابا جدا بشه مامان کجا بره؟ ما تکلیفمو چی میشه؟مامانم توی این سن و سال بیاد بشه وبال گردن خاله و دائی؟اونم چه خاله و دائی نداشتنشون سنگین تره

بابا هنوز با شهلاست یا شاید رفته سراغ یکی دیگه...

اگر مامانو بابا جدا بشن منونگین که عنراً پیش بابا بمونیم

یعنی بعدش آرمین دست از سم بر میدآره؟

فردا باید برم بخیه ام بکشم

وای قرصمو یادم رفت بخورم دارو خونه ای گفت :

باید روزی یه دونه سر ساعت بخورم تاخطا نده آخ آخ ...

کامیار اومد اومد ...اوه اوه ریختشو به قول شروین از سر دعوا اومده معلوم نیست دوبآره چی شده

شروین-گوش میدی به حرفم ؟

کامیار اومدو گفت:

-نفس ،یه لحظه بیا

کامیار با اخم به شروین نگاه کرد چرا این دوبرادر با این بنده خدا لجند

رفتم جلوی ورودیه آشپز خونه و کامیار گفت:

بیا بیرون «آرنجمو گرفتو یه کم از آشپز خونه دورم کردو گفت:»

-حواست به نگین هست؟حالش زیاد خوب نیست

-اگر حرصش ندی خوبه

کامیار –من حرصش میدم خوبه نگینو می شناسی با نگین باید ...

-نفس!

سر برگردوندم دیدم آرمین ِکه دآره میاد ، وای نفس قیافه ی آرمین و «به آشپز خونه نگاهی کردو صورتش قرمز تر شد با صدای جدی گفت:

-میخوام سیگار بکشم

یعنی بیا تو اتاق پدر تو در بیارم

اومدیم از جلوی آشپز خونه رد بشیم که آرمین ایستادو رو به شروین که همچنان منتظر بود تا من برگردمو ادامه ی حرفاشو بزنه گفت:

-بهتر نیست شما برید تو جمع تا مادرتونو کنترل کنید تا عروسیه خواهرتو بهم نزنه؟

بعد اون نگاه شاکیشو از شروین گرفتو به طرف اتاقم رفتمو شروین گفت:

-این هر دفعه که میخواد سیگار بکشه باید تو همراهیش کنی

لبخندی تلخ و تصنعی و مسخره زدمو به اتاقم رفتم نگین تازه از دستشویی اتاق اومده بود بیرون صورتش خیس بودو رنگش پریده بود با حرص آرمین و نگاه کردو شالشو از رو تخت برداشتو زیر لب غر ی زدو آرمین بلند گفت:

-جرات داری بلند بگو جوابتو بدم

نگین-برو بابا

از اتاق رفت بیرون وآرمین نگاهشو به طرفم برگردوندو در رو بست ....

-مگه نمیگم از این یارو خوشم نمیاد ؟

-من داشتم فقط سالاد درست میکردم ،اصلاًگوش نمیدادم چی داره میگه به لطف تو اونقدر مشغله ذهنی دارم که حتی از کارهای روزمره خودمم ساقط شدم .

آرمین – برای چی دیروز منو کاشتی ؟ مگه من با تو شوخی دارم میگم بیا خونه ؟

-نگین حالش بد شد ...

آرمین – دیگه نمیخواد به من دروغهایی که به مامانت تحویل میدی و تحویلم بدی

-به خدا نگین یهو حالت تهوع گرفت و هی بالا آورد بعد هم بیحال شد ،مامانم هم که رفته بود خیاطی نبود ترسیدم نگینو تنها بذارم . آرمین با اخم نگام کرد و گفت :

-چرا زنگ نزدی ؟ چرا موبایلت خاموش بود ؟ تو «اشاره کرد بهم و در حالی که می اومد جلو و من به عقب میرفتم با هر قدمی که او به جلومی اومد من به عقب گفت : »

-هر کار و بهونه ای جور میکنی که از دست من قِصِر در بری؟ بعد هم فکر میکنی من خرم و نمفهمم چی تو سرت میگذره ، نگین مریض بود ، مامانم نذاشت بیام ، رفته بودم دکتر بخیه هامو بکشم .... ولی باید بهت بگم که کور

خوندی من با این حرفا و بهونه های تو خر نمیشم من خودم تو رو استاد کردم می خواهی منو بپیچونی ؟

-ارمین برو عقب الان مامانم مثل اون دفعه یهو میاد تو اتاق ، تو رو اینطوری ببینه قشقرق به پا میکنه ها آرمین ....

آرمین دستموپس زد و گفت :

-فکر کردی اون خواهر سلیطه ات هر کاری که با اون کامیار بدبخت میکنه تو هم میتونی با من بکنی؟ نه عزیزم من فقط منافع خودم برام مهمه روی سگمو که بلند کنی تو یه چشم بهم زدن زندگیتونو میترکونم .... «منو کشید تو بغلش ،شالمو باز کرد،نمیدونم چرا این کار رو میکرد سرشو به گردنم فرو می بردو بو میکشید و با هر دم کمرمو بیشتر می فشرد و به خودش نزدیک ترم میکرد تا اومدم یه چیزی بگم گفت:

-سیس،سیس...«لبشو زیر چونم گذاشت ونرم بوسید و کمی سرشو عقب کشیدو بدون اینکه سرشو بلند کنه چشماشو به طرف چشمام بلند کرد و با شصتش چونه امو کشید پایین تا لبم به لبش نزدیک بشه

هول شده بودم میترسیدم مامانم بیاد ،میترسیدم یکی متوجه بشه که جفتمون تو جمع نیستیم ، از همه بدتر اینکه نمیتونستم جلوی آرمینو بگیرم ، صورتمو کنار کشیدمو عصبی چشماشو رو هم گذاشتو گفت »: نفس ! صد بار گفتم این کار رو نکن بیزارم ازش.

با استرس و التماس گفتم : آرمین اینجا نه ، یکی میبنتمون الان شک میکنن میام خونت به خدا میام

آرمین به من نگاه کرد و گوشه لبشو جویید و گفت :

-تو منو اذیت میکنی نفس ، نفس گیرم میکنی و من از این کارت متنفرم ، یک هفته هست که عین موش خودتو غایم کردی ، زنگ هم که نمیزنی ، زنگ هم که میزنم میگی یکی اومد و قطع میکنی ،منو سگ نکن که همه رو بذارم رو داریه خیال تو ،یکی رو راحت کنم

-چرا شرایطمو درک نمیکنی ؟ کسی نمیدونه که من با توام

آرمین با هیجانی ناخوشایند نگاهم کرد و ادامه ی حرفشو گفت : وقتی هم که میکشونمت تو اتاق از دستم در میری که یکی الان در اتاقو باز میکنه تو رو با من میبینه

دستشو دور کمرم پیچوند وبا اون یکی دستش سرمو نزدیک صورتش کردو آهسته در حالی که خودشو آماده هدفش میکرد گفت :

-و من دوست ندارم که تو منو مدام به ساز خودت برقصونی ،چون همینطور داره به چوب خطهات اضافه میشه «کار خودشو کرد لبشو رو لبم گذاشت و شروع به بوسیدن کرد دلم داشت از دهنم در میومد تمام جونم گوش بود که صدای پای مامان یا دیگرونو بشنوم ...بسه دیگه لعنتی جونمو گرفتی هر وقت میومد بوسه اشو به اتمام برسونه و نفس راحت بکشم مجدداً از نو شروع میکرد...گریه ام از خون سردیش داشت در میومد ... بالاخره راضی شد تمومش کنه تا اومدم هولش بدم عقب شاکی نگام کرد و نگهم داشتو بعد نگاهشو ازم گرفتو دستشو رو سرشونه ام،بازوم،ساعدم....تا اینکه به اینجا رسید

پنجه های دستشو میون انگشتای دستم فرو برد و به دستم نگاه کرد ، وای حلقه ام....نفس کشته شدی رفت...

بعد منو با حرص پنهانی نگاه کرد و آهسته دست رو سرم کشید و گفت :

-می خواهی حلقه رو به انگشتت جوش بدم ؟!

-وای آرمین به خدا همین الان در آوردم....

آرمین – از وقتی اومدم تو دستت نبود عزیزم

-به خدا ظهر وضو گرفتم از تو انگشتم در آوردم الان دستم میکنم . آرمین و کنار زد م و رفتم تو دستشویی اتاقم تا حلقه امو از روی قفسه های دستشویی بر دارم که صدای باز شدن در اتاق اومد خیال کردم که آرمین رفت بیرون ولی بلافاصله صدای بابا اومد :

-اِ مهندس جان اینجایی ، فکر کردم رفتی تو حیاط سیگار بکشی ...

آرمین – نه طبق عادت اومدم اینجا مشکلی هست برم؟ ...

بابا – نه راحت باش نمیدونم نگین و نفس کجان ، راستش مهندس جان ... ازت یه خواهش بزرگ داشتم ... اصلاً نمیدونم با چه رویی باید بگم ... می دونم که قبولش سخته ولی من برات جبران میکنم

« آرمین مثل همیشه سرد و بی روح گفت» :

آرمین – چی شده ؟

بابا – راستش الان هم دست من خالیِ هم نعیم ، میدونی که خانواده ملیکا چقدر زیاده خواه هستند با اینکه خرید عروسی رو چهار ماه پیش انجام دادیم

ولی کلی رو دستمون خرج گذاشتند ، فقط دو میلیون پول طلاهاش شده ، تمام پس انداز پسره تموم شد ، منم هر چی داشتم بابت رهن خونه اشون دادم برای تالار عروسی واقعاً موندیم .

آرمین – چقدر میخوایید ؟

بابا – نه نه مهندس جان پول نمیخوام ... راستش .... اِم ... چطوری بگم ... میتونیم ... میتونیم عروسی رو تو باغ کرج شما بگیریم ؟

نه صدای بابا می آمد نه آرمین ، یه چیزی بگید دیگه ، آرمین یعنی قبول میکنه ؟ منتظر شنیدن صدای آرمین بودم،خودمم از ترس اینکه بابا نفهمه من تو دستشویی اتاقم نفسامم آروم می کشیدم که بابا گفت :

-خوب میدونم که شما رو باغ کرج خیلی حساسی ولی من خودم همه جوره حواسم هست که آسیبی به باغ نزنند اصلاً من خودم یکی دو نفر رو میزارم که مراقب باشند طرف درختها و گلها نرند ، اصلا یه نفر هم مراقب اون باغ پشتیه میذارم، نمیزارم کسی هم وارد ویلای باغ بشه فقط ...

آرمین – یه سیگار بکشم؛ جوابشو میدم .

بابا با لحن شرمنده گفت :

-من واقعاً تو هچل افتادم مهندس جان ایشالاله خودت پدر میشی میفهمی چقدر سخته که آدم ببینه بچه اش نه راه پس داره نه پیش ، زیاده خواهی های این خانواده کمر نعیمو شکونده ... من میرم بیرون تا سیگارتون رو بکشید ولی تمام امیدم اینه که به من خبر خوش بدید ، برات جبران میکنم

بابا رفت بیرون و از دستشویی اومدم بیرون و به آرمین گفتم :

-چی می خواهی بگی ؟

آرمین منو موذیانه نگاه کرد وحلقه ام رو از دستم گرفت و تو انگشتم کرد و بعد نگاهی کرد و گفت :

-من از تکرار حرفام بیزارم ولی تقریباً هر دفعه تو رو دیدیم این جمله رو گفتم : ((این حلقه رو از دستت در نیار)) نمیدونم چطوری اینو تو سرت فرو کنم !

مضطرب گفتم : آرمین میخوای چی بگی ؟ آرمین با شیطنت و موذی نگام کرد و موهامو از روی شونم کنار زد و گفت :

-خوب به تو بستگی داره عزیزم !

-آرمین واقعاً الان وضعیت اقتصادیمون بده ...

آرمین بهم با شوری خاصی نگاه کرد و دستشو دور کمرم گرفت وکمرمو از زیر لباسم لمس کرد هنوزم گرمای دستش که بهم میخورد مور مورم میشد منو به خودش نزدیک کرد و گفت : نظر منو جلب کن .

بی تاب و مضطرب گفتم : آرمین !

آرمین – کافی که تو بخوای تا من باغ رو در اختیار خانوادت بذارم ... هووم ؟زودباش تصمیمتو بگیر بابات اومد دنبالم میدونی که مادر عروستوت آدم رو دیوانه میکنه ... ناامید و با غم زیاد گفتم :

-تو از هر فرصتی سوء استفاده میکنی

آهسته به عقب هولش دادم و گفتم : باشه

لباسم رو درست کردم و روسریم و سر کردم و آرمین در حالی که صورتش رو با دستمال پاک میکرد گفت :

-بهتره که اول من از اتاق خارج بشم چون چشمها همه به درِ اتاقِ که من بیام بیرون و اگر تو از اتاق بری بیرون همه میفهمن که از اول هم تو ، توی اتاق بودی برگشتم و روی تختم نشستم و ساکت درست عین یه کنیزی که گوش به فرمان اربابشه به آرمین نگاه کردم و آرمین گفت :

-اگر تو عین نگین بودی میکشتمت یعنی من شیفته این اخلاقتم

-که بدبختم ؟که ترسوأم ؟اگر مثل نگین بودم شاید اوضاعم بهتر بود .

آرمین – نه عزیزم حتی اگر تو هم مثل نگین بودی با من کارت تغییر نمیکرد شاید بدتر هم میشد چون اگر من جای کامیار احمق بودم نگین جرات این سرتق بازیها رو نداشت ، کامیار چون عاشقِ نگینه ، نگین هم اینو میدونه واسه همین داره زبون درازی میکنه .... آخرش هم نتونستم سیگار بکشم به خاطر این لوس بازیهای جنابعالی اونقدر چونه زدم فرصت سیگار کشیدن رو هم از دست دادم آرمین رفت بیرون و با بغض به بالا سرم نگاه کردم و گفتم :

-آره حقمه ، حق اعتراض ندارم کسی که دروغ میگه و پی خواسته های نفسِش میره ، عاقبتش خجسته نیست .

-در به ضرب باز شد قلبم ریخت ، نگین با گریه و عصبی گفت :

-اون شوهر بیشرفت یادش میده ... «هول زده گفتم» :

-نگین هیس .

نگین – منو تهدید میکنه ، خط و نشون میکشه وادارم میکنه گزینه ای رو که تو انتخاب کردی رو انتخاب کنم چون اون آرمین نمک نشناسِ از خدا بی خبر با این کارش به نیت پلیدش رسیده ، اون میریزه این یکی جمع میکنه ، مثل احمقهاست عقل خودشو داده دست اون مرتیکه« ..... »داده ،میگه عقد موقت میکنیم تا آب ها از آسیاب بیفته منو میخواد مثل تو که اسیر امیال نفسانی آرمینی ،اسیر کنه....

دستشو گذاشت روی دلش و گفت : اونقدر حرصم داده که همش دل درد و حال تهوع دارم....مجبورم میکنه...

صدای دست زدن آمد و نگین گفت :

-اره خوشحال باشید ، منو این نفس بدبخت داریم از گریه میمیریم از بدبختی و زوری که بالاسرمونه داریم دق میکنیم اونوقت اونا خوشحالند و دست میزنن

نگین در حالی که وسط اتاق وایساده بود به من نگاه کرد و گفت :

-چی گفته بهت که داری گریه میکنی ؟

-میدونی نگین تو داری ناشکری میکنی کاش آرمین هم مثل کامیار بود اونوقت اوضاع من خیلی بهتر بود ، کامیار اونقدر دوستت داره که بالاخره یه کار عاقلانه به خاطر منفعت تو بکنه هر چند که الان رو دنده لج و کینه است و اگر به فرض تو رو هم رها کنه تو چیزی جز اونچه که خودت خبر داری و یه احساس له شده رو از دست ندادی ولی من علاوه بر این جسم سلاممو از دست دادم و گیر کسی افتام که من براش حکمی رو که تو برای کامیار داری رو ندارم ، به خاطر تمایلات نفسانیش حاضرِ از همه چیز بگذره و از همه چیز نهایت سوءاستفاده رو بکنه میدونی علت دست زدن اونا چیه ؟ اینه که آرمین الان گفت : که برای عروسی میتونند تو باغش جشنشونو بگیرن و من برای اینکه آرمین این حرف رو بزنه باید بهش باج بدم ، من شدم یه سرگرمیه بیرحمانه و در عین حال برای آرمین خواستنی ، من قربانی چند نفر بشم ؟ گناه بابا ؟ زندگی برادرم ؟ اینکه مادرم هنوز میتونه راحت زندگی کنه و آرمین بهش نگه زندگیش شونزده سال پیش جهنم شده ، چوب چند نفر رو بخورم ، دیگه دارم میبرم و این اولشه ، اولِ تمام خواسته های آرمین و من وحشتم از روزی که آرمین دلش خنک بشه و از من سیر بشه اونوقت من چی هستم ؟ دختری که همه به اون به چشم زنی نگاه میکنن که سلام نیست و من برای اثبات اینکه گناهم گول خوردنم و یه دوستی ای که خیلی ها زیر سقف این شهر ، این کشور ، این دنیا تو

زندگیشون دارند ، داشتم همین با فرق اینکه دوست من یه اهریمن در لباس انسان بود

نگین اومد منو تو آغوش کشید و گفت :

-الهی برات بمیرم آبجی کوچولوی من ، چرا باید تو اوج جوونیت اینطوری کمر شکسته باشی ؟ آره من ناشکرم ، من وضعیتم بهترِ ، من پشتتم ، حتی اگربه قیمت از دست دادن لحظه های بهترم باشه .

***

عروسی نعیم بالاخره فرا رسید ، قرار بود پنجشنبه عروسی توی باغ آرمین برگزار بشه و از چهارشنبه شب خونواده من به همراه آرمین و کامیار به طرف کرج حرکت کردیم .

-خوبی ؟

نگین سرشو به معنی نه تکون داد و زیر لب گفت :

-خدا نبخشتت ، خدا نبخشتت من از حقم نمیگذرم ،یادم میوفت چطوری مجبورم کرد میخوام از ضعف خودم خودمو خلاص کنم،من بانی وباعثشو نمی بخشم...ازش متنفرم

گیج بودم کی رو میگه؟آرمین؟کامیار؟بابا؟

-کامیار ؟

نگین – اگر بابام گناه کار نبود که کامیار زبونش روم دراز نبود ،جرات این کارها رو نداشت .

-نگین جواب آزمایشو گرفتی ؟

نگین – دستِ کامیارِ نمیدونم جوابش چیه

– باهم باز دعواتون شده

نگین – نترس کامیار مثل آرمین نیست و البته تویی که ارمین و تحمل میکنی من حتی کامیار رو هم نمیتونم تحمل کنم ، دارم از استرس میمیرم ، اگر حامله باشم چی ؟

-ایشالاله که نیستی

نگین – دلم براتِ که هستم ، واضح که هستم ، حالت تهوع دارم ، عادت ماهیانه ام عقب افتاده ، از بوی تخت خودم بدم میاد و میام رو تخت تو میخوابم ... وای من حامله ام ...کثافت عقدم کرد که این بلا رو سرم بیاره

-هیس مامان میشنوه

نگین زد پشت دستشو گفت : بدبخت شدم

-نگران نباش ایشالاله که نیستی

نگین – داری منو گول میزنی ؟ باید یه جا رو پیدا کنم

– برای سقط ؟!!!

نگین – پس با این اوضاع بچه رو نگه دارم ؟ دیوانه ام ؟

-کامیار چی ؟ اونو چیکار میکنی ؟ جواب ازمایش دستِ اونه چرا بی عقلی کردی و گفتی که آزمایش دادی ؟

نگین – خودش منو برد آزمایشگاه تا آزمایش بدم

-اگر نذاره چی ؟

_یه کاری میکنم که بچه بیفته میگن بچه اول راحت میفته . نگین سرشو رو، رو پای من گذاشت و آهسته گریه کرد ، موهاشو ناز دادم و با غم گفتم :

-کامیار چطوری بود خوشحال بود یا ناراحت ؟

نگین – اصلاً بهش توجه نکردم ، کامیار هر حسی که داشته باشه به آرمین نگاه میکنه ، آرمین شده زبون کامیار

-میدونستی مادرشون از بابا حامله بوده ؟

نگین با حرص گفت : آره خدا نبخشتش هر چی میکشیم از دستِ این زنو مردِ

به بابا نگاه کردم حسی به نام دوست داشتن تو دلم نداشتم ، عین یه مرد غریبه شده بود رابطه من و نگین با بابا اونقدر سرد بود که بابا رو هم نسبت به ما سرد کرده بود و البته داشتن یه رابطه پنهانی ، دل مشغوله داشتنو زندگی هم اجازه نمیداد که به ما بیشتر از اینا توجه کنند علی الخصوص که تازگی ها به مشکل اقتصادی بدی هم گرفتار شدیم و عروسی نعیم به همه این جریان ما می افزود .

نگین آروم اول گفت : حالم داره بهم میخوره ،بگو نگه داره

-نگه دار حال نگین بدِ

بابا – حال نگین؟ چرا بدِ ؟

مامان برگشت و گفت : نگین ؟ چته مادر ؟

نگین جلوی دهنشو گرفت و هول زده گفتم :

-بابا نگه دار

مامان – اِوا تو که خوب بودی ! ماشین گرفتت ؟

بابا کنار زد و نگین پیاده شد کنار اتوبان شروع کرد به عق زدم مامان پشت نگین رو ماساژ میداد و گفت :

-حسین تو ماشین آب داری ؟

صدای هول زده کامیار اومد : چی شده ؟ نگین ؟ ...

مامان – دکتر جان بیا ببین بچم چش شده ؟

کامیار اومد طرف نگین و مامان رفت عقب و کامیار دستشو رو شکم نگین گذاشت و نگین با همون حال بد یه نگاه با حرص به کامیار کرد و کامیار گفت : نفس یه شیشه آب توی ماشینه برو از آرمین بگیر ...

نگین دوباره عق زد و آرمین بی حوصله شیشه اب رو قبلاً تو دست گرفته بود و به من داد و گفت :

-حسودیم شد آه کاش تو الان جای نگین بودی و من جای کامیار ببین به هوای دکتر بودنو مریض بودن چه تو بغلش جا گرفته

با حرص آبو از دستش گرفتم و باحرص گفتم:

-جای کمکته ؟

آرمین – چکار کنم همه رو کنار بزنم بیام پشت نگین رو ماساژ بدم و بگم قوی باش همه مادرها باید این دوره رو رد میکنند

-حامله است ؟!!!

آرمین با یه حالت مسخره ای گفت :

آرمین – آه لو دادم

با حرص گفتم :

-واقعاً که من و خواهرم واسه تو و برادرت شدیم بازیچه ؟ به همین راحتی ؟ حالا تکلیف چیه ؟ نگین باید چیکار کنه ؟

آرمین شونه رو بالا داد و گفت :

-خب عزیزم اگر تو حامله بودی من میتونستم بهت جواب بدم ولی متاسفانه خواهرت حامله است و و من از قدرت جواب دادن ساقطم . با حرص آرمین رو نگاه کردم و کامیار گفت :

-نفس آب رو بیار دیگه .

شیشه آب رو برای کامیار بردم و کامیار تا اومد یه چنگ اب به صورت نگین بزنه مامان گفت :

– بدین من دکتر ماشین گرفتتش نه ؟ من قرص همراهم نیست همراه شما هست ؟

نعیم هم به ما رسید و اومد گفت : چی شده ؟

کامیار – نه قرص ندارم ، اگه تو ماشین شما جا نیست بهتره بیاد تو ماشین ما ، بزرگتر هم هست عقب دراز بکشه ، اینطوری براش بهتره

مامان – اخه اینطوری مزاحم شما میشه بعدشم من دلم شور میزنه آرمین – نفس بیاد تو ماشین ما ....

نعیم – من یه جا دارم وسایل همه پشت ماشینه نفس بیاد تو ماشن من جا باشه که اون دراز بکشه ؛آرمین شاکی به نعیم نگاه کرد و کامیار گفت :

-حالش بد شد سریع به من اطلاع بدید

نگین – خوبم مشکلی نیست ، الان حالم خوبه ....

کامیار – خانم پناهی اگر چیزی دارید بدید بخوره طعم دهنش عوض بشه ، اینطوری یه کم جلوی تهوع بعدی رو میگیره

مامان –نه چیزی برنداشتم

آرمین با شیطنت آهسته پشت سر من گفت :

-من تو ماشین، مشروب به انواع تکمیل دارما ، میخواد بخوره اصلاً شارژ بشه ؟!

برگشتم با حرص آرمین و نگاه کردم و ارمین گفت : چیه ؟

به نگین کمک کردم که بلند بشه و رو صندلی عقب ماشین دراز بکشه که آروم گفت :

-نفس میتونی از کامیار یه چیزی بگیری که بوی کامیار رو بده ؟

با تعجب گفتم : چی بگیرم ؟

مامان – چی میخوایی ؟

-هیچی شما بشین ...

نعیم – نفس بیا بشین دیگه دیر شد بابا آه ...

کامیار که هنوز نگران ایستاده بود به نگین نگاه میکرد رفتم نزدیک و گفتم :

-نگین یه چیزی رو میخواد که ..... به آرمین نگاه کردم که دست به جیب شد و داشت منو نگاه میکرد گفتم : که بوی تورو بده !!!!!!!!

آرمین پوزخندی زد و کامیار به آرمین یه کم شاکی نگاه کرد و بهم گفت :

-بلوزمو بدم ؟!

-نه مامانم میفهمه که .... دستمالی .....

آرمین – جورابی «آرمین زد زیر خنده و من وکامیار شاکی نگاهش کردیم »و مامان گفت :

-نفس برو بشین چرا ایستادی ؟

کامیار دستمالی دست دوزی شده از جیبش در آورد و بهم داد و بردم برای نگین و مامان با تعجب گفت : دستمال میخواستی ؟

من و نگین هول شده به مامان نگاه کردیم و گفتم :

– دیگه گرفتم ، بهتره که حرکت کنیم .

رفتم تو ماشین نعیم نشستم ، تمام ماشینش پراز وسایل بود منم به زور تو ماشینش جا شدم ....

بالاخره رسیدیم باغ ، آب و هوای محشری داشت ، اونم توی اواخر خردادماه درست عین بهشت بود صدای پرنده ها بوی گل و سبزه ...

نگهبان و باغبون باغ آرمین که آقا میکائیل نام داشت و خیلی پیرمرد مهربون و با مزه ای بود تا توی ماشین آرمین رو دید با شور و شعف گفت :

-ها سلام آقای دکتر ، رسیدن بخیر ، بالاخره به وطن برگشتین ؟

آقای مهندس چشمتون روشن اخوی تشریف آوردن .

نعیم – اخوی ؟ مگه کامیار برادر مهندس شوکته ؟

سریع گفتم : نه بابا لابد تعارفی این حرف رو زده !

نعیم – تو از کجا میدونی ؟

-خوب اگر بود میگفت دیگه چه مشکلی داره که نگه ؟

نعیم یه کم من و نگاه کرد و بعد به دنبال دو ماشین دیگه به داخل باغ حرکت کرد .

بابا از ماشین پیاده شد و نفسی کشید و گفت :

-به به چه هوایی ،آدم توی این باغ با این هوا دوباره جوون میشه

آرمین که ماشینش کنار ماشین نعیم تو پارکینگ پارک کرده بود ودرست پشت سر من ایستاده بود، آهسته گفت :

-اگر بابات یه بار دیگه جوون بشه ، باید هشدار بزرگ توی روزنامه ها بزنیم که مردا زنهاشونو تو خونه ببندند و خودشونم از خونه بیرون نیان چون حسین پناهی دوباره جوون شده !!!!

برگشتم با حرص آرمین رو نگاه کردم و نعیم گفت :

-نفس !چیکار میکنی ؟ بیا اثاثا رو ببر «رفتم جلو تا کمک کنم که نعیم آروم گفت:»

-چرا وایسادی بِر و بِر اونو نگاه میکنی ؟

-چون باز مزخرف گفته بود .

به طرف ویلای باغ رفتیم و دیدم کامیار داره در ویلا رو باز میکنه ، نگین هم به مامان تکیه زده و همونطور دستمال رو روی بینیش نگه داشته ، مامان نگین رو برد داخل و به کامیار گفتم :

-همینو میخواستی ؟ که خواهرم به این روز بیفته ؟ حامله است آره ؟

کامیار – یادم رفت قبلش کسب اجازه کنم !

-تو و داداشتم قبل از این ها ،بی اجازه دست درازی هم کرده بودید ...

نعیم – نفس !دو ساعته رفتی اثاث بذاری برگردی ؟ زود باش ...

انگار با خودش کنیز آورده بود ، اگر بدونی به خاطر تو چه بلایی سرم اومده حداقل احترامو نگه میداشتی نمک نشناس

رفتم بیرون ویلا و آرمین گفت : بیام کمک ؟

با عصبانیت لبخندی سریع و تصنعی و مسخره زدم و گفتم :

-نه ممنون شما کار دست ما ندید کمک نمی خواییم

آرمین – آخه میترسم سنگین بلند کنی .

پوزخندی زدمو گفتم : دلت میسوزه ؟

آرمین – میترسم تو هم حامله باشی ، خب سنگین بلند کردن برات ضرر داره

با حرص و عصبانیت آرمینو نگاه کردم و یه سیگار آتیش زد و گفت :

-چرا به من اینطوری نگاه میکنی نکنه جواب حامله بودن خواهرت رو هم من باید بدم ؟ باور کن توی این قضیه من کلاً بی تقصیرم!

با حرص بیشتر نگاش کردم و خواستم چمدون لباس های نعیم و ملیکا رو از صندوق در بیارم که زورم نمیرسید ، آرمین اومد جلو و با یه دست چمدون و رو از تو صندوق دراورد و گفت : من میارم

-نمیخواد بده خودم میبرمش

آرمین–نه شب حوصله بهونه جدید ندارم فکر کردی من آتو میدم دستت ؟

با حرص نگاش کردم و زیر لب گفتم :

– پس الکی میو میو نمیکنی ، لعنتی

نعیم – اِ مهندس چرا شما ، نفس ...

آرمین مثل همیشه که با لحن سرد و جدی و رک حرف می زد گفت :

آرمین – گذاشتی سنگینا رو نفس بلند کنه ؟ زورش نرسید از تو ماشین بکشه بیرون برو بقیه اش رو هم خودت بیار

نعیم خندید ولی از روی اجبار ، رسید به من و با حرص گفت :

-اینجا هم ادای رئیسها رو در میاره ، لابد آه و ناله کردی ها ؟

– نه کور که نبود الحمدلاله دید که سنگینه ...

نعیم – برو لازم نکرده بایستی و منت سرم بزاری .

با حرص نگاش کردم و تو دلم گفتم : خاک بر سر بی لیاقتت عروسیت بهم می خورد حالت جا می آمد ، راهمو کشیدم و رفتم به طرف ویلا و هر چی که نعیم صدام کرد برنگشتم . مامان تا منو دید گفت : چرا دستِ خالی ای ؟

-سنگین بودند نتونستم بلند کنم ، کمرم درد می گرفت .

مامان – مگه چی بود ؟ برو کمک برادرت .

-بی ادبه بی لیاقته خودش به تنهایی لوازمشو بیاره «به اطراف نگاه کردمو گفتم»:

-بابا کو؟

مامان پشت چشمی نازک کردو گفت:

-چه میدونم یهو غیب می شه وقت کار کردن بابات همیشه غیب می شه

لابد رفته یه چرخی به اطراف بزنه

-نگین بهترؤ

مامان- رو تخت دراز کشیده توی این همه کار و آشفته بازار حال اونم بد شده ،دکتر میگه مسموم شده

-مسموم شده؟«غلط کردی مسموم شده اما مسمومِ تو خدایا حالا تکلیف چیه؟اگر مامان بو ببره،وای خدا نکنه خب به هر حال مامان خودش این دوره ها رو گذرونده ...»

مامان-آره میگه مسموم شده آخه الان دوباره بالا آورد،یه آمپول هم بهتش زده ،من برم به نعیم کمک کنم از شما دوتا خواهر که خیری به بچه ام نمیرسه

مامان رفتو من شاکی مامانو نگاه کردم و گفتم:

-چقدر دستای من بی نمکه !آخ که چه پشیمونم به خاطر اینا جونمو دادم دست آرمین

یهو یکی از پشت بغلم کرد وسرشو زیر گوشم بردو نجوا کرد:

-پشیمونی سودی نداره ، عزیزم

-ییه آرمین ،الان یکی میاد«دستشو خواستم از دور کمرم بکشم کنار ولی آرمین زور هالک و داشت«هالک یه هیولای سبز رنگ و پر زوره، با توجه به فیلم خود هالک»زورم بهش نمیرسید محکم تر نگهم داشت و شالمو از رو سرم پایین کشیدو موهامو باز کرد سرمو از زیر دستش کشیدم بیرون و سرمو کج کردم تا ببینمشو با اخم و عصبی و کلافه گفتم:

-آرمین!الان مامانم میاد

آرمین خونسرد منو کشید بیشتر تو بغلشو گفت:

-مامانتو نعیم که تو پارگینگند،از اینجا هم میشه دیدشون ...«باید بگم که مدل ویلای آرمین اینطوری بود که کل ویلا دور تا دور علاوه بر اون دیوارای تزیین شده با سنگ های گوناگون تزیینی،متشکل از پنجره های خیلی بزرگی بود که طوری طراحی شده بود که فقط افراد حاضر در خونه میتونستن بیرونو ببینن ،بیرونیا هیچ تایم از شبانه روز قادر به دیدن داخل خونه نبودن»

با حرص دندونامو رو هم گذاشتمو گفتم:خدایـــــــــا...اا

آرمین-باباتم که رفته به هوای بنزین و خرید برای شام ؛آتل هاشو باطل کنه ،کامیارو نگین هم که غریبه نیستن«لبشو به گوشم ،سپس به گردنم کشید در حالی که کف دستاشو رو شکمم می کشوند»

باز تو گوشم گفت:

-با خدا چیکار داری ؟خدایا چی؟شکرت؟ منو به آرمین رسوندی؟

سرشو تو موهام فرو برد و بویید و پشت گردنمو بوسید و گفت:

-میدونی که اتاقم کجای ویلاست ،اون بالا، همون اتاق تکه ...

کامیار اومد ویه نگاه به ما کرد معلوم بود اعصابش خرده ولی خودشو کنترل میکرد،سرمو کنار کشیدمو شالمو سرم کردموبا نگرانی پرسیدم:

-نگین چطوره؟

کامیار دستی به موهاش کشیدو گفت:

-بهش(بِ شیش)زدم یه کم تهوعش بهتره بشه

-مامانم بفهمه چی؟کامیار عصبی بهم گفت:

-بفهمه آخرش می فهمه که،پس چه الان چه بعد

-معلومه دارید چیکار میکنید؟«دست آرمینو از دور کمرم عصبی پایین کشیدمو از بغلش اومدم بیرون و آرمین هم که اصلا ککش هم نمیگزید که من عصبی أمو دارم در مورد برنامه ی اونو کامیار حرف میزنم و کامیار هم از شرایط عصبی آرمین بی خیال جفتمون رفت یه لیوان از اون مارتینی ِلعنتیش برای خودش بریزه...من ادامه دادم در حالی که حواسم به آرمین هم بود گفتم:»

-کامیار اون حامله است از تو،بچه ی تو رو ،تکلیف خواهر بدبخت من چیه؟همه فکر میکنن اون مجرده،نکنه فکر کرد این جا هم وقتی یه دختر مجرد حامله میشه همه بهش میگن:«اِ!!مبارک»اینجا میگن :«پس اینم زیر آبی میرفت که پاشو کرد توی یه کفش که طلاق بگیره»؛همه به چشم یه زن خراب نگاش میکنن

کامیار عصبی داد زد:

-همه غلط میکنن

نگام به آرمین افتاد که اول یه لیوان که سر کشید هیچ ،دوباره یکی دیگه برای خودش ریخت و جیغ زدم:

-آرمین!

آرمین خونسرد انگار نه انگار که من جیغ زدم برگشت نگام کردو گفت:

-جان؟

-وای خدا وای از دست شما دوتا، نخور آرمین، نخور، مست می شی گاف میدی مامانم می فهمه لامصب

به کامیار دوباره نگاه کردمو گفتم:

-شما دوتا همینو میخواستید نه؟که به کی بفهمونید به بابام ؟که معنی نگاه مردم به مادرتون چی بود؟ آره؟ شما همینو می خوایید ولی منو خواهرم چه گناهی کردیم؟

آرمین اومد و رو دسته ی مبلی که من کنارش ایستاده بودم نشستو گفتم:

-مگه ما مقصر بودیم که دارید از ما تقاص میگیرید؟

آرمین کسل وار سری تکون دادو گفت:

-آه بازم شروع شد

-به خدا که شما دوتا انسان نیستید

آرمین منو با اون قیافه مسخره ای که به خودش گرفته بود وابروهاشو بالا داده بود و لباشو به حالت متعجب جمع کرده بود پلک میزد نگام میکردو گفت:

-نچ نچ نچ ،چه پسرای خطر ناکی نفس مراقب خودتو خواهرت باش

-خیلی مسخره ای آرمین

ازشون دور شدم ورفتم به یکی از اتاقا و رو تخت دراز کشیدم؛ مامان اومدو گفت:

-دکتر جان نگینم چطوره؟

کامیار-خوابیده

مامان- خوبه شما اینجایی وگرنه توی این هیرو ویری کی میخواست نگینو ببره دکتر؟نفس...نفس...آه نفس بیا ...این کجا رفته کلی کار داریم

آرمین-الان میگم زن و بچه ی میکائیل بیاد کمک بذارید نفس پیش نگین بمونِ

مامان-به خدا آقای مهندس ما نمیدونیم چطوری باید جواب محبت های شما رو بدیم خدا شما رو برای ما از آسمون فرستاد اصلا فکرشو نمی کردم که شما بیایید خودتون این پیشنهادو بدید که باغتونوبرای جشن نعیم در اختیار ما میذارید ،من از حسین خواسته بودم که به شما پیشنهاد بده که آقای شمس و زنش جلوی شما تو رو در وایسی بیفتن حرف ما رو قبول کنن که عروسی رو تو خونه ی خودمون بگیریم «وا!!!!مامان چرا خالی میبندی مگه خونه ی ما چندین متره؟که عروسی بگیریم حالا خوبه از اول میخواستن باغ آرمینو بگیرنا،انگار ما کارمون بی دروغ نمیشه!!!ارثیه؟!!!»

آرمین طبق معمول با یه صدای سردو خشک گفت:

-خواهش میکن«همین!»

مامان-نعیم بیا میوه ها رو آوردن

-نعیم-نفس...نفس...ای بابا این کجاست؟

مامان-ولش کن یبا با هم بریم میوه ها رو تحویل بگیریمو...

در اتاق باز شد فکر کردم نعیمه بدون اینکه چشمامو باز کنم گفتم:

-برو من منت سرت میذارم ،بی لیاقت ،خلایق هر چی لایق

-عین باباته،همونطور که بابات لیاقت مامانتو نداره ،نعیم هم لیاقت تورو نداره
چشمامو با ترس باز کردمو از رو تخت بلند شدم نشستمو شاکی گفتم:

-آرمین! تو کاری جز زیراب زدن بلد نیستی؟

آرمین رو تخت نشست و دستشو رو قفسه ی سینه ام گذاشت تا بخوابونتم دستشو نگه داشتمو گفت:

-چرا،کار دیگه ایم بلدم؛ بذار نشونت بدم

با حرص گفتم:

-لازم نکرده آرمین بس کن،فرق تو با بابام چیه؟اونم همین بلا رو سر مامانت آورد«آرمین با عصبانیت نگام کردو گفتم:»

-فکر کردی اگر بچه ات به دنیا بیاد و بدونه باباش چرا خواسته اون به دنیا بیاد

میخواد باهات چه رفتاری کنه؟

آرمین مثل همیشه شروع کرد به مسخره حرف زدن

آرمین-وا...ای ،تا حالا فکر شو نکرده بودم عجب شجره نامه ای میشه بیشتر شبیه انتقام نامه است با حرص آرمینو نگاه کردم و دستمو از روی قفسه سینه اش برداشتم وبه انگشتام نگاه کرد و حلقه امو تو دستم صاف کرد وجدی گفت:

-فرقش اینه که منو کامیار حداقل بعد از ازدواج با شما وارد زندگیتون شدیم و فرقش اینه که هردومون شوهرای شرعی شما خواهرا هستیم ،فرقش اینه که شما دونفردوتا بچه ی نره خر ندارید که مثل منو کامیار ضجر بکشند،که مادرشون با یه مرد غریبه است و بابامون از این رابطه بی خبرِ،فرقش اینه که....

-بسه

آرمین –پس میبینی هنوز به اندازه ی بابات بی شرف نیستم

-کی تموممش میکنی؟تمومش کن خسته شد

آرمین بهم نگاه کردو موهامو از روی شونه ام کنار زدو سرمو نوازش کردوگفت:

-تازه شروع شده عزیزم

با گریه گفتم: دیگه تحمل ندارم ،تمومش کن «سرمو به سینه اش چسبوند و موهامو نوازش کردو گفت:»

-بی تابی نکن،هنوز بازی رو شروع نکردم

-خدایا....آرمین...

آرمین- کامیار زودتر از من رفته تو گود بذار اول بازیِ کامیار رو ببینیم

سرمو از سینه اش عقب کشیدمو ونگاش کردمو گفت:

-بازیه کامیار زیاد طول نمی کشه چون هم بازیش نگینو ،نگین هم هم بازیه گوش به فرمانی نیست

اشکام فرو ریخت و آرمین اشکاموپاک کردو گفت:

-تو قبلا بیشتر برام میخندید ولی الان فقط گریه میکنی

-می خوای بعد گرفتن زندگیم،جسمم،آینده ام ،هدف هام ،حالا مادرمم از بگیری ؟تورو خد آرمین تو که بابامو با تموم قدرتت ازم گرفتی احساسمونسبت به عشقی که به بابام داشتم و پوچ کردی ؛بذار حداقل مامانم برام بمونه

ارمین من و نگاه کردو خودمو از روی تخت سر دادم رو زمین نشستمو اون پای آرمین که رو زمین بودو تو بغلم گرفتمو با گریه گفتم:

-آرمین خواهش می کنم مامان من جز بچه هاش کسی رو نداره تو میخوای بابامو خراب کنی و انتقام تو بگیری ولی مامانم پاسوز همه ی ماست

آرمین تنها نگاهم میکرد باید از حالم لذت می برد ولی انگاراونطوری که باید حال خوشی نسبت بهم نداشت تنها نگاه کردن بود بدون هیچ احساس بد یا خوب

باید ترحمشو بدست میاوردم باید منصرفش کنم بیشترباید اصرار کنم تا کوتاه بیاد پس نالیدم :

-آرمین،عزیزم منو نگین که داریم تقاص پس میدیم حداقل یه کم مراعات مامانمو بکن

آرمین که با سردی محضو حرص نگام میکرد،عصبی گفت:

-چیکار کنم به خاطر مامانت دور همه چیزو خط بکشم ؟یا مامانتو بفرستم خارج بعد دوسال که اومد آبا از آسیاب افتاده باشه؟

مأیوس ازش رو برگردوندم و به تخت تکیه دادم و در اتاق باز شد قلبم ریخت گفتم:مامانه...خونم تو تنم یخ کرد تا چشمام ببینه و پیام بده به مغزم که مامانم نیست، کامیاره

شالمو رو سرم کشیدمو کامیار گفت:

-آرمین سویچو بده

آرمین-کجا؟

کامیار با حال گرفته گفت:

-نگین ویار گوجه سبز کرده ،برم بگیرم «کامیار به من نگاه کردو شاکی وعصبی گفت:»

-چیه نفس؟ منو اینطوری نگاه نکنا

رومو از کامیار برگردوندم خودشم خوب میدونست چرا شاکی نگاش میکنم آرمین سویچو داد به کامیار رو با شیطنت گفت:

-خب عزیزم ویار کرده باید بره براش بخره دیگه ...

به آرمین نگاه کردمو گفتم:

-در هر حالتی توانایی مسخره بازی داری آره؟

از جا تا بلند شدم صدای عق زدن نگینو شنیدم به کامیار که هنوز ایستاده بود نگاه کردم که زود تر از من از اتاق زد بیرون به طرف اتاقی که نگین اونجاست ...رفتم تو اتاقو دیدم کامیار نگینواز پشت سرش در بر گرفته و موهاشو کنار نگه داشته و پشتشو ماساژ میده و شیر آبو باز کرد و می گه:

-نفس بکش ...نفس عمیق...

-مگه نگفتی آمپول زده؟

نگین با همون حالش بریده بریده گفت:

-خدا...خدا...لع...لعنت...لعنتت...❌ ❌نه...کام...کامیار...خدا لعنتت کنه

و دوباره با تموم قدرت عق زد ومن با دیدن این صحنه جلوی دهنمو گرفتم چون دل خودم بهم خورد ،بد دل بودمو تحمل نداشتم یه قدم اومدم عقب خوردم به یکی برگشتم دیدم آرمینه کمرمو گرفتو نگهم داشتم گفت:

-چیه ...«با شیطنت در حالی که قیافه اشو خیلی با نمک کرده بود دست کشید رو شکمم و گفت:»

-نکنه تو هم...«یه چشمشو بستو سری تکون دادو گفت:»

-هووووم؟ بگو عزیزم، من ذوق مرگ نمیشم

***

با حرص زدم به شونه اشو نگین جای من گفت:

-اون فقط بد دله

کامیار نگینو به تخت رسوندو گفت:

-نفس پیش نگین باش تا بیام

کامیار رفت و من روی تخت کنار نگین نشستم و نگین بلوز کامیار رو جلوی بینیش گرفت و چشماشو بست و آرمین با خنده و شیطنت ومسخره ای گفت:

-ویارت بوی کامیاره؟

نمیدونم چرا از لحن آرمین خنده ام گرفت و نگین با عصبانیت به جفتمون نگاه کردورو به آرمین گفت:

-آره بخند باید هم بخندی ،تو نخندی کی بخنده؟می فهمی معنیِ ویار چیه؟ نه چون تو هرگز یه زن نمیشی،حامله نمی شی ،منم آرزو داشتم یه روزی این روزامو به امید یه بچه از وجود خودم ببینم ولی تو و اون کامیار ِ بی شرف این آرزوی منو به لجن کشیدید ،حالا با هر بار که حالم بهم میخوره ،ویار دارم جا اینکه به خودم تسلی بدم که همه اش به خاطر دیدن بچه ام تحمل میکنم و...به خودم لعنت می فرستم و از خدا می خوام بلایی که سرمنونفس آوردیدرو بدتر خدا سرتون بیاره

آرمین خونسرد گفت:

-من قبلا طعمشو چشیدم نوش جان شما بکشیدید به زودی اونی هم که باید بکشه از جام این مصیبت خواهد چشید

نگین-آرمین تو ناروا زندگی دونفر رو که هیچ ربطی به هدف تو نداشتنو به گند کشیدی وباید جواب این ناحقی رو بدی تا لحظه ای که زنده ام،نفس میکشم اینو از خدا میخوام و به جونت آه میکشم

آرمین پوزخند زدو گفت:

-من ۱۶سال آه کشیدم هیچ اتفاقی نیوفتاد که هیچ، گردن بابات کلفتر شد ، واسه منم هیچ اتفاقی نمی افتی

نگین- خواهر من مظلومه آهش دنیاتو میگیره

آرمین به من متفکر نگاه کردو گوشه ی لبشو جویید در اتاق باز شدو بابا اومد داخل اتاقو گفت:

-نگین باباجونم بهتر شدی؟مامانت گفت دکتر جان گفتن مسموم شدی !مگه چی خوردی؟

به آرمین نگاه کردم که دقیق بهم نگاه میکرد به نگین نگاه کردم که جواب بابا رو نمیدادو بابا گفت:

-هان؟!!!!چرا جواب نمیدی؟!!!!

-لواشک خورده

بابا- دخترم ،چقدر می گم از این آتا آشغالا نخورید مگه گوش میدید ؟بیا عروسی داداشت ببین افتادی تو رخت خواب

ایشلاله تا فردا خوب میشی میخوای برم برات عرق نعنا بخرم؟

-آقای دکتر بهش آمپول زده یه کم بهتره

بابا-خب الحمدلاله بابا رو کرد به آرمینو گفت:

-راستی مهندس جان نگفتی دکتر چه نسبتی باهاتون داره ؟

آرمین به من نگاه کردو گفت:

-برادرمه

بابا با تعجب خیلی زیادی گفت:

-برادر ؟!!!!!ولی شما که ...

آرمین بدون اینکه نگاه از من برداره به همون سردی جواب داد:

-از مادر یکی واز پدر جداییم

بابا دستی به چونه کشیدو گفت:

-نمیدونستم !!!بعد خندیدو به پشت آرمین زدو گفت:

-نگفته بودید ،داشتیم؟ولی خدایی خیلی شبیه همید البته این تشابه و با برخورد مکرر آدم متوجه میشه نه نفس؟

آرمین با همون نگاه سردش که بهم چشم دوخته بود گفت:

-نفسم همینو میگه

با نگاه عاصی شده به آرمین نگاه کردم بمیری چرا انقدر نگام میکنی؟!

به بابا نگاه کرد انقدر سرد ،انقدر جدی،انقدرخشک که حتی ازدور هم سرمای نگاشو حس میکردی وبا سری متمایل به بالا گفت:

-هر دو شبیه مادرم هستیم من چشمای مامانمو به ارث بردم و کامیار رنگ موهاشو ،مادرم چشماش آبیبه نگین با تردید نگاه کردم به آرمین با خیرگی نگاه میکرد تمام سر تا پاش شده بود گوش و چشم ،به بابا خیره شد از نگاهش به بابا نگاه کردم چشم دوخت به حلقه ی من نگاهیی سرتا سر تأمل حتی میشد دیگه از تو چشماش فیلم گذشته ای که تو سرش میگذشتو دید ما آخر هم جریان این حلقه رو نفهمیدیم !!!حتما بازم به نقشه ی آرمین ربط داره...سر بلند کردم و به آرمین نگاه کردم به من چشم دوخته بود ادامه داد:

-مادرم چشمای منو داشت به همین آبیی،با همین نگاه،موهای کامیار رو به همین تیرگی با همین حالت کامیار بیشتر شبیه مادرمه همون لب ودهن گاهی وقتی می بینمش فکر میکنم مادرم داره باهام حرف میزنه همون طور وقتی که تو آینه به خودم نگاه میکنم چشمای مامانو می بینم ،مامانم هم مثل من یه تاجر بودبه بابا نگاه کردم رنگش عوض شدو روی چشماش سایه ای از غم نشست... دوتا شرکت داشت ،حرفه اش تو صنف چرم بود ...من حیطه ی شغلی اونو انتخاب کردم برعکس تحصیلاتم که در رشته کامپیوتره ،انگار من و کامیار خصلت های مادرمو با هم تقسیم کردیم ما رو که کنار هم بذاری میشیم مادرم

به بابا سریع نگاه کردم دیدم دیگه غرق در افکارش شده بود ...

رنگش زرد شده بود غصه از چشماش می ریخت چته بابا ؟این طوری نکن ۱۶سال گذشته!!!!هنوزم؟!!!!!این چه جور عشقیه؟!!!خیانت تا حد عشق؟!!!!

به آرمین نگاه کردم با همون فیگور قبلیش +اینکه دستشو تو جیب شلوارش کرده بود به بابا با کینه و دشمنی نگاه میکرد ...

در اتاق باز شد ومامان بود گفت:

-حسین...حسین...ای وای ،حســـــــین؟!!!!!..خوابت برده؟بچه ام هلاک شد بیا مرد یه کمکی بکن اومدی ور دل دخترات چند منه ؟بیا بیا...

بابا برگشت مامانو نگاه کردو بعد هم بدون هیچ حرفی از اتاق به دنبال مامان رفت بیرون..

رفتم پیش مامان تا میوه ها رو بشورم ،همینطور ذهنم درگیر بابا بود و نگاه و حرکاتشو، اون حلقه...و آرمین هم اونطرف تر روی مبل های حصیری چوبی حیاط نشسته بودو ما رو نگاه میکردو اون نوشیدنی مزخرفشو می خورد که گفت:

-خانم پناهی

مامان سر بلند کردو...خدایا این مامان من دیگه کیه ؟تو خلقتش خودتم موندی استغفرلاله تا دیروز با آرمین لج بودا حالا که باغشو داده تا عروسی بگیریم بهش میگه:

-بله پسرم؟!!!

آرمین-میشه ازتون خواهش کنم شنبه بعد از ظهر به شرکت تجاری میردامادم بیایید ؟

مامان-شرکتی که نعیم توش کار می کنه؟!!!اتفاقی افتاده؟!!!

آرمین –میخواستم در مورد یه موضوعی،شخصا با شما صحبت کنم

مامان به من با تردید نگاه کرد و من بدتر از مامان تو دهن آرمینو نگاه میکردم :

چی میگه؟!!!با مامان چیکار داره وای این کمر همتشو بسته که منو دق بده این همه میگم بی خیال مامانم باش ،دور مامانمو خط بکش ...کو گوش شنوا؟

نگاه تخس سرتق؛ به من یه نگاهم نمی کنه که براش چشمو ابرو بیام اه...آرمین ِ ناجنس...

مامان –خب همین جا بگید

آرمین با چشم اشاره به زنو بچه ی میکاییل که به ما کمک میکردن کردو گفت:

– اینجا،جاش نیست،لطفا هم بین خودمون بمونه

از رو مبل بلند شد وبا سردی و خشکی و غرور گفت :

-تو نفس زهر مار لحنشو تو رو خدا انگار پدر کشتگی داره تو هم از این قرار به کسی حرف نمی زنی و اگر خواستی می تونی با مادرت بیای

آخ من تو رو تنها گیر بیارم پررو معلوم نیست باز تو سرش چی داره میگذره مغزش عین مغز چرچیله پر از توطئه و مکره...

رفتو مامان هم با تعجب گفت :

-وا!!!!منو چیکار داره؟!!!!یعنی در مورد چی میخواد حرف بزنه؟چند کیلویی از میوه ها مونده بود تا بشوریم که من دیگه بلند شدم برم،رفتم دیدم بابا یه گوشه ی حیاط در کنار ساختمونِ ِ ویلای باغو همین طور سیگار و با سیگار روشن میکنه و امان نمیده قبلی خاموش بشه تا بعدی رو روشن کنه ،غرق در فکر و سیر در عالمی دیگه است بابا، شاید اگر میدونستی که تب داغ هوست دختراتو می سوزونه و وقتی هوست خاکستر شده دختراتو با حرارت خودش جزغاله میکنه ،خودتو می سوزوندی تا با آتیش خودت هوست بسوزه

نمیدونم تا حالا شده یکی رو بی نهایت دوست داشته باشی ولی بی نهایت ازش متنفر هم باشید؟دلت میخواد بکشیش چون هر روز تو رو می کشه ولی یه چیزی تو وجودت حتی نمیخواد خار به پاش بره ؛ من درست همین حالو نسبت به بابام داشتم و این حس داشت منو می کشت

وارد ویلا شدم دیدم آرمین جلوی اون ال ای دی بزرگ نشسته و داره تلویزیون نگاه میکنه و اون لیوان لعنتیش هنوز تو دستشه چرا سیر نمی شه؟ وقتی تو جمع نیست کمتر می خوره ولی خدا نکنه بابا رو ببینه اون روز دیگه یه شیشه رو کم کم تموم میکنه ..من می شناختمش ،تلویزون نمیدید اون داره نقشه اشو زیر رو میکنه وقتی اینطوری چشماشو ریز کرده و گوشه ی لبشو میجوِء،تا منو دید،نگاهشو بهم دوخت و نفسی کشید و پوزخندی پیروز مندانه زد معلوم بود تو سرش داره در موردم فکر میکنه که اون طوری نفس عمیقی کشیدو بعد پوز خند زد ،نعیم از تو آشپز خونه که با میکاییل داشتن جعبه های شیرینی رو که تازه از سرویس شیرینی فروشی تحویل گرفته بودن جابه جا میکردن منو دیدو گفت:

نعیم-نفس بیا اینجا...

انگشت اشاره امو بالا به طرفش گرفتمو گفتم:

-نعیم پر رو نشو روتو کم کن، نگاه دستامو از سردی ِ آب یخ زده تموم میوه هاتو شستم

نعیم حق به جانب گفت:

-وظیفه اته

-وظیفه ی زنتو خونواده اشه ،من کنیزه تو نیستم ،بی لیاقت ،نمک نشناس

نعیم-نخواستم کار کنی شده تا حالاشده یه کار کنی سرم منت نذاری؟نوبت توأم می شه

-اون روز تو جنی و من بسم لاله نعیم دنبال میکاییل از ویلا رفتن بیرون

برگشتم دیدم آرمین هنوز داره نگام میکنه اومدم که از کنارش رد بشم با حرص زیر لب گفتم:

-کاردو چنگال میخوای؟

آرمین-نه راحت الحلقومه فقط یه کم لیزه از دستم سُر میخوره کلافه ام کرده

به طرف اتاقی که نگین توش بود رفتم درست پایین اون سه تا پله ای که به راهروی اول اتاقا منتهی میشد ،بدون اینکه در بزنم در رو باز کردم ...

یکی نبود بگه احمق خب وقتی کامیار تو خونه و تو حیاط نیست خب معلومه پیش کیه در بزن؛ وایـــــــی تا حالا فکر میکردم من احمقم و به آرمین اجازه میدم هر کاری دلش میخواد با تهدیدو ،قانونی بودن رابطه امونو،نهایتا گاهی هم آقا یاد این می افتاد که شناسنامه ای مسلمونه و منو به باد انتقاد مذهبی میگرفتو و نتیجه اش خر کردن منو رسیدن به مقصودش بود حالا با دیدن نگین دیدم انگار نگین بدتر از منه،بدتر از کامیار ِ چته بابا پسره رو خفه کردی همچین به گردنش آویزون شده ، اون کامیار دیگه تو حال خودش انگار نبود که متوجه نشد در باز شده نگینم که بدتر از اون...به سرعت نور در رو بستمو حالا عین مسخ شده ها به در نگاه میکنم خدایا چیکار کنم الانه که مامان بیاد تو، اول هم می ره سراغ نگین تا حالشو بپرسه ...آرمین از رومبل بلند داشت میشد که همونطور نیم خیز به من نگاه کردو سر تکون دادیعنی:

-چیه؟!!!

بی صدا لب زدم و اشاره کردم:

-کامیار این جاست اونم با چه وضعی ،مامانم الان میاد می بینتشون سکته میکنه

آرمین کمرشو صاف کردو بعد اون لبخند شیطونشو پهن لباش کردو خونسرد نگام کرد هر وقت من لنگشم ادا بازیش شروع می شه با همون حالت قبلی گفتم:

-تورو خدا آرمین

ابرو هاشو داد بالا و گفتم:

-زنگ بزن

اومد جلو و گفت:

-می یای بالا یانه؟

-آرمین ،باز داری از هر فرصتی سوءاستفاده میکنی؟

آرمین شونه بالا دادو پاشو گذاشت رو پله که بره بالا که آرنجشو گرفتم و گفتم:

-آرمین!

جدی گفت :میای بالا زنگ بزنم

-میام، می یام بدو زنگ بزن الان مامانم میاد تو

گوشیشو از جیبش در آوردو کامیار رو گرفتو گفت:

-الان مادرش میاد

بعد هم سریع قطع کردو گفت:

-جبران کن زود باش

-چی؟!!!گفتم میام دیگه

-اون حسابش جداست

با حرص گفتم:

-خدا سازنده ی اون مشروب لعنتی رو لعنت کنه که تو...آرمین اومد جلو کمرمو گرفتو بی پروا بوسیدتم و با وحشت نگاه به درخونه کردمو به عقب هولش دادمو گفتم:

-مامانم داره میاد مگه نمی بینیش؟

آرمین نگاه به صورتم میکردو تشدید وار میگفت:

-وای نفّسّ نفس وای...جلوی دهنشو گرفتمو گفتم:

-چندتا خوردی هان ؟الان باید انقدر بخوری که نمی تونی جلوی خودتو بگیری؟

کف دستمو بوسیدو گفتم:

-آرمین !مست شدی می فهمی؟

دستمو از رو دهنش آورد پایین و سرشو تا خواست دوباره بهم نزدیک کنه کامیار در رو باز کردو سریع گفت:

-کامیار جلوی اینو بگیر مست کرده

آرمین جدی با اخم وشاکی گفت:

-کی گفته من مستم؟

-پس حتما دیوونه ای که...

مامان وبابا اومدن و سریع دستشو از کمرم پس زدم و یه قدم ازش فاصله گرفتم و کامیار گفت:

-آرمین !بیرون ده متراونور تر نعیم ایستاده و....

آرمین-تو رو خدا ببین کی داره منو نصیحت میکنه خوبه موبایل ساختن که تو رو از تو اتاق بکشیم بیرون

آرمین از پله ها رفت بالا وکامیار هم پشت سرش راهی یه اتاق دیگه شد....

سر شام که نگین نیومد همه سر میز نشسته بودیم و مامان و نعیم که یک دم از فردا حرف میزدن ،کامیار هم که چشمش به در اتاق نگین بود و بابا هم بدجوری دمغ بودو اما اصل کاری...که هوا زده بود به سرشو چشم از من بر نمی داشت منم راه به راه لقمه تو گلوم گیر میکرد هر چی به شب نزدیکتر می شدیم من استرس بیشتری میگرفتم چه غلطی کرده بودم قبول کردم شب برم پیشش حالا اگر یکی می فهمید چی؟!!!فکر کن همه چیز شب عروسیه نعیم رو بشه وا..اییی فکرشم تنمو می لرزوند ،به مامان نگاه کردم انقدر خوشحاله که خدا می دونه آخه چطوری این خوشحالی این آرامش و آسودگی خیالش با واقعیت بهم بریزه ؟...روز شنبه رو بگو معلوم نیست چی میخواد به مامانم بگه خدا ازت نگذره آرمین که نقشه هات تمومی نداره...

مامان-پاشید ،پاشید زودتر بخوابید که فردا کلی کار داریم ،باید صبح بریم آرایشگاه نعیم هم که کله سحر باید بره تهران دنبال ملیکا و آرایشگاه و....اوه ...حسین؟!!!

بابا عاصی شده گفت:

-من که نباید برم آرایشگاه ،که برم زود بخوابم شما برید بخوابید

آرمین یه لیوان برای خودش از شیشه ی ویسکیش ریخت ویه لیوان برای بابا و بعد هم رو به کامیار گفت:

-می خوری؟

کامیار-نه دهنم بو میگیره

آرمین پوزخندی از خنده زدو بعد هم به من نگاه کرد حداقل که کامیار به فکر نگینِ ِ این آرمین همین طور فقط میخوره تا جون منو بگیره ...

مامان زیر لب غرید:

-این پسره باز رو دنده ی خوردن افتاده پای باباتم کشید وسط حالا یه باغ به ما داده یه شب عروسی بگیریم دیگه باید لال مونی بگیریم ...وای وای دارم از خستگی میمیرم .من که رفتم بخوابم دیگه نمیتونم بیدار بمونم

مامان به طرف اتاق خودشون رفت ولی قبل رفتن یه سر به نگین هم زد و رفت منم بعد چند دقیقه از دست اون نگاهای آرمین به طرف اتاق ی که با نگین توش ساکن بودم ،رفتم دیدم نگین خوابه انگار بارداری روش تاثیر گذاشته بود خیلی می خوابید ؛تی شرتی که صبح کامیارتنش بود هم همینطوری تو بغلش گرفته بود یاد آرمین افتادم که با چه لحن خنده داری گفت:

-ویارت بوی کامیاره؟ نگین کار عقل و نکرد باید از اول قرص میخورد من بعد از فردای شب مهمونی دیگه همیشه قرص خوردم البته دور از چشم آرمین اگر میفهمید که واویلا میشد ...

رفتم لباس خوابمو پوشیدم اونم چه لباس خوابی؟ خب باغ سرد بود برای همینم یه لباس خواب بلوزو شلوار آورده بودم ،من که سرمایی بودم تو ویلا باغ همیشه لباس پوشیده می پوشیدم....

تازه چشمم گرم شده بودو اون خواب باحاله اومده بود سراغم وکلی هم عمیق شده بود که...یکی زد به شونه ام به سختی تونستم فقط بگم:

-هووووم ؟

-پاشو نفس ،بسه هرچی قِصِر در رفتی پاشو کارت دارم ...صدای خنده ی دونفر اومد گفتم:

-آه مامان، من نمیام آرایشگاه ولم کن خوابم میاد

-کی گفت بری آرایشگاه؟ من همینطوری هم قبولت دارم نمی خواد خودتو برام خوشگل کنی..بازم صدای خنده ی همون دوتا چقدر صدا آشناس....ییهههه...

چشمامو با تعجب تا ته باز کردم و گفتم:

-ییه آرمین؟!!!

آرمین با تمسخر گفت:

-ییه نفس تویی؟تو اینجا چیکار میکنی مگه تو شوهر نداری که با خیال راحت اومدی اینجا خوابیدی؟

کامیار-نگین،عزیزم خوبی؟

نگین-خیلی گرمه...

کامیار-الان پنجره رو باز میکنم ...پاشید برید دیگه

آرمین باز با همون لحن مسخره وشیطونش گفت:

-هیس نفس داره استخاره می گیره...

به کامیار با تعجب نگاه کردمو گفتم:

-میخوای اینجا بخوابی؟

کامیار-نه فقط آرمین دل داره پیش زنش بخوابه،نگین پاشو لباست زیاده ،بلوز روییتو در بیارم ...رو کرد باز به ما که من رو تخت نشسته بودمو ،آرمین هم بالا سر من منتظر ایستاده بودو شاکی گفت:

-آرمین.

آرمین با خنده و شیطونی گفت:

-من که روم اینوره ..خب پاشو دیگه نفس..دستمو گرفتواز رو تخت بلندم کردو وگفتم:

-اگر مامانم...

کامیار رو آرمین باهم گفتن :اَهَهَ

آرمین –مامانت عمرا امشب بیدار بشه انقدر خسته بود که از ساعت یازده شب به همه اعلام خاموشی دادنگین بلند شدو تا دید دستم تو دست آرمینه و داره منو میبره با هول پرسید:

نگین-نفس کجا میری؟

آرمین-سیزده بدر، تو بخواب زیاد بیدار بمونی بچه ات از کمبود خواب چشماش شبیه ژاپنیا میشها

آرمین منو با خودش به همون اتاق تکی که تو راهروی دوم اتاق خوابا قرار داشت برد و من سریع رفتم چپیدم ته تخت ،آرمین دست به کمر نگاهم کردو گفت:

-فکر کردی نگران جای خوابت بودم که گفتمبیای اینجا روی تشک آبی بخوابی که یه وقت بد خواب نشی؟

-سرم درد میکنه

آرمین اومد رو تختو گفت:

منم با سرت کاری ندارم یالا اینور اشاره کرد به بغلش و گفتم:

-آرمین من...

آرمین-چیزی نمیخوام بشنوم نفس گفتم:اینجا باز اشاره کرد به بغلش و دید که مردد نگاش میکنم دستشو دراز کرد منو کشید تو بغلشو گفت:

-با زبون خوش کارت راه نمیوفته نه؟من باید هر دفعه همین طوری با تو چونه بزنم ؟شد کوفتم نکنی یه بار؟

شاکی نگام کرد و گفت:

-این چیه پوشیدی؟دَم نمیای؟!!خب یه روزنه رو حداقل نمی پوشوندی الان فرق من با کامیار چیه؟می خوای روسریتم سرت کن خیالت بابت حجابت راحت باشه که اسلام به خطر نمی افته

همونطور شاکی به لباسم نگاه میکردکه دستشو پس زدم بلند شدم چهار زانو نشستم رو تخت و گفتم:

-آرمین میخوای به مامانم چی بگی؟

آرمین- قبل هرچیزی باید بهش بگم که اصلا تو تربیت تو کوشا نبوده رسم شوهر داری بلد نیستی تو رو خدا لباسشو انگار آوردنش اردوگاه پسرا از ترسش چی پوشیده اه اه اه

-میخوای بگی بابام با مادرت رابطه داشته؟

عصبانی و عاصی گفت:

-اَهَه میشه انقدر در مورد این موضوعو مسائل مربوط به این موضوعو مامانتو نگینو کامیار حرف نزنی؟

-هیس اِ!همه رو بیدار کردی

با اخم نگام کردو گفت:

-من به خاطر سرکار خانم باید هر کاری بکنم،باغو در اختیار خونواده ات بذارم،زنگ بزنم داداشم از اتاق خواهرت بیاد بیرون مامانت نرسه ببینتشون،از تو در برابراون داداش زور گوت پشتیبانی کنم که کار ازت نکشه بعد تازه منتتو هم بکشم بلند بشی بیای تو اتاقم بعد بیای روبرو ی من با این لباس بیریختت بشینی داداگاه راه بندازی و حرف همه ،دیده و شناخته رو بزنی وعذابو مصیبت های منم یادم بیاری؟ من تو چی شانس داشتم از تو شانس داشته باشم ؟پاشو برو تو اتاقت لازم نکردی اینجا بمونی آینه دق من بشی، اَه خیر سرم عقدت کردم که ناز کردنت کم بشه ولی اداهای تو تمومی نداره حداقل نگین وحشیه ولی زود هم راه میاد تو رامی ولی انقدر خامی که نپذا شدی

اه مرده شور شانس منو ببرن .. خودشو سُر داد رو تختو پشت کرد بهم خوابید باید بگم آخیششش ولم کرد ولی نگفتم چون دلم میخواست پیشش باشم نمیدونم چی منو پیشش نگه میداشت؟من ازش متنفر بودم مگه این نبود؟!!!پس چرا حالا که میگه برو ،نمی رم؟ همون جا نشستم ؟دارم نگاش میکنم ؟!!!من چرا انقدر احمقم که دلم میخواد بغلم کنه چون با وجود این که آزارم میده آرومم میکنه چون مثل خودمه اونم قربانی بوده میدونم طعمه اشم تا بابا رو به دام خودش بندازه ...ولی یه جاذبه ای این جا هست که منو روی اون تخت نگه میداره دستمو به طرف شونه اش میکشونم تا به طرف خودم برش گردونم

آرمین برگشت وجدی وبا جذب و سرد نگام کرد و گفت:

-چرا نمی ری؟

چشمام پر از اشک شد ،تار میدیدم لبمو زیر دندون کشیدم نگاهش از چشمم با همون تن جدی بودن به لبم کشیده شد و رنگ جذبه اشو باخت و تبدیل به توجه ی خاص شد

-میخوام که برم...رو هوا تردیدمو زد معطل نکرد که عقلم جای دلم تصمیممو اصلاح کنه...

دستمو از رو شونه اش گرفت و تو دستش نگه داشتو گفت:

-چرا نرفتی؟ من که امشب حکم آزادی دادم

اشکم فرو ریخت

انگار منتظره همین بود تا بهش ثابت بشه که من هم حالم خوب نیست ..

بلندشد و شونه هامو گرفتو به عقب هولم داد و اومد روم و موهام و از کنار صورتم کنار زدوتپش قلبم شروع شد همینو میخواستم تا قلبم به کار بیفته صداش تو گوشم بپیچه...بوم بوم...بوم بوم بوم...همین حرارت دستاشو که میدونه چطوری گرماشو به جونم تزریق کنه، گفت:

-چیه جوجه عاشق ببر شده؟

اشکام از گوشه ی چشمم سُر خورد و فروریخت نفسش به هیجان افتادو گفت:

-واسه چی گریه می کنی؟ ببر جوجه اشو نمیخوره دلش برای جوجه اش انقدر می سوزه که حتی چنگال های تیزشو پنهان کرده ،که وقتی نوازشش میکنی زخمیش نکنه ،سرمو ناز کردوبه چشمای خیسم نگاه کرد سرشو به گردنم فرو برد مثل همیشه بو میکشید و وقتی مشامشو چاق میکرد نفس گیرم کرده بود همه کینه ام رنگ باخت...سر بلند کردو گفت:

-اگر نری ولت نمی کنم نفس

دستمو دور گردنش پیچوندم چونه ام از بغض می لرزید همین چند ساعت قبل نگینو محکوم میکردم ما چِمون شده مگه مقتول به قاتل میتونه حسی داشته باشه ؟!!!یادمه یه جا خوندم هیچ وقت کسی رو سر زنش نکنید چون محاله که گرفتار درد اون نشدید

سرشو از گودی گردنم بلند کردو گفت:

-باهام بازی نکن ،خودتو سرد نشون نده من اینو میخوام مثل امشب این طوری آروم میگیرم

-سوال دارم

-بعدا

-نه الان سرم پر از این سواله

-صد بار میگم انقدر حرف نزن که حرف زدن تو چیزی جز خاموش کردن آتیش من نیست ،تو سر به زنگا کلیدتو میزنن آه

-آرمین!

سرشو بلند کردو تو چشمام با یه مَن اخم نگاه کرد و گفت:

-چیه بپرس راحتم کن که هی دق نیام همین یکی روجواب میدما زود باش

-پام خواب رفت پاشو

عصبی گفت:

-سوال داری یا نق زدن؟

-بابا جای این بخیه هنوز درد میکنه نمی فهمی؟

بلند شد نشست و گفت:

-چیه سوالت؟ما که توی این شانزده سال با افکارمون آرامش نداشتیم حالا فکره ولمو کرده گیر یاداوری های تو افتادیم

بلند شدمو ملافحه رو دور شونه هام گرفتمو همون طور که پشت کرده بهم نشسته بودو سیگار شو روشن میکرد گفتم:

-جریان حلقه چیه؟چرا تو کامیار اون حلقه های یه شکلو دادید؟چرا بابا وقتی می بینتشون می ره تو فکر

آرمین سرشو به طرف شونه ی راستش متمایل کرد ولی بر نگشت نیمرخشو میدیدم ،پک عمیقی به سیگار زدوبعد تو جاسیگاری کنار پا تختی لهش کردو از جا بلند شد ،یه شلوار راسته ی نخی سفید پاش بود که به اون تن برنزه اش جلوه میداد چقدر هیکلشو دوست داشتم ،فیت نس با عضلاتش چه کرده بود درست مثل یه مدل شده بود عضلات برجسته ی سرشونه ،سینه،بازو،سیکس پک شکمش...اون شوهر منه؛ دلم فرو ریخت لعنتی تورو به بدترین شکل آزار داده ،تمام هستو نیستتو گرفته ...دلت براش فرو میریزه این چه حماقتیه؟!!!خاک برسرت ...نمی دونم فقط باید جای من بود تا این حالو حس کرد راست میگه خوب تشبیهمون کرده من همون جوجه ایم که تو بغل ببرم میدونم یه لقمه اشم میدونم ببر گوشت خواره گرسنه که بشه بهم حمله میکنه ولی اون در حین خوی وحشی داشتن منو تو بغلش میگیره تا حمایتم کنه وقتی نوازشم میکنه یادم میره توی این جنگل تاریک من طعمه اشم تا شکار بزرگتر ی بکنه ...حال خودمو درک نمیکنم ازش بیزارم به خدا هرگز نمی بخشمش ولی قلبم...قلب لعنتیم...آه بهش...آه...

آرمین- براش یه حلقه خریده بود ،یه حلقه ی تک نگین ،طلا سفید،درست عین حلقه ی تو ،حلقه ی پدرمو در آورده بود اون حلقه ی خیانتو انداخته بود چون عشق کثیفش براش خریده بود چون قاتل بابام تو دستش کرده بود چون بابای بی شرفت اون حلقه رو جای شرافت پدرم بهش هدیه کرده بود ...«عصبی با نفس های بلند و نامنظم نگام کرد سرش متمایل به زیر بود و چشماش به طرف من بلند شده بود ،سینه اش با هر نفس چقدر بالا می اومدو با هر بازدم فرو می رفت،گردنش شد رنگ خون مشتاشو کنار پاش نگه داشته بود دستش از فشار گره ی مشتش می لرزید نفهمیدم کی بلند شدم و خودمو رسوندم بهش صورتشو به احاطه ی دستم در آوردم و تو چشماش نگرانیمو ریختم ودیگه هیچی مهم نبود نمی خواستم تو اون حال باشه آهسته گفتم:

-آروم باش«با همون نگاه عصبی و سینه ای برافروخته نگاهم میکرد آرامشو نگرانیمو تو چشماش پخش کردم با انگشتام آروم صورتشو لمس کردم زیر لب گفتم:»

-باشه ،باشه عزیزم آروم باش،آروم

هنوز عصبی بود ولی نگاهش تو چشمام سرگردون شد تو قرنیه ی چشمم به راست و چپ حرکت میکرد ،نفسش آهسته از شدتش کاسته شد فک منقبضشو از انقباض آزاد کرد ،سرشو به طرف کف دست چپم که رو گونه اش بود متمایل کرد وکف دستمو بوسید چشماشو بسته بود ،دستاش دورم پیچید و چشماشو باز کردو به گردنم چشم دوخت و آروم گفت:

-منو آروم نکن وقتی تو اوج خشمم،داغونم میکنی...

«بی اختیار بود انگار لبمو بوسید ولی عصبی سرشو عقب کشوند ولم نکرد فقط سرشو عقب کشوند نگاه به لبم کرد و بعد به چشمام و دوباره به لبم ، زیر لب گفت:»

-عادت به محبت ندارم ،با من این کار رو نکن

دوباره منو بیشتر به خودش نزدیک کرد و همون بوسه همون عقب نشینی ،نفساش تو سینه اش نیمه کاره بالا وپایین میکردن کمی دور حصار دور کمرمو شل کرد و نگاهشوبه دستاش دوخت وزیر لب گفت:

-نمی تونم

حصار رو بست و به تخت هدایتم کرد....

نه این قاتل آینده ام نیست ...مگه قاتلا این طوری رفتار میکنن ؟ داره منو دیوونه میکنه ،انگار با هر بوسه اش افسون میشدم من به بدبختیم توی اون حال گریه می کردم ولی آرمین چرا چشماش خیس؟!!!...

صبح از سر و صدا بیدار شدم ، یادم افتاد تو اتاق آرمینم ...هول شدم تا خواستم بلند بشم،دستشو دورم پیچوند و جدی گفت:

-بخواب

-وای آرمین مهمونا اومدن الان مامانم میاد تو اتاق نگین، تا بیدارم کنه بریم آرایشگاه،کامیار هم اونجاست معلوم نیست بیدار شده یا نه مامانم اگر ببینتشون چی؟

-گفتم :«بخواب»

اصلا محل به حرفم نذاشت و گفتم«بذار چند دقیقه بگذره خوابش برد بلند میشم ولی تا زمانی که مامانم صدا نزده بود «نفس» همینطور دورم می پیچید و نمیذاشت من جنب بخورم تا هم حرف میزدم میگفت:

-سیس نمیخوام چیزی بشنوم

نمیدونستم از هولم چطوری آماده بشم و برم بیرون

آرمین دست چپشو جک زده بود زیر سرشو منو نگاه میکردو گفت:

-دور وبر اون پسره نمیریا ،بعد هم برای تو بد میشه هم اون، نذار که عروسی رو به عزا تبدیل کنم

روسریمو سرم کردمو گفت:

-حلقه اتم از دستت در نمیاری فهمیدی یا نه؟

-در اتاقو آروم باز کردمو گفتم:

-یعنی کامیار...«دیدم کامیار پله ها رو سلانه سلانه اومد بالا تا منو دید گفتم:»

-مامانم دیدتون؟

-کامیار عاصی شده گفت:

-نه نه نه

آرمین –اون فقط بلده بگه مامانم دیشب تا صبح خواب مامانشو دیدم

کامیار –من دیشب تا صبح از بس که هول مامانشو داشت که بیدار نشه بیاد تو اتاقمون ،نخوابیدم

به کامیار و آرمین نگاه کردم و گفتم:

-میدونید چیه ،اگر لو هم نمیدادید که برادرید از این اخلاقای گندتون معلوم میشد که هم خونید

رفتم به طرف اتاق نگین و دیدم نگین با سرو صورت خیس از دستشویی اومد بیرونو گفت:

-برسیم تهران تمومش میکنم جونم اومد بالا توی این دوهفته

در اتاق باز شدو مامان منو نگاه کردو گفت:

-چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی گفتم :

-هنوز خوابی ،نگین بهتر شدی؟

نگین-نه زیاد خوب نیستم

مامان- این مسمومیته دیگه کجا بود گیر تو افتاد

رو کرد به منو گفت:

-بپوش بریم خاله ات منتظره ،نگین مامان تو هم میای؟

-نه نمی تونم

مامان-پس برو صبحونه اتنو بخور

-مامان من سریع دوش بگیرم الان میام

مامان-الان ؟همه منتظرند نمیخواد دوش بگیری مگه تازه حموم نبودی؟چرا انقدر حموم میری؟

-دیشب گرمم بود عرق کردم

مامان- خب لباس نازک تر میاوردی،زود بیاییا

مامان که رفت نگین یه پوزخند تلخ زدو گفت:

-میگه چرا انقدر حموم میری،برای اینکه جواب گناه شوهرتو از رو تنمون پاک کنیم

رفتم سریع دوش گرفتمو ...و لباس عوض پوشیدمو با مامان اینا راهی آرایشگاه شدیم من تمام مدت زیر دست آرایشگر خواب بودم

مامان زد به دستمو با حرص گفت:

-دیشب تا صبح بچه شیر میدادی؟

با تعجب مامانو خاله هامو نگاه کردم که می خندیدو مامان باحرص گفت:

-عین معتادا چرت میزنی زشته بیدار باش یه دقیقه،تو و نگین مرگ خواب دارید انگار

موبایلم زنگ خورد ،کیفم پیش مامان بود گوشیمو برداشتو یه نگاه به صفحه اش کردو با تعجب گفت:

-اسم نیوفتاده!!!

-بده من بنفشه است

یعنی آرمینه،مامان گفت:مگه دعوتش کردی؟

-آره دیگه ...گوشی رو گرفتمو گفتم:

-الو..

آرمین- چهار ساعته رفتی آرایشگاه؟

-خب من که تنها نیستم ،نگین خوبه؟

آرمین با غیض گفت:

-آره تو فقط بلدی حال مامانتو نگینو بپرسی؟

-وا!!!تو خوبی؟

آرمین عصبی گفت:

-نه با این فامیلای وحشیتون باغ من با خاک یکسان کردن تا تونستن بچه زاییدن انقدر داد زدم صدام دو رگه شده مثلا بابات میخواست دونفر رو بذاره که طرف

درختا و گل ها نرن ،بابات این زنه رو دیده باز رم کرده به قوت الهی توانایی غیب شدن آموخته و غیبش زده حالا نمیتونم پیداش کنم اُلتی مالتوم و بهش بدم ؛حالا که دخترای فامیلتو نو دیدم به این نتیجه رسیدم که تو خونواده ی شما شیوه ی بابات رسمه...و...

نمیدونم چرا ولی همچین که حرف دخترا رو کشید وسط اونم دخترای فامیل ما که همه دنبال پسرایی مثل آرمین هستن انقدر حرصم گرفت که با عصبانیت گفتم:

-خبله خب دارم میام

آرمین خونسرد گفت:کی؟

با حرص جای اینکه جواب سوالشو بدم گفتم:

-تو آروم بشین سر جات اونا جرئت ندارن بهت نزدیک بشن ماشاءلاله تو قیافه گرفتن که استادی؟یکی از اون نگاهایی که به من میندازی زهره ترکم میکنی ،بهشون بنداز ،اونا غلط میکنن که بیان سمتت

آرمین- خب عزیزم من اگر یکی از اون نگاهایی که به تو میندازم به اینا بندازم که برای تو دیگه شوهر نمی مونه صدتا هوو پیدا میکنی...

با حرص گفتم:

-گفتم دارم میام

گوشی رو قطع کردم دیدم مامانو خاله هامو و آرایشگره همینطوری شوکه منو نگاه میکنن

مامان-بنفشه بود؟!!!

-آره

مامان-وا!!!!پس چرا اینطوری باهاش حرف زدی؟

خاله با خنده گفت:

-تو که کم مونده بود از پشت تلفن اون بد بختو یه فس بزنی

-چون داشت حرف مفت میزد

مامان- چی میگفت؟کسی اذیتش کرده بود مزاحمش شده بود؟

-نه کرم از خود درخته ،خانم تموم نشد عروس یکی دیگه استا

آرایشگر-نه این که بیدار بودی تونستم کارمو انجام بدم برای همین غر میزنی آره؟

وای ،اعصابم بهم ریخته بود آرمینو میکشتم اگر طرف یکی از دخترای فامیل میرفت،عین خوره این فکر داشت منو میخورد قیافه یکی یکی دخترا می اومد جلوی چشمم

نره طرف کیمیا اون بوره خوشگله ظریفه...

سوگل...سوگلوبگو انقدر غر و قمزه داره که همه ی مردا رو طرف خودش میکشونه...وای وای وای اینا هیچی دختر عموی ملیکا نرسیده باشه شیده رو بگو از اون هایی که مخ پسر میزنه تو هنگ میکنی تو کارش ...وای من باید برم خونه این آرمین هم که هیچی سرش نیست نره سراغ یه دختر دیگه بعد تکلیف من چی میشه ؟نه دین و ایمان داره نه عشقی بهم داره ...الانِ که چشمش به از من بهترون بیفته و من ....من.... من چیکار کنم ؟...

موبایلمو در آوردمو از مامان اینا کمی فاصله گرفتمو سریع به موبایل نگین زنگ زدم بعد چند تا بوق آزاد جای نگین کامیار جواب داد:

بله نفس؟-

-کامیار ؟نگین کجاست؟

-تو دستشویی

-آه گوشی رو بده بهش زود باش

کامیار-صبر کن تا بیاد ...«مامانو خاله هام همین طوری با تعجب نگام میکردن ...نگین جواب دادو گفتم:»

-نگین ،بنفشه کجاست؟

نگین-بنفشه کیه؟دوستت؟

-بابا بنفشه ،بنفشه ی خودمون

نگین-اهان آرمینو میگی؟اینا روبروی من ایستاده میخوای گوشی رو بدم بهش ؟

-نه فقط همونطور تو اتاق نگهش دار

نگین- چرا؟!!!

-گفتم،نگهش دار تا سر و گوش بعضی ها براش نجنبه

مامان منو با چشمایی که ریز کرده بود تا دقیق تر و موشکافانه تر مشکوکانه بهم چشم بدوزه نگام میکرد

دیگه آرومو قرار نداشتم ؛آرایشگرا رو مامان اینا رو کلافه کردم بس که گفتم:

-بریم دیگه،تموم نشد؟بسه خانم شماها مارو با عروس اشتباه گرفتید اصلا ندیدم ریختم چه شکلی شده فقط یادمه موهامو مدل جمع و باز درست کرده بودن...

وای تا برسیم خونه من دلم عین سیر و سرکه میجوشید ؛به باغ که رسیدیم اول یکی یکی دخترای تو باغو حضور غیاب کردم بعد سریع دوییدم رفتم تو اتاق نگین داشت لباس می پوشید با تعجب به من که چه هراسان وارد اتاق شدم نگاه کردو گفتم:

-کجاست؟

-با کامیار رفتن بیرون

-مگه من نگفتم نگهش دار

-دارم لباس عوض میکنم نگهش دارم تو اتاق؟ رفتن بیرون دیگه از ویلا باغ که بیرون نرفته...چیکار کرده؟اصلا چه اهمیتی داره نفس...

کامیار اومد تو اتاق با یه ظرف گوجه سبز و تا دیدمش گفتم:

-آرمین کو؟

کامیار-آرمین؟چی شده تو افتادی دنبال آرمین؟!

«ظرف گوجه سبزو داد به نگینو خندید و با حرص گفتم:»

-کامیار داداشت کجاست؟

کامیار- اوه اوه خیله خب بابا طبقه بالا تو اتاقش

سریع به طرف اتاق آرمین رفتم و در شو یکهویی باز کردم که خدای نکرده مچشو بگیرم که دیدم رو تخت نشسته داره با لپ تاپش کار میکنه منو اول با تعجب نگاه کردو بعد یه خنده ی شیطون رو لبش نشست و سوتی زد و گفت:

-خوشگله رو

با اخم وخشم و شاکی گفتم:

-کجا بودی؟

آرمین-اُه،چه غیرتی! جایی نبودم که رفتم تو باغ یه دوری زدم «از رو تخت بلند شد اومد جلو و با شور و هیجان نگام کردو شونه هامو در بر گرفت و گفت:»

-دست آرایشگره درد نکنه چی ساخته

دستشو پس زدمو عصبی گفتم:

-تو باغ دور زدی که چی؟

-من کاری نداشتم ،این دخترای فامیلتون ...

محکم زدم به شونه اشو گفتم:

-تو اگر محل نذاری غلط میکنند بیان جلو

آرمین با همون قیافه ی شیطونش نگام کردو باز دستموگرفت و گفت:

-خب عزیزم پسری مثل من کم خاطر خواه نداره

داشتم از حرص می مردم تو چشمش نگاه کردمو گفتم:

-واقعا؟ خیله خب اینجا رو داشته باش بذار ببینیم کی خاطر خواه داره تو یا من؟

روسریمو برداشتمو پرت کردم اونور اخماش داشت کم کم می رفت تو هم ،مانتو هم در آوردم و پرت کردم رو تخت، یه تاپ دکلته ی فیروزه ای تنم بود که یقه ارتفاع پایینی داشت و خیلی تاپ بازی محسوب می شد ،تاپو که تو تنم دید با اون شلوار جین جذبو موهای و آرایش ...به سرعت نور رنگش شد عین لبو قرمز ،نفساش نامنظم و عصبی شد با اون فک منقبض شده از میون دندونای قفل شده اش گفت:

-نفســـــس.

-با حرص گفتم:

-منم همین طوری میرم ،بیا ببینیم کی طرفدار داره تو یا من؟

بازو هامو میون پنچه های قویش گرفت و با اون چشمای به خون نشسته نگام کردو نعره زد :

-تو غلط میکنی این طوری بری

«خوبه صدای آهنگ انقدر زیاد بود که کسی صدامونو نشنوه»

خواستم دستشو پس بزنم زورم نمی رسید جیغ زدم:

-ولم کن تو که به من پای بند نیستی چرا من باشم؟

منو هول داد به طرف دیوار رو چسبوندتم به دیوار رو خودشم مماس با من شد در حالی که یه دستش محکم دور بازوم بودو اون یکی دور کمرم داد زد:

-داری روی سگمو بلند میکنیا

-جدا؟ بلند کن ببینم این روی سگی که این همه تهدیدم میکنی بهش چیه؟تا سرمو دور می بینی می پری آره ؟من برای تو چیم؟هان ؟یه عروسک که هر وقت دلت خواست باهاش بازی کنی؟

دیگه از شدت عصبانیت میلرزید تا حالا به قدر اون روز عصبی ندیده بودمش ترسیده بودم ولی نمی خواستم کوتاه بیام برام خیلی سنگین تموم شده بود تموم زندگی من در گروع آرمینه اجازه نمیدم دیگه حداقل تا زمانی که من هستم کسی جامو بگیره این خوی یه زنه

مانتومو از رو تخت برداشت بدون این که رهام کنه و مانتو رو میخواست بازور تنم کنه ،با حرص ازش گرفتمو پرت کردم یه طرف دیگه و جیغ زدم:

-نمی پوشم

اونم دادزد :

-تو بیجا میکنی که اینطوری بری میزنمت نفس...به خدا میزنمت تا سلیطه بازی یادت بره فکر کردی من بابای بی غیرتتم بذارم این طوری بری با این لباس تنگ ؟با این تن سفید؟ که اون پسره ی عوضی رو بکشونی سمت خودت مادر کسی رو که به تو نظری بندازه رو به عذاش می شونم

« مانتومو از رو زمین برداشت و چسبوند به قفسه ی سینه ام و گفت» :

-بپوش

مانتومو گرفتمو پرت کردم تو صورتش با حرص پرت کرد تو صورت خودم و دوباره که گرفتمو پرت کردم به طرف صورتش یه جوری نعره زد«نفس»که گفتم:

«مهمونا که سهله کل محل صداشو شنیدن »

اومد جلو گرفتتم پرتم کرد رو تخت کمرم درد گرفت ..خیمه زد روم از عصبانیت و اون نفس های بلند وخشم آلودش سینه اش داشت از جا در میومد از ترس تنم یخ کرده بود جفت دستامو کنار گوشم تو دستاش گرفته بود با صدای دو رگه گفت:

-داری تو قلمروی من هرز می پری؟«با حرص گفتم»

-اون که می پره تویی

داد زد :من که خبر مرگم از وقتی رفتی، پامو از ویلا بیرون نذاشتم از این اتاق یه بار بیرون رفتم تو اتاق نگین چون با کامیار کار داشتم کسی رنگو ریش منو ندیده نفسم بالا اومد تازه درد مچمو احساس کردم صورتم از درد جمع شدو گفتم:

-آی...دستموول کن ...آرمین...دستم...

هنوز عصبی نگام میکرد تغییری نکرده بود دستمو ول نکرد گفتم:

-تو وادارم میکنی به..

دادزد:

-تو غلط میکنی که واسه من سلیطه بازی در میاری پوستتو میکنم نفس، من دیوونه ام میدونی که بابات چه به روز روان من آورده؛ میدونی که اگر خلاف جهت من حرکت کنی اون که آسیب می بینه تویی نه من

-دستم آی آرمین

به تنم چشم دوخت نفسای بلند و عصبیش کوتاه تر شد و آرومتر با صدای آروم ولی همچنان دورگه گفت:

-مگه نگفتم:این رنگو نپوش چرا منو عذاب میدی؟

-آرمین پاشو وای دستمو شکوندی، پات رو زخم بخیه امه

بلند شد ولی تا خواستم خودم بلند شم ،دستشو رو قفسه ی سینه ام گذاشتو هولم دادو تهدیدی گفت:

-کسی دور برت بگرده این عروسی برای اونو تو میشه عذا ،از کنار من جنب نمی خوری نفس،وگرنه رویی از من بلند میشه که به اصطلاح بچه ها بهش میگن لولو

-من که نمیتونم پسرای مردمو بپام که طرفم ...

با همون حال گفت:

-صداتو نشنوم ...صدات نیاد...

بلند شد ،وای قفسه سینه ام درد گرفته بود رو تموم تنم جای دستاش بود بلند شدم پشت کرده بهم رو تخت نشسته بود با بغض گفتم:

-ببین تنمو چیکار کردی

برگشت نگام کرد خشم جاشو به غم تو نگاهش داد و آروم گفت:

-وقتی دست میذاری رو نقطه ضعف من چه انتظاری داری؟

-تو آزارم میدی

شاکی گفت:

-تو چی؟نگاه چه به روزم آوردی ؟

نگاهش باز به تن قرمز شدم افتاد اومد بیاد طرفم با بغض گفتم:

-نیا جلو

از رو تخت بلند شدم همینطوری نگام میکرد و مانتومو پوشیدمو گفت:

-الان چی می پوشی؟

-لباسم پایین

-میاری اینجا ،من ببینم چی می پوشی

با چونه لرزون نگاش کردمو عصبی گفت:

-گریه نمی کنیا اعصاب ندارم

-تو فقط بلدی دادبزنی ،تهدیدم کنی با جکوب بهتر از من رفتار میکنی من همه چیزو باید تحمل کنم این اخلاق سگ تو هم باید تحمل کنم ؟

رومو برگردوندم که برم بلند شد از پشت منو تو بغلش گرفت و گفت:

-تو هم عذابم میدی ببین چطوری زخمامو به التهاب میندازی

سرمو کمی متمایل بهش کردم اولین اشکم که فرو ریخت با بوسه اش جلوی ریزش اشکمو گرفت و گفت:

-من نمیدونستم تو انقدر روم حساسی که نگینو پاسبونم میکنی

پوزخند تلخی زدمو سرشو به گردنم فرو برد و زیر لاله ی گوشمو بوسید و گفت:

-عذابم نده نفس حالمو درک کن غیرت منو تحریک نکن ...

پشت گردنمو بوسید و آروم تو گوشم گفت:

-عاشقم شدی که با یه حرف انقدرزیررو شدی؟

-مگه آدم عاشق قاتل جونش میشه؟پس حتما تو هم عاشقم شدی که اینطوری میکنی میزنی ،می بوسی،داد میزنی ،تهدید میکنی...

آرمین رهام کردو در حالی که پوزخند میزد، پوزخندی که حس کردم به من نمیزنه انگار بیشتر به خودش بود وبعد نگاهشو به طرفم بلند کرد و گوشه ی لبشو جویید و گفت:

-بدو برو،جلوی مانتوتم ببند یقه ات خیلی پایینِ

....

کنار نگین نشسته بودم هر دو کسل و بی حال بودیم انگار نه انگار که این عروسیه دادشمونه ،مثل دوتا مهمون غریبه که به اجبار اوردنشون روی صندلی نشسته بودیمو مهمونا رو نگاه میکردیم که چه هیاهویی میکنن و چقدر خوشحالند ولی چرا خنده نه به لب من می اومد نه به لب نگین؟...

-نگین من خیلی بدبختم ،من هرگز این روزو نمی بینم

نگین با ترحم نگاهم کردو دستمو گرفت و بهش نگاه کردمو گفتم:

-وبدبخت ترم چون امروز فهمیدم که رو آرمین چقدر حساسم!!!نگین من یه احمقم اون کاری نیست ،بلایی نیست که سرم نیاورده باشه و من دلم فرو میریزه وقتی سر به سرم میذاره و میگه« دخترای فامیلتون دور و برم میپلکن و آمار میدن» نمی دونی چطوری بهم ریختم ،نمیدونی چه دعوایی راه انداختم که چرا رفتی تو باغ که دختری دور از چشمم من بیاد سراغت ،نگین از این دل میترسم ،دیشب جر وبحثمون شدو بهم گفت:

-«اصلا نمیخوام پیشم باشی برو تو اتاق خودت »

نگین منو رها کرد میتونستم برگردم راحت بخوابم میتونستم یه شب بگم آخیش امشب خودش ولم کرده با آسودگی کپه مرگمو بذارم ولی من همون جا رو تخت نشستم چون دلم آرمینو میخواست!!!!باورت میشه من خودم اونو به طرفم کشوندم دیشب تا کی مغزم تو هنگ بود که آخه لامصب چه مرگته؟ اون که قاتلته بدترین ها رو سرت آورد دیگه چی میخوای؟

نگین بزن تو سرم داد بکشه فحشم بده شاید یه تکونی بخورم شایدیادم بیفته من یه انسانم نه یه اسکل که تا این حد احمق هست...از خودم حساب نمی برم کافیه که منو با اون شگردش به بَزم معاشقه اش بکشونه همه چیز از سرم می افته آرمین آرمین،آرمین،میشه تموم چیزی که تو سرمه.

نگین با همون ترحم هنوز نگام میکرد آروم گفت:

-چی بگم بهت وقتی خودم بدتر از تو أم؟

سری تکون دادم و گفتم:

-یادمه یه معلم داشتم که میگفت گناه های کبیره فقط روی فاعل تاثیر نداره رو تموم هم نسلاش هم خوناش تاثیر میذاره مثل مال حروم خوردن تا زمانی که اون مال حرومه و خونواده ازش میخوره تقاص از همه گرفته می شه

نگین بابا گناه کبیره کرده و ما هم پا گیرشیم این حال و هوامون هم قسمتی از همون تقاصِ

نگین سرمو نوازشی کردو ...

-نفس

سر بلند کردم دیدم شروینِ گفت:

-بیا برقصیم

-نه حوصله ندارم

دستمو گرفت و کشید تا از جا بلندم کنه وگفت:

-اِ!!عروسیه داداشتا میخوای نرقصی که ملیکا پس فردا فیلموکه دید موهاتو بکنه بگه«تو فیلمم نبودی،تو عروسیم نرقصیدی»

به اطراف نگاه کردم آرمین نبود اگر ببینه شروین ازم میخواد که با هم برقصیم دیوونه میشه ...

خانم شمس- نفَـَـَـَس!!!!چرا نشستیـــــــــی؟واااااا!! !!بلند شو تو باید جای نگین هم برقصیـــــــــی، زودباش شروین ببرش باید مجلسو گرم کنید

به زور رفتیم وسط دل و دماغ رقص نداشتم ولی مجبوری باید می رقصیدم شروین گفت:

-چه باغ خوشگلیه اون باغ تهیه چیه که نگهبان باغ اون جا نشسته کشیک می کشه؟

-برای مهندس اون باغ مثل یه معبد مقدسه فقط خودش میره اونجا حتی برادرشم حق نداره بره

شروین-برادر؟!!!!من شنیده بودم....

-آره کامیار برادر ناتنیشه یعنی ناتنیی اونطوری هم نه ولی از مادر یکی از پدر جدان همه تازه فهمیدن

شروین-چه جالب چرا رو نکرده بود؟کامیار همون دکتره نه؟

– -آره نمیدونم میدونی که خیلی مرموزه

شروین- شنیدم این جا یه باغی که بهش ارث رسیده خوش به حالش ما چرا کسی رو نداریم بمیره ازین چیزا بهمون به ارث برسه«خندیدو اخم کردمو گفتم:»

-این چه حرفیه؟شما که خودتون کم از این مهندسه ندارید

شروین-شوخی میکنی؟پسره یه پا امپراطوره واسه خودش ...

-هر چی نگاه کن این همه مال ومنال ولی تنهاست چه فایده؟

شروین خندیدوبهم چشم دوختو گفت:

آره ...نفس میخواستم یه چیزی بگم..

-چی؟!!!

-راستش باید همون پارسال بهت میگفتم ولی همیشه تا اومدم بگم یه اتفاقی افتاد که نشد بیام جلو ،حتی قبل از این که اون روز بریم دنبال ملیکاو اون جریان تصادفو دعوای نعیم با منو دیدن ملیکا و بعد هم خواستگاری و عروسی پیش بیاد میخواستم اینو بهت بگم ...ولی گفتم بذار نعیم با ملیکا ازدواج کنه بعد ...انقدر گفتم بعد که دیگه امروز کلافه شدم باید همین امروز بگم بهت همین الان که کسی حواسش نیست مزاحمی دورت نیست ...

-چی شده؟!!!

-نفس من ازت خیلی خوشم میاد از اول هم خوشم میومد همون اولین جلسه ای که تو کلاس ردیف دخترا جا نبودو مجبور شدی بیای تو ردیف پسرا کنار من بشینی از همون روزم این حسو داشتم...

یهو آهنگ عوض شدو تند شدو یه همهمه ای برپا شد ودورمون شلوغ و پر از دختر پسرا شد که اومدن تو پیست تا برقصند که یه دستی دورم پیچید اول فکر کردم شروینه نگاش کردم دیدم سرش به طرف یکی از پسرای فامیلشونه داره حرف میزنه پس کیه؟!!!

-من میکشمت نفس...

یییه وا...ای حتما شنید که شروین چی گفته...

-بیا بالا یالا راه بیفت...

کمرمو ول کرد برگشتم دیدم نیست قلبم ،غیب شد؟قلبم داشت از سینه ام میزد بیرون تنم یخ کرده بود اگر شنیده باشه چی؟آرمین تعصبیه برعکس تصور من .و ظاهرش که اصلا بهش نمیاد اهل این حرفا باشه ...

***

شروین-بذار منم بیام

-نه نه تو بمون برقص، منم الان میام

لبخندی زد گفت:

-خیله خب

راه افتادم به طرف ویلا اطرافو نگاه کردم دیدم داره عصبی پشت سرم میاد قلبم هری ریخت ؛نگین کجاست؟مگه الان رو صندلی ننشسته بود؟!!!

پامو گذاشتم تو ویلا صدای جیغ و هوار ِنگین و کامیار میومد ،کسی تو ویلا نبود در جا دوییدم سمت صدا چی شده که نگین اونطوری از ته دل جیغ میزنه؟

سریع دویدم به طرف اتاق نگین اونجا نبود صدا از کجا بود ؟

به طرف طبقه بالا رفتم دیدم از سرویس بالا صداشون میاد کامیار به قدری عصبانی بود که من با دیدن قیافه اش داشتم سکته میکردم ،چنان داد میزد که صد رحمت به آرمین، صورتش عین لبو سرخ شده بود و داد میزد :

-نگین به خدا یه مو از سر بچه ام کم بشه یا بلایی به سرش بیاری میکشمت .نگین به خدا قسم ...

«نگین هم با اینکه حالش مساعد نبود ولی همینطور جواب میداد»:

-کورخوندی آقا ، فکر کردی نفهمیدم ؟ میخوای بچه رو نگه دارم آبروم ببری که تو و اون داداشت انتقام بگیرید؟ من و سنَنَه ؟، هان ؟منو سَ نَ نه ،میتونید برید بابام رو حامله کنید من این بچه رو میندازم .

کامیار –تو غلط میکنی .

نگین – تو غلط کردی که حالا من باید جور تو رو بکشم

کامیار – جرات داری برو سقطش کن ببین من چه بلایی سر تو و اون دکترِ بیارم ، ببین اصلاً پات میرسه به دکتر یا نه .

نگین با حرص و عصبانیت گفت : دکتر نمیخواد که .....

رفت بالای پله های سکویی که وان اونجا نصب بود که از بالای پله ها بپره که کامیار عین دیوونه ها داد زد :

– نگین سرمو میکوبم به دیوارها، نکن لامصب بیا پایین،بیا پایین نگینِ سلیطه نکن ، اینطوری نکن من و داری دیوونه میکنی ها .

وای من از دعوا میترسیدم کامیار هم که دیوونه شده بود و نگین هم بدتر از اون زده بود به سیم آخر ، کامیار با تمام وجود داد میزد که نگین رو از خر شیطون پیاده کنه تا میومد قدم برداره نگین میگفت :

-برو عقب میپرما ، کامیار کافیه از این بلندی بپرم اونوقت بچه بی بچه برو عقب ، کامیار با کف دستش کوبوند تو آینه ی کنارش و اینه خرد شد ، دستش زخمی شده بود و خون میامد من داشتم از ترس سکته میکردم هول افتادم و رفتم جلو گفتم :

-نگین ، نگین جون،آبجی الهی قربونت برم، بیا پایین تو رو خدا

نگین جیغ زد:

– دهنتو ببند احمق ، چرا تو اینقدر کودنی فکرشو کردی من با این طوله سگ چیکار کنم ؟ (به شکمش اشاره کرد)

کامیار عربده زد:

-چرا نمیفهمی ؟ میگم باهات ازدواج میکنم

نگین – کی ؟ وقتی شدم انگشت نما ، همه من و به چشم یه زن ناسلام دیدن ؟ وقتی خوب آبروم رفت ؟ اون موقع میخوام صد سال سیاه نیایی بالا سرم ،برو خودتو سیاه کن ....

کامیارکه سعی میکرد صداشو کنترل کنه با همون صدایی که از عصبانیت می لرزید ولی تنشو آورده بود پایین گفت:

– بیا پایین ، میبرم عقدت میکنم بیا پایین ،داری منو سکته میدی الان قلبم از عصبانیت می ایسته بیا پایین نگین ِپتیاره ...

نگین – فکر کردی با وعده وعیدهای تو خامت میشم ؟ نه من این دوره ها رو پیش تو پاس کردم .

کامیار عصبی با صدای اروم گفت :

– اونو بیار پایین نفس ،من دارم قاطی میکنم ها «از دستش همینطور خون میچکید وتنشم از خشم می لرزید رگ گردنش هر کدوم اندازه ی نیم سانت باد کرده بود واقعا داشت سکته میکرد...»

آرمین هم به کامیار اضافه شد و گفت :

-بیا پایین ، مگه بچه توِ که واسه مرگ و زندگیش تصمیم میگیری ؟

نگین – تو لطفاً ساکت شو ، این (اشاره به کامیار) تو دهن تو رو نگاه میکنه وگرنه کامیار اهل نامردی نبود تو میریزی اونم جمع میکنه

آرمین– نه اگه تو دهن منو نگاه میکرد که تو الان جرات نداشتی شیر بشی بری بالای بلندی که این بدبخت، این پایین پرپر بزنه .

-تو رو خدا دعوا نکنید ، نگین بیا پایین کار دستمون نده

آرمین تا اومد طرف نگین، نگین جیغ زد :

– کامیار بگو ...

آرمین دست نگین رو گرفت آوردش پایین ، نگین چنان جیغی میزد و خودشو میکشوند و این وسط هم صدای کامیار و آرمین هم قاطی شده بود که وای چه واقعه ای شده بود ....

یهو نگین زیر دلش رو گرفت و ناله وار گفت :

-آی ... آی کام .... آی کامیار ..... «کامیار دو دستی زد تو سرشوگفت:»

– وای .... وای ولش کن آرمین .... به خونریزی افتاد ...

نگین با گریه گفت : وای درد دارم کامیار ....

من که عین مسخ شده ها چشم به نگین دوخته بودم ، کامیار نگین رو تو بغلش گرفت وگفت:

-هی میگم بیا پایین نگاه چیکار کردی ای خدا، جاان؟ الان می برمت بیمارستا آرمین بدو«کامیار نگینو رو دستاش بلند کرد و آرمین هم دنبالشون دویید منم دنبالشون راه افتادم همین که داشتیم سوار ماشین میشدیم مامان رسید و گفت :»

– اِوا ! نگین .... نگین چی شده ؟!!! آقای دکتر نگینم چی شده ؟ !!!!خاک به سرم مادرت بمیره چت شد؟!!!

نگین فقط گریه میکرد ، منم لال شده بودم و کامیار هم از هولش نمیدونست چیکار کنه ، مامان با همون کت و دامن و شالی که سرش بود مثل من سوار ماشین شد و و گفت :

– مامان جون چی شده ؟ این خون چیه ؟ !!!! خاک به سرم کنن خونِ چیه؟!!

«لباس نگین خونی شده بود و مامان با وحشت برای چندمین بار گفت:

– این خون چیه ؟

آرمین عصبانی شد و گفت :

– خانم پناهی میشه یه لحظه ساکت باشید ؟

مامان – بچه ام خونریزی کرده ، اونوقت ساکت باشم ؟

کامیار –آرمین گاز بده .

آرمین عین دیوونه ها رانندگی میکرد تا سریعتر برسیم بیمارستان

کامیار دو مرتبه نگین رو روی دستاش بلند کردو برد داخل بیمارستان و گفت :

-دکتر اورژانس ...

داد زد : مسئول این اورژانس بی صاحب کیه ؟ یه برانکارد بیارید...زود باشید

یه برانکارد آوردند و کامیار رو به پرستاری که اومده بود تا از ماجرا مطلع بشه وگزارش بده، شروع کرد به اطلاعات دادن ، همین که رسید به اینجا که پنج هفته است که بارداره ....

مامان یکه خورده و گفت :

-چیه ؟؟؟؟؟ اون چی گفت ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

من با تردید به آرمین نگاه کردم و مامان به من تکیه داد وانگار از درون فروریخت با صدای لرزون گفت :

-نگین حامله است ؟!!!!!!!

من فقط به آرمین نگاه کردم و مامان یهوبرگشتو به من نگاه کردو داد زد :

-حامله است ؟ بچه کیه ؟ نفس با توام ....

-بچه منه .....

مامان برگشت و کامیار رو که دید بدون معطلی زد تو گوش کامیار ، من بازوی مامان رو گرفتم و مامان با حرص گفت :

-بچه توِ ؟ تو کی دختر من و دیدی که حالا از تو حامله است ؟خیال کردی اینجا همون خراب شده ای که توش زندگی میکردی ؟ دیدی بیوه است گفتی چی از این بهتر ...

-مامان ! مامان ! کامیار و نگین ....

مامان برگشت و به من نگاه کرد وچشماشو گرد کرده بود و آتیش ازش می بارید صورتش شده بود رنگ خون دلهره گرفتم مامانم فشار خون داشت ؛با تشر گفت :

– کامیار و نگین ؟ تو میدونستی ؟ بیشرف ،...

آرمین– خانم پناهی !

مامان با عصبانیت رو به آرمین گفت :

-آقای مهندس هر چی آتیشِ از تو بلند میشه این (اشاره به کامیار) برادرِ توِ ،این فتنه رو تو روشن کردی ، دختر مجردِ من حامله است .... تقصیر تو این برادر نانجیبته ...«رو کرد به کامیار رو شروع کرد کامیار رو زدن منو آرمین جلوی دستای مامانو گرفتیم ،کامیار همین طور سرش به زیر بودو هیچ عکس العملی نشون نمیداد...گفتم:»

-وای مامان تو رو خدا آروم باش الان سکته میکنی ،خاک برسرم مامان جون تو ...

مامان – بذار سکته کنم بمیرم بی آبروییی نبینم « مامان وارفته روی صندلی سالن بیمارستان نشستو از ته دل چنان گریه میکرد و جیغ میزد که نه من نه پرستارها ... حریفش نبودیم »

مامان-با چه رویی تو صورت مردم نگاه کنم ، دخترم حامله است ، ای خدا این چه مصیبتی بود که گرفتار شدم ، آبروم رفت .مُردَم اینقدر حواسم پیش شماها بود ، آخر اینه جوابم؟ بیارینم بیمارستان و بگید دخترم پنج هفته است که حامله است ؟!

مامان زد تو سرش و گفت :

-وای وای خدایا من و بکش ، این آبروریزی رو چطور جمع کنم ...

-مامان به خدا کامیار و نگین محرمند به خدا ....

مامان شوکه با اون حالش به دهن من چشم دوخت ونگاه از دهنم بر نمیداشت لبمو گزیدم نباید میگفتم؟خب محرمن که بهتره !به آرمین نگاه کردم با یه مَن اخم دست به جیب در حالی که کتش به پشت دستش رفته بود به من نگاه میکرد ...

همین طور چشم دوخته بود به دهن من که دیدم رفته رفته رنگ مامان، قرمزو قرمز تر شدو چشماش به طرف بالا رفت و از حال رفت وای سنگ کوب کردم مامانو در بر گرفتم و جیغ زدم :

-مامان وای مامان جونم چی شد؟ آرمین، آرمین...

آرمینو کامیار که اونور تر داشتن باهم حرف میزدن با صدای جیغ من دوییدن این ور وکامیار سریع مامانو ماینه کردو به پرستاری که کنارمون ایستاده بود واولش غر میزد که کامیار بره عقب ولی وقتی همه امون گفتم:

-پزشکه،داره ماینه اش میکنه همونطور کنار ایستادوتا کامیار خودش فشار مامانو گرفت ،تشخیصشودادو دستور دوتا آمپولوداد ولی پرستاره گفت:

-ما اجازه نداریم دستور عمل کسی جز دکترای خودمونو اجرا کنیم

کامیار هم با پرستار همینطور بحث میکردو...پرستار هم هی میگفت :این که یه تشخیص ساده است و مشخص چه دارویی باید به بیمار زد و وگرنه باید صبر میکردم تا دکتر بیادو چون جون مریض در خطره دارم این آمپولو میزنمو خودمم تشخیص این دارو رو دادمو....وای مغز ما رو خورد ،حالا خوبه بهش ثابت شد که کامیار پزشکه...

بالاخره با اون همه جر و بحث و اومدن دکتر اوژانس و...مامانو بردن تو یکی از اتاقای بیمارستانم تا استراحت کنه

دیگه یه پام تو اتاق نگین بود که هر از گاهی یه عده دکتر و پرستار و رزیدنت...دورش جمع می شدن ...ویه پام تو اتاق مامان بود

با حالی مستأصلو داغون روی صندلیه راهروی انتظار بیمارستان نشستم یه طرفم کامیار نشسته بودو یه طرف هم آرمین

حتی نمیتونستم تصور کنم یه دقیقه دیگه چه اتفاقی می افته

نمیدونستم برای مامانم دعا کنم یا نگین الان همه تو عروسی چه حالی دارن ما چه حالی داریم !

دکتر نگین از اتاق اومد بیرون و منو کامیار سریع از جا بلند شدیم ،کامیار امان نداد من بگم:

«دکتر،خواهرم چه طوره؟»

یه لیست از اصطلاحات پزشکی اماده کرده بود که همینطوری پست سر هم از دکتره می پرسید سر آخر هم یه تشکر کردو دکتر رفت با تعجب گفتم:

-امان میدادی من یه سوال بپرسم

آرمین کنارم ایستاده بود یه پوزخندی از خنده زدو گفتم:

-چی گفت؟

کامیار-خوبه فقط باید تحت مراقبت های ویژه باشه فعلا استراحت مطلق تجویز کرده

-بچه چی؟

آرمین-استراحت مطلق برای نگین ِکه بچه در خطر نباشه دیگه ،یعنی بچه هم زنده است

کامیار سری تکون دادو به آرمین نگاه کردمو گفتم:

-حیف شدی باید توهم پزشک می شدی

آرمین-اون موقعه کی شریک بابات می شده ؟نقشه از کجا شروع می شد؟

-واقعا که!توی این اوضاع بازم فکرت تو نقشه اته تو مریضی آرمین

آرمین پوزخندی زدو گوشه ی لبشو جوییدو بعد هم گفت:

-مونده به حال من برسی تا درک کنی

من روصندلی نشستم و آرمین رفت به طرف خروجی؛ کامیار هم که بالاسر نگین رفته بود اگر آرمین دست نگینو نمی گرفت بیاره پایین این طوری نمیشد کَکِشم نمی گزه که مادر و خواهر منو انداخته تو بیمارستان

یه لیوان آب مقابلم گرفتو گفت:

-بخور،آروم بشی

همین طوری شاکی نگاش کردمو گفت:

-چیه لابد اینم تقصیر من؟

-پس تقصیر کیه تو دستشو کشیدی آوردی پایین...

آرمین- دست کشیدن چه ربطی به خونریزی داره حرف می زنی؟خانم رفته بالای وان دوساعته داره گلوشو پاره میکنه، بپر بالا بپر پایین ،دعوا ،جیغ اعصاب کشی آخرش من آوردمش پایین،من باعث شدم به خونریزی بیفته ؟کمتر سرتق بازی در میاورد خودشو بچه اش سلام می موندن ،انگار هر اتفاقی می افته من باید جواب گوی تو باشم

-مامانم چی آخر انداختیش گوشه ی بیمارستان

آرمین- به زودی عادت میکنه هنوز نفهمیده شوهرش چیکارست داماد دیگه اش کیه...

باحرص گفتم:

-آرمین !میخوای رسما مامانمو بکشی؟

آرمین- نترس به مرور دیگه نه فشارش میره بالا ،نه غش میکنه ...مثل تو نگاه، آستانه ی تحملتو بردی بالا

-من پوستم کلفت شد چون باتو سر کردم

آرمین خیلی عادی نگام کردو بعد هم خونسرد گفت:

-به زودی زن حسین پناهی هم مثل دختراش ازش میگیرم«نشست کنارمو گفت:»

-میدونی چیه نفس این همه سال ،این همه خیانت ولی پدرت هنوزم با مادرت هست این یعنی یه تعلق خاطرِ...

با حرص گفتم:

-بسه آرمین !خدایا تو سر تو چی میگذره ؟

کامیار اومدو سویچو از آرمین گرفتو گفت:

-برم دارو های نگینو بگیرم دارو خونه ی اینجا میگن نداره ...«نگام به دستش که خون روش خشک شده بود افتاد دلم براش سوخت و گفتم:»

-کامیار دستت خوبه؟

کامیار بدون اینکه به دستش توجهی بکنه لبخندی تلخ زدو گفت:

-مهم نیست گور بابای دستم

کم کم ساعت به تایم عصر نزدیک میشد،آرمین کنارم خوابش برده بود کامیار هم همین طور عصبی طرف دیگه ام نشسته بودو با استرس پاشو تکون میداد و هر ده دقیقه به اتاق نگین می رفت ما هم فعلا اجازه ورود نداشتیم !

اومدم یه جرعه ای از آب تو لیوانم بخورم که دیدم مامان از تو اتاقش اومد بیرون ،آب پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن ،آرمین چشماشو باز کردو اصلا اولش مامانو که ندید همین طوری می زد پشتم ،دستشو پس زدمو مثل کامیار از جا بلند شدم و بعد هم رفتم طرف مامانو گفتم:

-مامان جون..

مامان سرد و جدی گفت:

-تو بمون تا خواهرت مرخص بشه وقتی هم مرخص شد اشاره به کامیار که هنوز سر جاش ایستاده بود گفت:»

-می ره همون جایی که این بچه رو تو دامنش گذاشتن ،دیگه خونه ی باباش جایی نداره

-اما مامان ،نگین...

مامان راهشو کشید که بره دنبالش راه افتادمو گفتم:

-مامان دکتر که هنوز...

آرمین- خانم پناهی من می رسونمتون

چشمامو برای آرمین درشت کردم اون هم اصلا محل بهم نذاشت و مامان گفت:

-لازم نکرده

مامان جلو تر بود ما چند قدم عقب تر از مامان آرنج آرمینو گرفتمو کشیدمو گفتم:

-آرمین ،اگر یه تار مو از سر مامانم کم بشه من میدونمو تو اون وقت از نفس چیزی رو میبینی که تو مخیله ی معیوبت عمرا داشته باشی

آرمین-آرنجشو از تو دستم کشید بیرونو گفت:

-مگه نشنیدی مامانت گفت«تو بمون»،تو بمون تا من بیام

دوییدم دنبال مامانو گفتم:

-مامان تو باید بدونی چرا نگین توی این وضعیته،...نگین...

مامان ایستادو شاکی گفت:

-نگین اولین بارش نیست به خاطر خواسته هاش تن به کارای خلاف عرف و شرع میده ،اون دفعه یه دختر بود ،مجرد بود ،مجبور شدم هر سازی میزنی برقصم ...دیگه تموم شد خربزه خورد پای لرزشم بشینه ،دیگه تموم شد از خونه میندازمش بیرون که بره تو همون قبرستونی که این طوله رو تو دامنش گذاشتن ،بره با هر کی که دلش خواست که به خاطرش تن به این خفت داده

-مامان ،تو نمیدونی داری الکی قضاوت میکنی،نگین شاید در مورد ،ازدواج اولش خطا کرده باشه تا به اون مردک برسه ولی خطا ی دوباره محاله تو که نگینو میشناسی اهل این حرفا نیست

مامان با عصبانیت گفت:

-پس اون که حامله است و افتاده رو تخت کیه؟

با عصبانیت گفتم:

-تو نمیدونی جریان چیه ،جای حمایت ،مارو داری بالای چوبه ی دارت میذاری؟

مامان- نفس،من دختر بنام نگین دیگه ندارم،فهمیدی؟دیگه ندارم

شوکه به مامان نگاه کردمو مامان گذاشتو رفت آرمین که تا حالا ایستاده بود و نگاهمون میکرد اومد جلو و آروم دوتا به پشتم زدو گفت:

-خوب تونستی قانعش کنی

با خشم نگاش کردمو گفت:

-همینو میخواستی ؟گفتم تو بمون من خودم حرف میزن

-که سکته اش بدی خیالت راحت بشه؟

آرمین- من راهشو بلدم تویی که ناشیی

راه افتاد دنبال مامانو گفت:

-خانم پناهی صبر کنید من میرسونمتون

مامان-خودم میرم، بهتره شما کنار برادرتون باشید

آرمین-باید باهاتون صحبت کنم

میخواستم بدوأم دنبال مامان ولی آرمین نمیدونم چی به مامان گفت که مامان سریع راضی شدو سوار ماشینش شد

ساعت یازده بود دلم عین سیر وسرکه میجوشید آرمین مامانمو کجا برده مردم انقدر رفتم تو حیاط برگشتم تو سالن ،سرم به شدت گیج میرفت و درد میکرد ،وارد سالن شدم ولی تا برسم به صندلی ،سرم گیج رفت و نزدیک بود بخورم زمین ،دیوار رو گرفتم،کامیار سریع اومد طرفمو آرنجمو گرفتو گفت:

-نفس؟چی شد؟

-سرم گیج رفت

-رنگت پریده ،حتما قند خون و فشارت افتاده ،چیزی نخوردی ،همش هم استرس کشیدی،تو بشین برم برات یه چیزی بخرم

-کامیار«ایستادو گفتم:»

-با نگین چیکار میکنی؟

کامیار- می برمش خونه ی خودم

کامیار رفت و من پرآشوب بودم ،آرمین به مامانم چی گفته تاحالا ؟زیر لب بی اختیار آیه الکرسی خوندم

ساعتها میگذشت آرمین بازم نیومد وای داشتم دیوونه میشدم حتما یه بلایی سر مامانم اومده که آرمین تا حالا نیومده،گوشیشم که خاموش کرده بود ،کامیار که حال منو میدید طفلک سعی میکرد آرومم کنه ولی دلداریهاش جواب نمیداد گوشی کامیار رو گرفتمو گفتم:

-میخوام یه زنگ به بابا بزنم

کامیار سری تکون دادو شماره ی بابا رو گرفتم ولی نمیدونم چراجواب نداد یعنی تا الان نگران زن و دختراش نشده که اونا کجان؟!!!

شماره ی نعیمو گرفتم بعد کلی بوق جواب داد:

-الو؟!!!!«چقدر سرو صدا میومد هنوز تو مجلس عروسی بود»

-نعیم سلام من نفسم

نعیم-نفسسسسسس!!!این شماره ی کیه ؟شما کجایید؟

-نعیم مامان اومده باغ؟

نعیم-من از صبح قبل اینکه برم دنبال ملیکا مامانو دیدم ،دیگه ندیدمش،تو مجلس هم که نبودید کجایید شما ها؟من نگرانم..

-ییه هنوز نیومده ؟آرمین چطور؟

نعیم شاکی گفت:

-کی؟!!!

-آه منظور مهندس دیگه

نعیم –نه اونم ندیدم ،شما کجایید؟

تماسو قطع کردم به کامیار گفتم:

-شماره ی نعیمو محدود کن هی زنگ نزنه من الان حوصله ی اون یکی رو ندارم که ازم توضیح بخواد

کامیار سری تکون دادو گفت:

-آرمین هم نرفته بود باغ؟

-نه وای کامیار دلم داره از دهنم در میاد حتما یه اتفاقی برای مامانم افتاده که تا الان نه خبری از مامانمه نه آرمین

کامیار –نگران نباش آرمین به همون اندازه که از بابات متنفره نسبت به مادرت ،آرامش داره وگرنه همه چیز این ماجرا بدتر از این اوضاع می شد، آرمین ،بابا یوسفو(پدر آرمین)در ناهید خانم می بینه ،پس خیالت راحت هوای مامانتو داره

رفتم به نگین سر زدم خوابیده بود حد اقل خیالم بابات اون راحت بود

کم کم صبح شد از استرس زیاد گریه ام گرفته بود تو نماز خونه نشسته بودم های های از اون احساس دل آشوبه گری میکردم بیچاره کامیار هم یه پاش تو اتاق نگین بود یه پاش اطراف من که حال من بد نشه همین طور لیوان آب به دست دم فرش نماز خونه ی زنونه چنپاتمه زده بود کنارمو می گفت:

-نفس گریه نکن مامانت خوبه وگرنه آرمین به من زنگ میزد،شاید برده تهران

-تهران برده چیکار باید می بردتش باغ اگر نبرده پس حال مامانم بد شده آخر مامانمو به کشتن داد ،ییه نکنه تصادف کردن ای واایـــــــــی

کامیاردست رو شونه ام گذاشت گفت:

-نفس تو چرا این طوریی ؟چرا الکی به خودت نگرانی تزریق میکنی؟

-مامانمو با اون حال کجا برده ؟کامیار مامانم فشار خون داره اگر عصبی بشه فشارش بره بالا سکته میکنه دیگه مگه نه؟و.اییی..

کامیار با غم نگام کردو گفتم:

-خودش که بی کسه منم داره بی کس میکنه می بینیش کینه ی آرمین تمومی نداره ....وای خدا دلم داره از دهنم در میاد

...حال نگین بهتر شده بود و یه کم خیالم بابتش آسوده شد رفتم تو حیاط بس نشستم و چشم به در حیاط بیمارستان دوختم تا آرمین بیاد همین طوری هم زیر لب فقط صلوات می فرستادم

چشممم به در بیمارستان سیاه شد تا شش غروب که آرمین سلانه سلانه تشریف فرما شدن و از در بیمارستان اومد تو عین مرغ سرکنده پر پر زنان گفتم:

-وای آرمین خدا منو بکشه که تو فقط بلدی منو ذله کنی

آرمین-باز رنگو ریش منو دید

-ساعت شش غروبه، دیروز پنج بعد از ظهر رفتی الان اومدی ،پدر منو تو درآوردی بی انصاف نه رو زمین بند بودم نه رو هوا ...گوشیتو چرا خاموش کردی ؟من دیوونه شدم از نگرانی..

آرمین-حال مامانت خوش نبود مجبور شدم وسط راه...

زدم رو گونه امو جیغ زدم :

-وای خاک بر سرم مامانم و چیکار کردی ؟چه بلایی سرش آوردی...

آرمین با اخم گفت:

-اِ!شلوغش نکن ،مامانمو چیکار کردی؟با مامانت چیکار دارم؟نگفتم که مُرد گفتم حالش خوش نبود

زدم به شونه اشو گفتم:

-خدا نکنه زبونتو گاز بگیر

آرمین –حالش بد شد رسوندم بیمارستان

-وای یا علی چی شد؟ چه بلایی سرش اومد؟

ارمین شاکی و عاصی شده گفت:

-میذاری زر بزنم یا نه؟گفتم رسوندمش بیمارستان ،موندم تا مرخص بشه همون شب هم مرخص بود ولی گفتم :«بمونه حالش کاملا جا بیاد »این طوری شد که دیر شد، گوشیم هم شارژش تموم شده، خاموش شده

-مامانم الان کجاست؟

-تهران

-چی گفتی بهش؟

-گفتم بابات خیانت میکنه فقط همین

جیغ زدم :همین؟مامان منو فرستاده بیمارستان میگه« فقط همین»

آرمینو با مشتای بی جونم میزدمو میگفتم:

-تو داداشت چرا انقدر با کارتون پای مامان بیچاره ی منو به بیمارستان می کشونید چی از جونش میخوایید ؟خدا ازتون نگذره «آرمین یه کم خونسرد نگام کردو بعد عاصی شده با یه حرکت جفت دستامو گرفت وگفت:»

-باید بهت بگم که من مثل تو نیستم یه بار تجربه ی نگفتن خیانتو به بابام دارم اگر روزی که فهمیدم مادرم خیانت میکنه به بابام میگفتم شاید همه چیز با یه طلاق تموم می شد و الان هم مادرمو داشتم هم پدرمو

به مامانت گفتم ،چون مادرت دقیقا نقش پدر منو داره من نمی تونستم از این حقیقت بگذرم

با حرص گفتم:

-الان؟الان که فهمید نگین حامله است و حالش بد شد؟

آرمین-الان بهترین موقعه بود ،وقتی داشت موضوع نگینو هضم میکرد این موضوع هم هضم میکنه

با حرص در حالی که دندونام رو هم بود تو دستاش تقلا کردمو گفتم:

-ایه ،ولم کن مامانمو به کشتن دادی خیالت راحت شد؟

-مامانت خوبه الکی حرف نزن صریحو سلام

-کجا بردیش؟

آرمین- گفت برام آژانس بگیر ،گفتم :خودم می برمتون

اتفاقا مامانت از اینکه از زندگی نکبتیش باخبرش کردم ازم ممنون هم بود انقدرکه تموم راهو تا تهران برام دردو دل کرد و از کارا و صبوری هایی که برای بابای بی لیاقتت کرده گفت تا سبک بشه ،بعد هم رسوندمش خونه ی بابات تا لوازمشو جمع کنه...

-لوازمشو جمع کنه؟!!!!کجا بره؟!!!آرمین بهت گفتم «مامانم جایی نداره که بره ازت خواهش کردم توی این سن و سال آواره ی خونه ی فکو فامیلش نکن...که منت خاله و داییم رو سرش بمونه ذلت خونه ی شوهرش بهتر از منت و ذلت خونه ی مردمه یه عمر مامانم با عزت زندگی کرده ولی انداختیش به ذلت ،حد اقل اونطوری بی خبر راحت بود ،تو چرا اینطوری میکنی؟ای خدا «همون جا دم باغچه ی حیاط بیمارستان ،که ایستاده بودیم نشستم در حالی که هنوز جفت مچ دستام تو دستای آرمین بود ،دستموول کردو همونطور بالا سرم ایستادو سیگار کشید چندین دقیقه گذشت حدوداً نیم ساعت که من همون طوری زار میزدم و گریه میکردم که خونسرد گفت:

-واسه همین نذاشتم مامانت بره خونه ی فک وفامیلش

سر بلند کردمو یکه خورده نگاش کردمو گفتم:

-پس کجا بردیش؟!!!

-در مورد من چه فکری کردی؟من میخوام باباتو بد بخت کنم ولی در عوض نمیخوام صدمه ای به مامانت وارد بشه

-آره معلومه دیروز که دوبار فرستادیش بیمارستان

-زبون تشکر بلد نیستی؟

-کجا بردی آرمین، تو کاری نمیکنی که بر خلاف نقشه ات باشه ،این گوشه ای از نقشه اته

لبخندی پر رنگ زدو سرمو نوازشی کردو گفت:

-کلید یه خونه رو دادم بهشو گفتم تا طلاق اونجا باشه تا حق و حقوقشو از بابات بگیرم گفتم براش وکیل هم میگیرم ،می بینی عزیزم من هوای مامانتو چقدر دارم

با حرص زدم به ساق پاشو اخم کردو گفتم:

-آرمین!تو فقط هوای کینه ی خودتو داری و بس

آرمین از بالا سرم با تکبر نگام کردو با جذب گفت:

-میدونی کلید کجا رو دادم؟کلید خونه ی مادرمو

-تو دیوونه ای

آرمین- که وقتی بابات میره دنبالش یادش بیاد که تو چه خونه ای اسب هوس سوار بوده و ببینه پایان مسابقه کجاست...داره بازی کم کم تموم میشه نفس پناهی

سرمو مأیوس رو زانوم گذاشتمو گفتم:

-خودکشی حلال منه میدونم

با صدای خش دار گفت:

-تو بی جا میکنی

سر بلند کردم دوباره زدم به پاشو با حرص گفتم:

-راحت شدی؟

آرمین نفسی کشیدو گفت:

-آره یه باری از رو شونه ام برداشته شد

با حرص نگاش کردمو گفتم:

-شماره ی خونه اشو بگیر باهاش حرف بزنم ببینم حالش چطوره

-حالش خوبه خدمتکاری که همیشه میاد خونه امو تمیز میکنه هم فرستادم پیشش می بینی نفس من چقدر به فکر مامانتم بگو که حال کردی

جلوی روم چنپاتمه زد و چونه امو بین انگشتاش گرفتو گفت:

-بگو عزیزم که حال کردی فکر نمی کردی من انقدر مهربون باشم ،نه؟

دستشو با حرص پس زدمو گفتم:

-دستتو بکش

-خیلی بی تربیتی نفس«با حالت مسخره ای گفتم:»

-دستت درد نکنه فدات شم و«بعد با حرص گفتم»

-پدر صاحب منو در آوردی انتظار تربیتم ازم داری ؟

از لبه ی باغچه بلند شدمو اونم بلند شدوخونسردو آسوده خاطر گفت:

-خیلی بی لیاقتی نفس حیف من که پاسوز تو شدم

برگشتم با حرص نگاش کردمو با لبخند پر رنگو شیطونش نگام کرد و گفت:

-بگو که عاشقمی...«اومد نزدیکمو کمرمو گرفت ومنو از پهلو به خودش نزدیک کردو گفت:»

-خجالت نکش بگو،من به مامانت جای امن دادم حتی یه خدمتکار دادم بهش که آب تو دلش تکون نخوره می بینی نفس من چقدر به نفع تو به خاطر تو کار میکنم دستشو با حرص از رو کمرم پایین کشیدمو گفتم:

-دستتو بکش جلوی مردم زشته حیا که الحمدلاله نداری ،گربه الکی میو میو نمیکنه من اگر تو رو نشناسم که باید سرمو بذارم زمین بمیرم

باز کمرمو گرفتو لبشو گزیدو گفت:

-نگووو جوونی حیفی..

-بهت میگم...

چشمام سیاهی رفتو قبل اینکه تعادلمو از دست بدم منو تو بغلش گرفتو نگران گفت:

-نفس!چی شد یهو؟

-چشمام سیاهی میره

کامیار داشت تازه از ورودی اوژانس میومد بیرون تا ما رو دید دویید طرفمونو گفت:

-چی شد؟

آرمین-چشم هاش سیاهی رفت...

کامیار- کجایی تو معلومه؟مرد دختر بدبخت انقدراز استرس سر و ته این بیمارستانو بالا پایین کردو گریه کرد....هیچی هم که نخورده جز استرس و اضطراب ...همین می شه دیگه

آرمین –تو اینجا چیکاره بودی؟پاسبون نگین؟

-آرمین؟!کامیار برام غذا گرفت، من از گلوم پایین نرفت

روی نیمکت حیاط نشستیم و آرمین رو به کامیار گفت:

-برو یه چیز بخر بیار بدم بخوره حالش جا بیاد

کامیار رفتو آرمین رو بهم گفت:

-سرتو بذار رو شونه ام اینطوری تعادلت بیشتر حفظ میشه ...

سرمو رو شونه اش گذاشتمو چند ثانیه بعد شونه امو در بر گرفت ،به آغوشش نیاز داشتم ولی معذب بودم :

-شونه امو ول کن

-دوست دارم بگیرم

-تو چرا انقدر خود رایی؟جلوی مردم زشته

-بگم برات یه سرم بزنن؟

-نه

-نگین کی مرخص میشه؟

-فردا

-پس میبرمت ویلا

-کی ویلا مونده؟

آرمین –نعیمو زنش که همون شب مهمونا رو قال گذاشتنو رفتن ماه عسل،مهمونا هم تا نیمه شب رفتن ،موند بود بابای تو که هیچ کسو پیدا نکرد تو و نگین و مادرتم که گوشیتونو جا گذاشته بودید به من زنگ زد ،منم گفتم:«برای منو کامیار یه کاری پیش اومده برگشتیم تهران »بعد تماس بامن ،باباتم رفته تهران

-باید برم تهران حتما بابام خیلی نگرانه

-تو جایی میری که من بگم

-بابام چی؟

-برام مهم نیست

-برای من مهمه اون الان نگرانه

آرمین با عصبانیت گفت:

-ای احمق،بعد این همه بلا ومصیبت از سر صدقه ی بابات بازم میگی بابام،بابام؟بابات چی؟نگرانه؟

به آرمین نگاه کردم و گفتم:

-آرمین گوشت از ناخن جدا نمی شه

آرمین- جداش میکنم ،میای ویلا باغ

کامیار اومد و کیکو آبمیوه رو داد دست آرمینو گفت:

-برم به نگین سر بزنم

آرمین- ما میریم ویلا

کامیار سری تکون دادو گفت:فردا نگینو می برم خونه ام

آرمین هم سری تکون دادو کامیار تا اومد بره گفتم:

-کامیار،مراقب نگین هستی؟

کامیار لبخندی کمرنگ و با غمی پنهان زد و سری تکون داد و رفت

آرمین در آب میوه رو باز کردو با پوز خند گفت:

-خوب شد کامیار به مرادش رسید

به آرمین نگاه کردمو گفتم:

-تو چرا همه ی عالمو آدمو مسخره میکنی؟به برادرتم رحم نمیکنی؟همه ایراد دارن الا تو؟ تو داری تو این اوضاع منو به اجبار می بری ویلا بعد پوز خند می زنی کامیار رو مسخره می کنی؟

آرمین نگام کردو شیشه ی آبمیوه رو مقابلم گرفتو گفت:

-بخور

-به بابام باید زنگ بزنم

با خشم گفت:چی بگی ؟بگی با بنفشه ای؟

با غم به آرمین نگاه کردم و گفتم:مامانم فکر میکنه هنوز بیمارستانم؟

آرمین سری تکون داد و گفت:

-بخور رنگت پریده

جرعه ای از آب میوه خوردمو گفتم:

-بیا توهم بخور

-نمیخورم تو بخور غش نکنی

-این طوری از گلوم پایین نمی ره

بهم نگاه کردو بعد هم شیشه رو گرفتو جرعه ای ازش خورد و داد دستمو گفت:

-حالا بخور

-مرسی که به مامانم جا دادی

آرمین تو چشمام خیره شد و سرمو برگردوندم...

وقتی رفتیم ویلا باغ میکائیل چنان با تعجب ما رو نگاه کرد که آب شدم از خجالتو گفتم:

-وای آرمین ،الان چه فکری میکنه؟الان میگه دختر مهندس پناهی چرا با آقا برگشته ویلا ؟!!!

آرمین بی حوصله نگام کردو گفت:

-چقدر مردم برات مهمند،من تو زندگیم یاد گرفتم ،شرایط بهم یاد داد که هیچ وقت مردمو نظراشون برام مهم نباشه

-تو یه دختر نیستی که نظر مردم برات مهم باشه

باشیطنت نگام کردو گفت:

-توهم دختر نیستی من خودم شاهدم

زدم به بازوشو خندید و گفتم:

-خیلی بی حیایی میدونستی؟

-چرا چون حقیقتو میگم؟«شونه هامو در بر یه دستش گرفتو

وارد ساختمون ویلا شدیمو آرمین به فضا نگاه کردکه بدجور همه جا بهم ریخته بود عصبی گفت:»

-نگاه مهمونای وحشیتون ویلاموچیکار کردن

رو مبل وارفته نشستم و گفتم:

-ببخشید جناب مهندس،مگه اینجا خدمتکار نداره برو یقه ی اونا رو بگیر نه منو

آرمین اومد روبرومو محسوس و منظور دار گفت:

-به خاطر تو ویلا و باغم و داغون کردم

بی حوصله نگاش کردمو گفتم:

-منم هزینه اشو دادم یادت که نرفته ؟

لبخند شیطون زد و گفت:

-مگه میشه اون شبو فراموش کرد؟«دستشو دراز کردو زیر چونه امو میون انگشتاش گرفتو مشمئز کننده نگام کرد،چونه امو از زیر انگشتاش کشیدم بیرونو گفتم:»

-آرمین خسته ام دو روز بیمارستان بودم به لطفت انقدر هول و تکون خوردم دارم پس میوفتم

آرمین -خیله خب عزیزم منم میخوام خستگی جفتمونو تو از تنمون بیرون کنی

با حالت گریه گفتم:

-آرمین !ترو خدا عذابم نده ...دستمو گرفتو با زور بلندم کردو گفت:

-نق نزن ،قراره چند روز نبینمت

کمرمو در بر گرفتو گفتم:

-میگم خسته ام نمیفهمی ؟دارم میمیرم

با شیطنت گفت:

-من حالتو جا میارم

هولش دادم عقبو گفتم:آرمین ولم کن واییی

با خشم و جدیت منو تو بغلش کشوندو گفت:

-این همه ماه از رابطه امون میگذره دوزاریت کجه یا مشکل فنی از یو اس پیته؟چطوری میخوای جلومو بگیری که کاری که میخوامو نکنم هان؟چطوری مشتاق اون لحظه ام که منصرف شدم و حرف تو پیش رفته

انقدر بهم نزدیک بودو تو چشمم نگاه میکرد و این حرفو میزد ،چشمم چپ شده بود هولش دادم عقبو گفتم:

-توی این موقعیت نفس پناهی نیستم نه؟فقط وقتی کمر همتتو می بندی که بدبختم کنی میشم نفس پناهی ،دختر معشوقه ی مادرت دختر رقیب بابات ...

منو باز تو بغلش میون حصار محکم دستاش گرفت و با خشم ولی صدای آروم گفت:میخوای عصبیم کنی؟که ازت دست بکشم؟نه عزیزم منو مصمم تر میکنی تا بهت عارض بشم ،خشممو بیشتر کن نفس پناهی چون بعد ِحکومتم به تو، آرامش ل*ذ*ت بخشی عایدم میشه که برای تو اصلا خوشایند نبوده برعکس من...بیشتر عصبیم کن چون میخوام با تو آروم بشم

با آرنجم خواستم بدمش عقب زورم نمیرسید با همون لحن گفت:

-آخر زورت اینه؟

با حرص تقلا کردم ،بلندم کرد تو دستش درست عین لقبم بودم یه جوجه ،پرتم کرد رو کاناپه و خیمه زد رو م تو چشمام با اون چشمای وحشیش نگاه کرد و گفت:

-فرار کن تا بیشتر ت*ح*ر*ی*ک بشم ،میخوام بدونم یه جوجه جز نوک زدن به یه ببر چی داره که بتونه به من صدمه بزنه ...هیچی هیچی...اینم به داشته هام اضافه کن...مادرت

بابغض نگاش کردمو گفتم:

-ظالم

موهامو از کنار صورتم کنار زد و بی تاب به صورتم نگاه کرد ،منتظر بود ولی نمیدونستم منتظر چیه که اونطوری بی تابی میکنه و عکس العمل نشون نمیده ،اشکم فرو ریخت و انگار آرمین از خواب بیدار شد سرشو به گردنم فرو برد وگردنم به آتیش بوسه های گناهکارش کشوند ،برام آرامش نداشت دردو رنج وعذاب بود بوسه هاش، زیر گوشم گفت:

-ببین ،نفس پناهی دیگه الان زن من نفس نیستی ،الان نفس پناهیی ،گریه که میکنی شارژ میشم«دیگه نمیگم گریه نکن اعصابم خرد میشه»،وقتی بدبختی و بهت جز خودم توجهی نمیکنم از نو جون میگیرم چون الان نفس پناهی زیر دستمه نه نفس زن خودم ...هق هق کن مثل شب مهمونی التماس کن تا پر از تو بشم یادم بیفته که تو زنم نیستی دختر قاتل بابامی ومنم قاتل جون عزیز دوردونه ی حسین پناهی ،من میشم کسی که تو به خاطرش همه چیزو از دست دادی ،تموم زندگیت میشه اونچه که من بخوام چون مجبوری ،چون اگر بخوام میتونم همین الان زندگیتو نابود تر کنم ،مادرتو آواره کنم،خواهر تو تو بیمارستانم آواره کنم ،میدونی که کامیار تو دهن منو نگاه میکنه چون حتی اونم

اختیارش مثل تو، تو دستای منه ،نفس پناهی ،میخوای اول زندگی برادرتو از نون خوردن بندازم؟میخوای داراییتون بکشم بالا؟...«سربلند کردو تو چشمام نگاه کرد و گفت:»میخوای بی مادرت کنم تا درکم کنی که چی کشیدم وآرامش منو با خودت ازم نگیری ؟آرامشی که بعد اومدن بابای بی همه چیزت ازم دریغ شدو وحالا فقط از تو میتونم بگیرم ...هان؟«سری تکون دادم و اشکام بیشتر فرو ریخت چشمای خشم آلودو وحشیشو ازم گرفتو به لبم نگاه کرد و سرشو آورد پایین ولی نزدیک لبم که شد نگاهشو به چشمام دوخت پر از کینه بود پر از نفرت چشمامو بستم نمیخواستم اینطوری چشماشو ببینم ،قلبم بدجور می تپید ...تموم جونم شد رنج چقدر ظالمه چقدر؛من تقاص خودمو ازش میخوام خدا...

-آرومم کن ...آرومم کن تا بشی نفس ِآرمین...یالا نفس

چشمامو باز کردم با هق هق نگاش کردم جدی گفت:

-فهمیدی چقدر فاصله بین نفس پناهی و نفس ِآرمین هست؟میخوای بازم نفس پناهی باشی؟

تو چشماش نگاه کردم ،رنگ خشمش کمرنگ شده بود ،کینه ی چند ثانیه قبل هم تو نگاهش نبود ،آروم لبشو رو لبم گذاشت و بوسه ای نرم بهش زدو سر بلند کردو گفت:

-بهت گفتم با من بازی نکن خودتو سرد نشون نده ...بهت گفتم :بابات با روان من کاری کرده که تو تو خطری ...بامن درست رفتار کن ... «هق هق میکردم از روم بلند شدو گفت»

-تو برو بالا تامن بیام ، برم به میکاییل بگم شام حاضرکنه و یه گردو خاکی کنم که اینجا رو تمیز نکردن هنوز...

با نا امیدی و همون حال رفتم بالا حالم کارش بهم زده بود یه کم رو تخت نشستم گریه کردم تا آروم بشم همیشه کارم با آرمین همینه بعد تصمیم گرفتم برم دوش بگیرم، چقدر دلم یه دوش آب گرم میخواست رفتم حموم اتاقش که بهشتی بود برای خودش یه دکوراسیون بی نظیر با اون وان بزرگ و جکوزیشو...عالی بود از حموم که در اومدم دیدم هنوز بالا نیومده داشتم از خواب می مردم ،رو تخت نشستم چشمام از خواب می سوخت ،به ساعت نگاه کردم ساعت ده بود ،نگینو مامان حالشون چطوره ؟ وای فردا چی میخواد بشه؟حالا مامان طلاق میخواد؟من باید برم پیش بابا یا مامان یا شاید آرمین هم این وسط ازم بخواد که به مامانم بگم [خونه ی بابام به بابا بگم خونه ی مامانم تا برم پیش اون حتما همینه ،تموم هدفشو به نفع خودش می چینه...]چقدر یه

ساعت قبل بد بود حاضر نیستم هیچ وقت منو نفس پناهی ببینه حداقل به قول خوش وقتی نفسِ ِآرمینم باهام مسلامت آمیز رفتار میکنه

نفهمیدم چطوری خوابم برد ...نفسای گرمش پشت گردنم میخورد نور آفتاب تو چشمم میخورد برگشتم نگاهش کردم وقتی خوابه چه بی آزارِ قیافه اش ،کاش خودشم بی آزار بود دستمو رو گونه اش گذاشتم ،توبغلش بودم باید داغونم کنه این آغوش پر از کینه پس چرا آرومم؟چرا از این که دیشب بیدارم نکرده ته دلم ازش ممنونم که تهدیداشو عملی نکرده ،با تموم زخمایی که بهم زده ولی چرا از این که مامانمو پناه داده و داره ازش حمایت میکنه انقدر ازش راضیم؟ دارم از این تضاد احساس دق میکنم ،از اینکه خونواده ام از هم پاشیده غصه دارم ولی ...ته دلم سنگین نیست!!!از این که مادرم دیگه فریب نمیخوره خوشحالم ...حال منو کسی درک نمیکنه حتی خودم

-بهت میگم «قراره چند روز نبینمت ،میای بالا میگیری میخوابی که بیدارت نکنم ؟»میخوای حرف تو باشه ؟اگر صدای هق هقت تو گوشم نبود نمیگذشتم ،پس خیال نکن که حرف تو شده و از حرف خودم برگشتم

نگاش کردم ،مغرور ورئوف؟چطور ممکنه

-با این حوله تو تختم خوابیدی که عذابم بدی؟

چشماشو باز کرد و نگام کردو بدون اینکه چشم ازم برداره کف دستم که رو گونه اش بودو بوسیدوبا لحن دلخور و خشکی گفت:

-من همه رو عذاب میدم تو منو ؟«با بغض گفتم:»

-ازت دلگیرم

سرشو آورد جلو و لبمو بوسیدو گفت:»

-من آروم بودم تو عصبیم کردی...«یه کم نگام کرد بغضمو که دید گفت:»

-بغض نکن می ری رو اعصابم

«منو تو بغلش بیشتر کشیدو پشتمو نوازشی کردو گفتم:»

-منو میبری خونه ی بابام؟

-آره

-امروز شرکت نمی ری؟

-بعد از ظهر که رسوندمت میرم

فردا حوالی ساعت پنج شش غروب بود که آرمین منو رسوند به خونه امون اول فکر میکردم خونه امون کسی نیست ولی با کمال تعجب دیدم بابا تو خونه است تا منو دید با یه حال عصبی و داغون گفت:

-معلوم کجایید؟!!مادرتو خواهرت کجان؟!!!میدونید توی این دو شب به من چی گذشت؟«یه ورقه دستش بود اونو مقابل من گرفتو گفت:»

-این چرندیات چیه مادرت نوشته؟جنی شده ؟

سر به زیر انداختمو آروم سلامی کردم و در رو بستمو بابا گفت:

-نفس یه حرفی بزن این ادا بازیا چیه؟مامانت لباساشم برده،مگه چی شده؟چه اتفاقی افتاده که این نامه رو نوشته وبعد هم اسباب و ثاثیه اشو جمع کرده رفته؟مگه دختر چهارده ساله است که بهش بر خورده و گذاشته رفته؟اصلا کجا رفته که فامیل هم ازش خبر ندارند؟ ، ببینم شما هم پیش اون بودید یا شما هم خبر ندارید؟نگین کو؟«با سکوت بابا رو نگاه میکردم سرمو به زیر انداختم، باید راستشو بگم؟بابا عصبانی گفت:»

-نفس حرف بزن چرا سرتو انداختی پایین هیچی نمیگی من دارم از نگرانی دیووونه می شم

بابا برگه رو به من نشون دادو گفت:

-این چیه ؟این یعنی چی؟

سر بلند کردمو بهش نگاه کردمو گفتم:

-یعنی مامان ترکت کرده

بابا با حرص گفت:

-خیلی بی جا کرده مگه بچه است که قهر کرده اصلا سر چه به تیریش قبای خانم بر خورده و با اجازه ی کی گذاشته رفته؟

به قیافه ی عصبی بابا نگاه کردم یعنی مامانم هم براش مهم بود یا از سر حرص اینا رو می گی؟

-مامانم که بی دلیل این کار رو نکرده

بابا- حتما دلیلش دیوونگیشه

از کوره در رفتم دیگه کنترلی رو خودم نداشتم بابا یه ذره هم خودشو نمی باخت ،تا چه حد میخواد خودشو بی گناه جلوه بده؟از این مظلوم نماییش حالم بد شد

از این که خودشو به کوچه ی علی چپ زده بود که یعنی من بی خبرم یعنی یه اپسیلوم هم شک نداره که نکنه دستش رو شده باشه؟نه معلومه که نداره بیست وچند سال دستش رو نشد پس میگه از این به بعد هم رو نمی شه ...با حرص و بغض وکینه با صدایی که کم و کم با می رفت و تنی که عین کوره ی آتیش بود گفتم:»

-بابا بسه،چقدر دیگه می خوای ما رو گول بزنی؟چقدر دیگه می خوای خیانت کنی ما چندوقت دیگه باید سکوت کنیم تا تو از خیانت به زنو بچه ات خسته بشی و به ما اهمیت بدی به شخصیتی که هر روز با خیانتت اونو به آتیش می کشی چقدر تو تب خیانت تو ما بسوزیم...

***

بابا داد زد:

-چی میگی تو؟صداتو بیار پایین،شما دخترا ومادرتون خل شدید؟

-خل شدیم آره از کارای شما خل شدیم تو یه پدری چطور تونستی با ما این کار رو بکنی تو همیشه یه جوری با ما رفتار کردی که من میگفتم «تو زندگیت عشقی بالا تر از من،بالا تر از خواهر و برادر و مادرم نداری»چطور میتونستی گولمون بزنی؟

بابا با یکه خوردگی و خشم گفت:

-نفس تو چی میگی معلومه که تو هنوزم نور چشمیه منی معلومه که تموم زندگی من خلاصه میشه در خونواده ام و عشقی که بهشون...

جیغ زدم :

-بابا دروغ نگو من تو رو با شهلا دیدم

بابا یه لحظه رنگش شد عین گچ دیوار ولی خیلی سریع خودشو جمع و جور کردو با اخم گفت:

-این دیگه کیه ؟شهلا کیه؟این حرفا چیه؟این وصله ها رو به من نچسبون کی شما ها رو پر کرده؟

با عصبانیتو گریه گفتم:

-انکار نکن بابا،به خاطر چی؟به خاطر کی ؟شریک چند ساله اتو مادر بچه هاتو فروختی؟تو فقط به مامان خیانت نکردی به من و نگین به آینده امو به آرزو هامونم خیانت کردی چرا بابا جونم تو همیشه قهرمان زندگی من نگین بودی

ولی حالا شدی کابوسمون ،چرا با تموم پشت و پناهمون این کار رو کردی مگه یه دختر جز اینکه باباش پشتش باشه کی رو داره ،تو تموم قدرت من تو زندگی بودی هر وقت یه جا خوردم زمین گفتم :نفس نباز بابا هست الان از رو زمین بلندت میکنه،ولی این بار خود بابام بود که منو هول داد تا بخورم رو زمین...من از همه چیز خبر دارم ،تو رو با شهلا دیدم ،زمستون که رفتید ویلای مهندس ،دیدم که با یه زن غریبه یه هفته به اسم سفر کاری رفتی سفر تفریحی ،اونو تو بغلت دیدم میدونی به من چی گذشت؟میدونی به مامانم چی گذشت وقتی فهمید تو خیانت می کنی ؟مادرمو فرستادی بیمارستان چطوری میتونستی به چشمای ما نگاه کنی و این همه دروغ بگی مگه بابا تو سینه ات دل نداری چطوری دلت میومد که ما رو گول بزنی دلت نمی سوخت که وقتی می رفتی سفر مامان چقدر نگرانت بود من چقدر گریه میکردم که قرار بابامو یه هفته نبینم ده روز نبینم بعد تو با زنای دیگه می رفتی صفا؟تمام آرزو های منو نگینو با این آتیش هوست سوزوندی...

بابا دادزد:

-بسه نفس انقدر آهو ناله نکن؛منم انسانم من هم خطا می کنم ...

پوزخند زدم«خطا؟بابام داره چی میگه رابطه با یه زن شوهر دار با دوتا بچه ی بزرگ میشه خطا؟»

بابا با غم گفت:

-باباجون ،شهلا یه زن بیوه ی بی سر پناه...

جیغ زدم:این داستا های قدیمی رو تحویل من نده

بابا رو مبل نشستو اندوهگین من نگاه کردو گفت:

-آره بهونه میارم تا خطا مو توجیه کنم ولی مادرت باید به حرمت زندگیمون یه فرصت جبران به من میداد ،نه این که بی خبر بذاره بره اونم شب عروسیه پسرش که با آبرومون بازی بشه«آبرو؟بابا داره دم از آبرو میزنه کسی که بانی آبرو ریزی منو نگین شده...»

بابا-نگین کجاست پیش مادرت؟

-نگین بیمارستانِ

بابا با هول و ولا از جا بلند شد رنگش پرید و گفت:

-بیمارستان؟چرا؟چی شده؟چیکار کرده؟

به بابا با بغض نگاه کردم و بابا اومد جلو شونه هامو تو دستاش گرفت و گفت :

-نفس جان ،گریه نکن بابائی ،بگو کدوم بیمارستانِ

-مرخص شد

-خیله خب آدرس خونه ی مادرتو بده برم ببینم بچه ام چش شده؟

-نگین،پیش مامان نیست

بابا با تعجب و یکه خوردگی گفت:

-نیست؟!!!!!پس کجاست؟

-خونه ی شوهرش

بابا یه لحظه هنگ کرده نگام کردو بعد گفت:

-شوهرش؟ برگشته خونه ی اون مرتیکه ی عوضی به اجازه ی کی؟....

-نه ،خونه ی ...شوهر خودش...

بابا انگار خون به مغزش نمی رسید پلکی زدو گفت:

-منظورت کیه؟

-من...منظورم«لبمو با زبونم تر کردم همیشه جاهای مشکل قضیه رو من باید بگم...»منظورم شوهر فعلیشه....نگین با کامیار، برادر مهندس شوکت صیغه شده

بابا یهو چنان سرخ شد که قلبم هری ریخت تو صورتم دادزد:

-شوهر کرده؟غلط کرده به اجازه ی کی؟کی گفته میتونه شوهر کنه؟کی بهش این اجازه رو داده ،گه خورده که رفته صیغه شده،معلومه چیکار میکنید ؟کی گفته میتونه این طوری ازدواج کنه ؟ مگه بی کس و کاره که میره صیغه ی اینو اون میشه ؟بی آبرو بی همه چیز،...توی این دو روز چه بلایی سر زندگی من آوردید؟مادرتو رفته ،خواهرت صیغه ی اون پسره ی بی همه چیز شده...

با گریه وضجه گفتم:

-شما چه کار کردید با زندگی ما؟ما که داشتیم زندگیمونو میکردیم همه اش تقصیر تو اِبابا...

بابا دادزد:

-گند کاری خواهرتو پشت کار من غایم نکن کار من یه عمل کاملا شرعی بوده

-برای نگینم کاملا شرعیه

بابا با خشم گفت:

-من یه نگینی بسازم ،من می کشمش شوهر کرده هان؟شوهری براش بسازم اون سرش نا پیدا حالا دیگه کارش به جایی رسیده که میره واسه خودش صیغه ی یکی میشه؟دیگه بیوه شده هر غلطی دلش بخواد میکنه ،مگه دختره تو خیابونه که هر کی سر راهش میاد می ره زنش میشه اون از شوهر اولش اینم از این ...من آدمش میکنم ،کپونش میزنم آدرس خونه ی داداشش مهندس کجاست؟

-من بلد نیستم

بابا اومد و برای اولین بار دست بلند کردو با اون چشمای خشم آلودش گفت:

-نفس میزنم، آدرس خونه ی اون مرتیکه رو بده

-زنگ بزن از مهندس بگیر

بابا با تموم قواش داد زد:

-نفس ،آدرسشو بده

-من بلد نیستم

بابا شونه هامو گرفتو تکونم دادو گفت:اگر نگی نفس به خدا میزنمت تا ازت آدرسو بگیرم ،نفس آدرس..

-طبقه پایین ساختمون مهندس

-بابا ولم کردو سویچشو برداشتو گفت:

-طوله سگ بی آبرو ،شوهر میکنه ، صیغه می شه پدر سگ ،کی خبر داره؟

-هیچ کی فقط من

بابا انگشت اشاره اشو بالا به طرفم گرفتو گفت:

-من میام تکلیف تو رو هم روشن میکنم ،پدر تو رو هم در میارم شدی هم دست خواهر بی آبروت که آبروی منو ببرید ؟اول بذار تکلیف این نمک نشناسو روشن کنم ...

بابا با عصبانیت از در خونه زد بیرون سریع شماره ی کامیار رو گرفتم ولی گوشیش در دسترس نبود ،زنگ زدم به گوشیه آرمین دست منشیش بود گفت«تو جلسه است»شماره ی خونه ی کامیار رو گرفتم ولی هنوز خونه نرسیده بودن که تلفنو بردارند پیغام گذاشتم که« بابا داره میاد ،نمیخواستم بگم ،ببخشید، نگین در رو باز نکن بابا خیلی عصبانیه بذارید آرمین بیاد حرف بزنه کامیار، تو با بابام رو برو نشو.....»

ساعت میگذشت هر پنج دقیقه به موبایل آرمینو کامیار و خونه ی کامیار زنگ میزدم ولی دیگه هیچ کدوم جواب نمیدادن موبایل آرمین هم از تماس سوممم دیگه خاموش بود...دلم شده بود دریای پر تلاطم ،از استرس حال تهوع داشتم حتی دوبار هم حالم بهم خود داشتم از اون همه نگرانی دیوونه میشدم یعنی بابا با نگین چیکار کرده ،ای کاش کتک می خوردم ولی نمی گفتم،از دهنم پرید نباید میگفتم تقصیر من تقصیر من...خدا منو نبخشه اگر بلایی سر خواهرم بیاد چی؟...بالاخره ساعت نه تلفن به صدا در اومد با استرس و دستای لرزون تلفنو برداشتم:

-الو؟

-نفس

-وای آرمین ...آرمین کجایی من مردم ،مگه منشیت نگفت که...

-من کلانتریم...«بند دلم پاره شد،با لکنت و دل واپسی گفتم:»

-کلانتری چرا؟

-بابات رفته خونه ی کامیار نگینو زده بچه اش سقط شده ،دنده ی نگین هم مو برداشته ،کامیار بیرون بوده اومده بابات اونم هول داده سرش خورده به سنگ اپن شکسته بابات الان باز داشته

-ییه خدا منو بکشه آرمین ،نگین چطوره؟کامیار خوبه؟

-بیمارستان بستریند

زدم زیر گریه وگفتم:

-آرمین تقصیر منه بابا با زور ازم ادرس خونه ی کامیار رو گرفت ...

-بابات زنجیر پاره کرده کی بچه اشو این طوری میزنه؟هر چقدر هم خلاف جهت رفته باشه؟خوبه خودش اهل همه جور گناه هست،غیر شرع غیر عرف غیراخلاقی؛ حالا رفته واسه ی من غیرت بازی در آورده ،نفس من پدر باباتو در

میارم راه افتاده رفته ی خونه ی مردم زنشو زده ،بچه اشو کشته ...آخ که من یه پناهیی بسازم اون سرش نا پیدا ..

-کدوم بیمارستانن؟

-بمون خودم میام دنبالت

با بی قراری گفتم:

-دلم داره میاد تو دهنم می خوام برم بیمارستان ،نگرانم

آرمین-ماشین فرستادم دنبال مادرت بردتش بیمارستان مامانت اونجاست ،تو بمون تا من بیام

-الان صیغه نامه ندارید که، چطوری ثابت کنید محرم بودن؟

-وکیل دارم ماهی خداتومن حقوق میدمم واسه چی؟راست راست راه بره یا وردلم بشینه؟

-الان بابام چطوره

آرمین یه دونه از اون نعره خوشگلاش زد که من اینور خط سکته کردم:

-با من در مورد اون بابای وحشیت حرف نزن

گوشی رو قطع کرد ،وای دل شوره ام دو برابر شد الان نگین تو چه وضعیتیه؟ کامیار هم که سرش شکسته بابا چیکار کرده الهی بمیرم برای نگین تازه از بیمارستان اومد دوباره با تن زخمی افتاد رو تخت بیمارستان،مامانم هم تلفنشو جواب نمیداد که حد اقل حال نگینو از اون بپرسم ...تا آرمین بیاد من ده بار حالم بهم خورد استرس رو معده ام بد جور تاثیر گذاشته بود ...

ساعت دوازده و نیم بود که اومد دنبالم تا در رو باز کردم و دید دارم گریه میکنم عصبانی که بود عصبانی تر شدو گفت:

-گریه نکنیا ،گریه نکن که به اندازه ی کافی بهونه دارم که کار دست خودمو خودت بدم

با گریه گفتم:

-منو ببر بیمارستانم،مردم از استرس مامانم هم بدتر از شماها گوشیشو جواب نمیده

با همون حال عصبی گفت:

-ببرمت بیمارستان؟اونم دوازده ونیم شب بگم کی ِمریضه ؟بچه اشی ؟آوردم شیرش بده ببرمش بی تابی ِمادرشو میکرد؟

-بهت گفتم آدرسو بده خودم برم

-ادرسو بدم بری اونجا چیکار کنی ؟تو گریه کنی بدی به مامانت، مامانت گریه کنه بده به تو ؟مامانت به ائازه ی کافی داره با گریه هاش فضا رو معنوی میکنه

جرئت نداشتم از بابام بپرسم نگران بابام هم بودم الان تو باز داشتگاهه یعنی حالو روزش چطوریه؟....

به آرمین نگاه کردم پشت رول نشسته بود،همیشه وقتی عصبانی میشد چند دقیقه بعد آرامششو به دست میاورد ولی الان هر چی میگذره عصبی تر میشه ولی آرومتر نمیشه رگ کنار شقیقه هاش متورم شده بود،دست چپش که روی فرمون بودو انقدر محکم گرفته بود که استخون بالای انگشتاش میخواستن پوست روی استخون ِخودشونو بدرند ،دست دیگه اش روی رون پاش بود دستمو رو دستش گذاشتم و با همون صدای نگران که کمی میلرزید گفتم:

-آرمین!«نگام کرد پر از خشم بود ؛پر از غم سنگینی که دل من هزار تیکه میکرد آتیش از چشماش می ریخت »نگاهشو به بزرگراه دوخت ولی انگشتامو میون انگشتاش گرفت ؛انگار به حمایتم نیاز داشت آروم گفتم:

-آروم باش

دلم براش می سوخت ،نمی خواستم توی این حال باشه حالو روزش درون منو کنفیکُن میکرد، وقتی میدیدم که به خاطر بابای من انقدر بهم ریخته حاضر بودم به هر قیمتی آرومش کنم

آرمین عصبی ولی با صدای آروم گفت:

-میخواد تنها کسی رو هم که دارم ازم بگیره ؛چرا بابات کمر به کشتن خونواده ی من داره نفس؟

یاد شب مهمونی افتادم که میگفت:

«تعلق خاطری به کامیار نداره ولی حالا به وضوح میشه اون محبت برادرانه ای که به کامیار داره رو حس کرد»

آرمین-حتی به نوه اشم رحم نکرد ،حتی به دخترش ،این غیرته؟«دادزد»که نگینو بزنه چون خونه ی شوهرش بوده؟

پس کار تو چی بود؟وقتی با یه زن شوهر دار بودی نگین خونه ی شوهر خودش بوده نه شوهر یکی دیگه...

یه جوری از خشم میلرزید و غمش بر خشمش تسلط پیدا میکرد که دلم براش آب میشد دستشو که قفل کرده بودتو دستم و بوسیدم نگام کرد موج غم هاشو به چشمم دوخت و سری تکون دادو گفت:

نفس دلم میخواست می زدمش یه بار به خاطر تموم زخمایی که بهم این همه سال زده حداقل یه مشت حواله اش میکردم

دلم میخواست داد بزنم «تو غلط میکنی که بابای منو بزنی» ولی بابام کاری کرده بود که من لال بشم و سرمو به زیر بندازمو حرفای آرمینو در موردش تحمل کنم

حتی جرئت نداشتم که بگم«بسه انقدر این موضوعو کش نده »چون حق داشت که بخواد انقد بد گویی کنه ؛بابا تموم پِ ُلای پشت سرشوبا گناه کبیره اش خراب کرده بود نفرتم از اعمالی که تو زندگیمون انجام داده بود جلوی تعلق و محبتمو گرفته بود

ولی با تموم اینا هنوز دوسش داشتم ،هنوز دلواپسش بودم ،بابام تا حالا زندان نبود الان بین چند تا متهمه ...

رسیدیم به خونه ی آرمین ،با همون کت و شلوارسرمه ای خیلی تیره اش که جذبو فیت تنش بود با اون پیرهن سرمه ای جذب که سینه ی ستبرش داشت لباسو از هم میدرید ، روی مبل نشسته بود و لیوان ،لیوان از بطری ویسکی برای خودش میریختو می خورد

اومدم کنارش نشستم اصلا متوجه ی حضورم نشد از بس که تو فکر بود ،دستمو رو زانوش گذاشتم نگاهم کردو گفتم:

-با خوردن اینا دردی درمون نمیشه آرمین

-اعصاب من که آروم می شه

-مگه معده ات خالی نیست ؟ویسکی مشروب قویيه الان معده درد میگیری ،خونریزی معده میکنی

لیوانو ازش گرفتم و گفتم:

-بذار برم برات یه چیزی بیارم اول بخوری

آرمین دستمو گرفتو نذاشت بلند بشم تو چشمام خیره نگاه کردو گفت:

-چرا نگران منی؟بابات زندگی منو به آتیش می کشونه و دخترش نگران جون منه؟

با بغض با سر انگشتام موهای کنار شقیقه اشو نوازشی دادمو گفتم:

-من ازت معذرت میخوام ،بلد نیستم چیزی بگم تا تو رو آروم کنم فقط می تونم بگم از کار بابام پیشت خجالت می کشم

آرمین کف دستمو که کنار صورتش بود و بوسید و با همون لحن عصبی ولی آروم گفت:

-به من محبت نکن به من کسی محبت نکرده من دیوونه می شم،بهم انقدر محبت نکن

دلم انقدر براش سوخت که تو آغوشم کشیدمش و انگار منتظر همین لحظه بود تا غماشو سبک کنه باورم نمی شد که آرمین این طوری بتونه آزادانه گریه کنه دور از شخصیتی که ازش می شناختم بود ولی مهم این بود که منو انقدر محرم خودش دیده بو که تو آغوش من گریه میکرد ،آغوشی برای تخلیه گریه و غم شانزده ساله اش فشار عصبیش انقدر زیاد بود که از سر، تموم گلایه هاشو از بابام گرفت واینبار با لحن گلایه آلود ازش حرف میزد ...انقدر گفتو گفت تا سبک شد ...رفتم براش یه چیزی درست کردم و خورد وبالاخره آروم گرفتو خوابید...

صبح با صدای خود آرمین بیدار شدم

-الو مشرقی....تموم جلسات امروزو کنسل کن...نه ...امروز نه من میام نه پناهی...فعلا تا زمانی که خودم زنگ بزنم ....تا اطلاع ثانویه هیچ کدوم نمیاییم ولی مشرقی گوشتو باز کن نیومد ِمن یا پناهی به معنی این نیست که من شرکتو زیر نظر ندارم تو هر روز نتایجو بهم ایمیل میکنی کوچکترین ایراد تو کار رو از چشم تو می بینم ....مراقب اوضاع باش ...خداحافظ...

دوباره شماره گرفتو همین حرفا رو به یه نفر دیگه گفت به نظرم شرکت نعیم اینا بود...بعد هم تلفن بیسیمو پرت کرد رو مبل و دوباره خوابید ،بهش نگاه کردم انگار از خشمش کم نشده بود ،از جا بلند شدمو صبحونه حاضرمی کردم که آرمین صدام کرد صداش می لرزید مشکوکانه به اتاق رفتم دیدم رو تخت نشسته صورتش خیس عرقه قلب هری ریخت شتافتم طرفشو گفتم:

-چی شد؟

آرمین با همون لحن لرزون گفت:

-ماهیچه ی پشت پام گرفته داره نفسمو می بره

به پاش نگاه کردم دیدم ماهیچه اش منقبض شده از درد عرق کرده بود ،ماهیچه ی پاشو ماساژ دادم ،از شدت درد نمیدونست چیکار کنه از یکی شنیده بودم از اعصابه که این اتفاق میوفته یه جور اسپاسم عضلانیه...

نفسشوفوت کرد «هووو»و گفت:

-ول کرد این چی بود؟!!

-بهتره زیر آب گرم بگیری وگرنه از درد نمیتونی راه بری ،میخوای بهت یه دیکنو فناک بدم؟شل کننده ی عضلاته

-نه بابا به خاطر یه بار گرفتگی که نباید قرص خورد

...بعد صبحونه رفتیم بیمارستان ،مامان تا منو دید زد زیر گریه ،آرمین هر دومونو از اتاق بیرون کردو گفت:

-بالاسرش گریه نکنید،من برم به کامیار سر بزنم

آرمین که رفت مامان گفت:

-دیدی بابای بی شرفت چه بلایی سر بچه ام آورد؟باورم نمیشه نفس این حسین همون حسینی باشه که من عاشقش بودم این همه سال باهاش زندگی کردم ،اگر کامیار نمیرسید بچه امومی کشت...یکی نیست بگه...

مامان هی گفتو گریه کرد و منم که پا به پای مامان گریه میکردم مامان بابا رو به زمینو آسمون حواله میداد و حرص میخورد،با اضطراب گفتم:

-مامان تو رو خدا بس کن الان فشارت باز میره بالا تو رو خدا من دیگه تحمل بیماری تو رو ندارما

آرمین اومدو گفت:

-شما که هنوز بیرونید

مامان-مهندس جان دکتر نگینو دیدی ؟از صبح نیومده

آرمین-آره الان پایین بودم گفت:حالا حالاها بستریه

مامان باز با گریه گفت:

-الهی دستش بشکنه بچه امو انداخته گوشه ی بیمارستان انگار خودش ققدیس ِ

-من نگینو هنوز ندیدم ،برم تو اتاق ...مامان میخوای تو برو من میمونم

آرمین-کی گفت بیای؟«برگشتم به پشت سرم دیدم کامیار بیچاره با سر باند پیچی و چونه ای کبود و لب پاره داره میاد زیادم تعادل نداره آرمین رفت طرفشو آرنجشو گرفت وگفت:»

-مگه نمی گی سر گیجه داری چرا بلند میشی؟

کامیار- نگران نگینم

مامان تا کامیار رو دید گریه رو از سر گرفت رفتم جلو وگفتم:

-وای وای ،نمیدونم به خدا چی بگم

کامیار دستشو تکون داد یعنی بی خیال وارد اتاق نگین شدیم مامان رو صندلی راهرو نشست و تو نیومد؛نگین بی جون رو تخت خوابیده بودو ناله میکرد ،کلی سرم ودمو دستگاهم یا بهش وصل بود یا دور و برش بود،صورتش کبود بود و رنگش عین زرد چوبه زرد شده بود کامیار به کمک آرمین رو صندلی نشست و دست نگینو گرفت و گفت:

-نگین جان

نگین نالید:

-هاان

کامیار-کجات درد میکنه قربونش برم؟

نگین- همه جام....

آرمین برگشت نگام کرد با دیدن حالو روز نگین گریه ام گرفته بود پشت سر آرمین غایم شدم تا نگین اشکامو نبینه ،آرمین آرنجمو آروم گرفتو گفت:

-میخوای گریه کنی برو بیرون

نگین-نفسسس

با بغض گفتم:جونم؟

رفتم جلو و بوسیدمشو گفت:

-ببین بابا چه بلایی سرم آورده...منو به قصد کشت زد...اگر کامیار نیومده بود منو میکشت....چرا؟!!!

کامیار-نگین،الان موقعه گریه نیست ،آروم باش

نگین با همون چشمای سرخ متورمش گفت:

-نفس من میخواستم ...می خواستم بچه امو بندازم ....ولی نه اینطوری...دیروز از کارِسه روز قبلم پشیمون شده بودم که میخواستم بچه امو بکشم ...نمیخواستم بمیره من پشیمون بودم ...ولی بابا کشتش...مامان اومد و نگینو که دید گفت:

-نگین ،مامان گریه نکن توی این اوضاعت

آرمین –من میرم کلانتری...

-منم میام

آرمین بُراق شدو گفت:

-تو کجا؟

-می خوام...«عصبانی نگام کردو گفتم:»بابامو ببینم

آرمین-لازم نکرده

-باید بهش بگم چرا با خواهرم ای کار رو کرد ،حداقل باید فقط دعواش میکرد نه ای...

مامان- نه ،من با شما میام مهندس جان،تا دو تا درشت بارش کنم ،دوتا سیلی محکم بزنم تو گوشش جگرم خنک بشه ،نگین هر چند هم کار اشتباه کرده باشه نباید این بلا رو سرش می آورد به چه حقی دست رو نگین بلند کرده و به قصد کشت زدتش ،من یه خرده حساب باهاش دارم ....

آرمین-الان موقعش نیست خانم پناهی...

آرمین به من نگاه کردو گفت:

-تو هم بیا برسونمت خونه

مامان- با آژانس میره

آرمین –سر راهمه مشکلی نیست

-نه من میخوام بمونم

بااخم و جذبه گفت:

-مگه هتله صد نفر بمونند،کامیار پاشو تو هم ببرم تو اتاقت ،هی هم بلند نشو راه نیوفت بیا اینجا

کامیار از رو صندلی بلند شد و گفت:

-اول بذار پرونده اشو بخونم ببینم چی نوشته چی تجویز کردن چی تشخیص دادن

نگین با همون حال گفت:

-کامیار ،برو ،انقدر نایست سرت گیج می ره

کامیار-میرم فدات شم بذار اول پرونده اتو بخونم

...

خلاصه منو آرمین برگشتیم خونه وآرمین رفت کلانتری دنبال کار شکایتو دادگاهو...خیلی دلم میخواست بابا رو ببینم ولی مگه میشد اینو به آرمین بگم ؟جرئت هم نداشتم خودم راه بیفتم برم اگر اونجا منو میدید چی؟المشنگه به پا میکرد

به ناچار موندم خونه و ناهار درست کردم و یه کم هم غذا گذاشتم که فردا برای مامان اینا ببرم هر چی باشه غذای خونه نسبت به بیمارستان بهتره

آرمین بازم شب دیر برگشت خونه بازم عصبی و داغون بود

-آرمین دلم هزار راه رفت چرا گوشیتو خاموش میکنی؟

آرمین- بابات پس فردا دادگاه داره

با غم آرمینو نگاه کردم نفسی مأیوسانه کشیدمو گفت:

-برم این بچه رو بیارم

-بچه کیه؟!!!!

-جکوبو خونه ی کامیاره تنهاست

شاکی و باحرص گفتم:

-آرمین یا جای من تو این خونه است یا اون ،سگتو میخوای بیاری اینجا منو ببر خونه امون ،اصلا منو ببر خونه امون مامانم الان زنگ بزنه اونجا من نباشم جواب بدم نگران می شه

-خب تند تند زنگ بزن قبل که اون بخواد زنگ بزنه ،به هر حال من که نمی برمت تو اون خونه فردا کامیار هم مرخص می شه مطمئناًاون خونه نمیاد بیمارستان می مونه ،مامانتم برمیگرده خونه ی خودش اونوقت از تو میخواد که تو بری اونجا

یه کم همون طوری که رو مبل میشست فکر کردو گفت:

-باباتو که می فرستم زندان قشنگ آب خنکه رو بخوره میمونه مامانت ...به مامانت جریانو بگو...

جیغ زدم و دست به کمر مقابلش ایستادمو گفتم :

-ارمین باز شروع شد؟بذار خواهرم از بیمارستان بیاد بعد دوباره مامانمو بفرست بیمارستان

-آخر که میفهمه

-سکته میکنه

-مامانت دیگه ضد ضربه شده، طی این سه روز آب بندی شد،به هر حال تو که اینجا می مونی میخوای بگو می خوای نگو

با حرص گفتم:

-اگر بگم که باید شب مهمونی هم بگم بعد اونوقت مامانم هم میزنه سر تو رو می شکونه

آرمین کمرمو گرفتو طرف خودش کشوندو منو رو پاش نشوند و گفت:

-من میدونم چیکار کنم که سرم نشکنه ...بطری من زیر ِبار این میز بود کو؟

-نمیدونم

آرمین منو خونسرد نگاه کردو موهامو نوازشی کردو گفت:

-نفس بطری های من کو؟

-گفتم من نمیدونم من به بطری های تو چیکار دارم؟

کمرمو با سر انگشتتای داغش لمس کرد و با لبخند زدو گفت:

-نفس من سگ بشم گاز میگیرما بطری های من کو؟این زیر حداقل ده تا بطری پر بود چیکارشون کردی؟

اومدم بلند بشم کمرمو گرفت و بازم خونسرد موهامو به پشت شونه ام داد و گفت:

-من اصلا رو فرم نیستما با من شوخی نکن دختر خوبی باش

-الان شام میارم ،بعدشم بهت چای میدم مطمئن باش بهتر از مشروب ِ

آرمین نفسی کشید و آروم نگام کردو گفت:

-دوست داری همیشه روی مهربونمو ببینی تا کاری که میگمو انجام بدی؟

-ریختم دور

-تو جرئت این کار رو نداری بگو کجا گذاشتیشون

-آرمین من ازت می ترسم وقتی مشروب میخوری،نمیارم

زیر بازومو محکم گرفت دردم اومد ولی کمرمو آروم نوازش کرد و گفت:

-عزیزم من هزارتا بهونه دارم که تو راه عشقمون شهیدت کنم پس بهونه ی اضافه نده دستم

لبمو زیر دندونم کشیدم نگاهشو به لبم دوختو گفتم:

-قول بده یه لیوان بخوری

-باشه جوجه ی خوشگل من

از رو پاش بلند شدم دنبالم راه افتاد از تو کابینت آشپز خونه با اکراه درآوردمشو دادم دستش ،گونه امو بوسید و گفت:

-دیگه این کار رو نکن خب؟چون من حوصله ی چون زنی با تو یکی رو ندارم

برگشتم تا یه گیلاس بهش بدم که دیدم شیشه رو رو هوا گرفته قلوپ قلوپ تلخ زهرماری مشروبو عین آب داره میخوره همین طوری هاج و واج موندم نگاهش کردم هنگ کرده بودم که چطوری داره اون بی صاحبو راحت میخوره...بد بختی امشب نفس..

شیشه رو آورد پایینو گفت:

-هنوز یه لیوان نشده ،اندازش دستمه

آره اروح ننه ات تو تا اون شیشه رو امشب تموم نکنی محاله بذاریش کنار ؛نا امید به اتاق رفتم تا قرص ضد بارداریمو بخورم ،کیفمو از تو کمد برداشتمو روی

تخت نشستم و بسته اشو آوردم بیرون و یکی برداشتم همین که خواستم دوباره بسته اشو بذارم تو کیفم سر رسید؛الحمدلاله انقدر تیز بود رو هوا همه چیزو می گرفت،شیشه شو رو پاتختی گذاشتو گفت:

-اون چی بود؟

-آرامبخش

-خودتی ،اون چی بود؟

با قیافه ی عاصی شده گفتم:

-آرمین

آرمین جدی گفت:من میکشمت نفس ،کی بهت گفت میتونی قرص بخوری؟هان؟

-من نمیخوام بشم نگین دوم

آرمین کیفمو با زور ازم گرفتو بسته ی قرصو از تو کیفم برداشتو کیفمو پرت کرد رو مبل اتاق وگفت:

اونی هم که تو دستته بده به من

-آرمین اذیت نکن

-گفتم بده به من نفس،نفس صدای منو بلند نکن الان دارم داغ میکنما میدونی بعدش چی میشه ها مثل بچه ی آدم قرصو بده به من ...«مشتمو محکم کردم سرمو به زیر انداختم نمیخواستم تسلیم بشم ،مچمو گرفت ،دستمو عقب کشیدمو گفتم:»

-نمیدم ،نمیخوام حامله بشم «با جذبه ،محکم گفت:»

آرمین- زبون آدم نمی فهمی نه؟بدش به من

-میخوای منم جای نگین،تو بیمارستان بخوابم؟

آرمین-آخ که اگر من جای کامیار بودم که امشب شب سوم بابات بود

مچمو محکم گرفتو عقب رفتم و زانوشو گذاشت رو تخت اومد نزدکتر که مچمو راحت تر هدایت کنه که افتاد روم جیغ زدم:

– آرمین

مشتمو به زور باز کردو قرصو ازم گرفتو با حرص گفت:

-من میگم چیکار باید بکنی جرئت داری یه بار دیگه از این غلطا بکن

-من ،نِ،می،خوام

با اخم و جذبه تو چشمم نگاه کردو گفت:

– بی جا میکنی که نمیخوای،من تعیین میکنم باید بخوای یا نه،مّنّ، شیر فهم شد؟«با بغض گفتم:»

-پاشو از روم «تا اومد بلند بشه ادامه ی حرفمو زدم »:

-من میرم«برگشت روم و دستاشو اینور اونور سرم جک زدو تو چشمام عصبی نگاه کردو آروم گفت»:

-نفهمیدم چی گفتی؟دوباره بگو

جیغ زدم در حالی که هولش میدادم:

-گفتم میرم خونه امون

با همون لحن پر از جذبه و خشمش گفت:

-شما تشریف دارید هر جا که من باشم ،من برم ،من بخوام

-من برده ی تو نیستم ،بابام هم انداختی زندان حالا ولم کن

خون توی صورتش با چنان دوری جهید که حتی چشماشم قرمز شد رگای گردنش متورم شد و تو صورتم با اون فاصله ی چند سانتی عین شیر نعره زد:

-خفه شو تو مال منی تا زمانی که من بخوام ،نمیذارم حتی یه اینچ ازم دور بشی «با انگشت به پیشونیم زدو گفت»:

-اینو تو سرت فرو کن ،کار من هنوز تموم نشده پس هنوز تو مال منی کسی حکم آزادی بهت نداده «زدم زیر گریه بلند بلند گریه کردمو جیغ زدم »:

-روانی،چی از جونم میخوای؟میخوای بیش از اینا رسوام کنی؟

-آره «با حرص نفس نفس میزد و با خوی وحشیش نگام میکرد ولی چرا ته اون نگاهش نفرتو نمیدیدم ؟!!!فقط پر خشم بود ، پر عصبانیت با صدای دورگه گفت:»

-تو خون بهای پدر و مادرمی خون بهای تموم نوجوونمی که تو تنهاییو غم گذشت من همه اونچه که در توستو میخوام ...

تو چشماش نگاه کردم چرا نترسیدم؟فقط نگاش کردم ...فقط نگاه..تو چشمام نگاه کرد ...آروم نفساش فرو کش کرد و انقباض عضلات فکشو باز کرد و نگاه به خون نشسته اش آروم تر شد ولی از بین نرفت آهسته و با جذبه گفت:

-اگر بفهمم یه دونه ،فقط یه دونه دیگه از اینا خوردی وای به حالت وای به حالت

با چونه لرزون نگاش کردم نوع عصبانیتش تغییر کرد از یه جنس دیگه عصبی شدو دادزد:

-بغض نکن اینطوری لعنتی ،چرا بغض میکنی؟

-بلند شو ...«نفسمو کشیدم تو سینه امو بی صدا و خفه گفتم :»بلند شو ...

با غم نگام کرد و سرشو تا آورد پایین هولش دادمو جیغ زدم :

-بلند شو میگم، بلند شو عوضی نمیخوام عذابم نده نمیخوام ،منو نبوس نمیخوامت «حرصش گرفتو دستشو بلند کردو با صدای دورگه و خش دارگفت:»

-میزنم نفس،با من اینطوری رفتار نکن ،منو پس نزن می زنمت به خدا قسم ناکارت میکنم...«چند تا نفس کشید و دید دارم گریه میکنم آروم تر شد و پاشو از دوطرف پام برداشتو زیر بازومو گرفت همراه خودش بلندم کرد،من و کشید تو بغلشو عاصی شده گفت:»

-وای نفس وای که سر به زنگا دیوونه بازی تو گل میکنه

با هق هق گفتم:

-بچه نمی خوام، نمیخوام، نمی خوام نمیفهمی چرا؟ همه منو مجرد میدونن ،میخوای حامله بشم که دلت خنک بشه چون مادرت حامله بوده؟ من چه گناهی کردم خدا ؟...چرا نمیمیرم از دست تو راحت بشم؟میخوام برم خونه امون ...

منو محکم تر تو بغلش گرفتو گفت:

-باشه آروم باش ...یه کاری نکن جکوبو برم بیارم مثل اون شب مهمونی تو همین اتاق نگهت دارم ...آخه تو چرا انقدر زندگی رو برای من زهرتر میکنی؟گریه نکن نفس ِآرمین ...گریه نکن ،عصبی میشم ...«روی شقیقه امو بوسید...انقدر همونطور تو بغلش نگهم داشت و نوازشم کرد تا آروم شدم»

آخر هم نگهم داشت چطوری فرار میکردم؟راست میگفت که درست عین یه جوجه ام که فقط بلدم نوک بزنم اونم به یه ببر ...

بعد شام داشتم ظرفا رو می شستم و فکرم بد مشغول راه حل بود که یادم افتاد

قرصا رو انداخت تو سطل زباله ی حموم اتاقش، خب تو جلدشون بود برم بردارم بخورم کثیف که نشده خود قرصه ..دستکشامو در آوردم اومدم از تو نشیمن رد بشم برم تو اتاق گفت:

-کجا؟

-دستشویی اجازه هست؟

لبخندی زدو گفت:

-آره یادت نره که اینجا طبقه ی چهاردهم یه وقت از پنجره نپری؛منم الان میام تو اتاق«با حرص نگاش کردم یه بوس برام فرستاد و پیروز مندانه نگام کرد»

با کینه نگاش کردم و رفتم تو اتاق سریع در حمومو باز کردمو سطل آشغالو کشیدم جلو و درشو باز کردم دیدم جلدش خالیه قرصاش کو؟!!!!خوردشون؟!!!!

-آخ اگر من تو رو نشناسم که باید برم بمیرم

سر بلند کردم دیدم بالا سرمه با پوزخند گفت:

-خیال کردی میندازم اینجا که بیای بخوری؟انداختمشون تو فاضلاب

از در حموم اومدم بیرون آرنجمو گرفتو گفتم:

-ولم بابا آه مرده شور زندگیمو ببرن که عین بختم سیاهه

آرنجمو از دستش کشیدم بیرونو به یه اتاق دیگه رفتم و روی زمین دراز کشیدم پنجره ی قدی بزرگ روبروم بود و آسمون دود آلود تهرانو میشد خیلی خوب دید به ماه نگاه کردم حتی اونم کدر شده....این آسمونم مثل اقبال من یه ستاره هم توش نیست ....

نور تو چشمم میخورد چشممو به زور باز کردم خورشید طلوع کرده بود برگشتم دیدم رو بازوی آرمین خوابیدم دلم براش سوخت دیشب خودشو کشت آخرم ناکام خوابید حقشه بیشعور...چقدر مظلوم میشه وقتی میخوابه جونش به تختش وصله چی شده که اومده رو فرش اتاق کنار من خوابیده ؟زیر سر خودش چیزی نیست ولی بازوشو زیر سرمن گذاشته !بازم دیشب بیدارم نکرد !نمیدونم

چه احساسی بینمونه چرا در برابر هم کوتاه میاییم ؟به خاطر ترحمه؟عشقه؟عادته؟چون به هم نیاز داریم؟این همه آزار و اذیت این همه نفرتی که از پدر م داره ...چرا من کنارش آروم گرفتم؟!!!!تو آغوشش خوابیدم و منو اینطوری تو بغلش گرفته؟!!!مگه دیشب دعوا نکردیم؟چرا هرشب بعد دعوا اینه کارمون آخر هم تو بغلشم آخر هم منو می بوسه آخر هم ...

آرمین چشمای آبیشو باز کردو ونگام کردو گفت:

-ظالم

ودوباره چشماشو بست اومدم بلند بشم ،دستشو دورم بیشتر پیچوندو نگهم داشتو گفت:

-حداقل بیشتر پیشم باش

سرمو رو سینه اش گذاشتمو پشتمو نوازشی کردو گفت:

-همه همه ی اونایی که ماجرای ما رو میدونن و میفهمند فکر میکنند من آزارت میدم ،من اذیتت میکنم،ظالم منم و تموم لحظه ها تو مظلوم واقع شدی ولی من فقط خودم میدونم که تو با تموم مظلومیتت چطوری به من سخت میگیری و ستم میکنی

سرمو از رو سینه اش بلند کردمو نگاش کردم «وای خدایا من دوستش دارم نمیتونم انکارش کنم اینو احساس می کنم ،اروم موهاشو نوازش کردمو گفت:»

-داری هر شب پیرم میکنی نمی فهمی

-آرمین !

-بهت میگم آزارم نده من با تو آروم می شم نمی فهمی چرا انقدر خودتو به نفهمی میزنی نفس؟چرا انقدر خنگی؟

خنده ام گرفته بود تو هر وضعیتی مسخره بازیشو داره

لبمو زیر دندونم کشیدمو که خندمو جمع کنم ،آهسته به طرف صورتش متمایلم کرد ،خودم رفتم به سمتش...

لبشو بوسیدم و سرمو خواستم عقب بکشم گفت:

-نه ،بد جنسی نکن ،صبر کن ....«موهامو کنار زدو گفت:»

-تو هوای انتقام اینطوری دیوونه ام نکن نفس ...نمیتونم بگذرم ...نه ....

-به مامانم میخوای بگی؟

-باید بدونه

-میخوای دعوا راه بیفته؟دیگه توانشو ندارم

-خودم بهش میگم

-می کشتت

–میخوام وقتی بابات از زندان آزاد شد برگرده ببینه تموم زندگیش مال منه ،مامانت تو خونه ای که من بهش دادم ،تو زن منی خواهرت هم که زن برادر من میخوام پوچ باشه ،میخواستم بره دنبال مادرت تا اونو تو خونه ی مادرم ببینه ولی این دعوا سر نگین همه چیزو بهم زد ،اینطوری بهتر هم شد چون تا بیاد تو حامله ای ...«با بغض نگاش کردم لبمو بوسیدو گفت:»

-از بغضای تو متنفرم نفس ،دیوونه ام میکنه ...

-تمومش کن خسته ام دیگه تمومش کن...

-بعد ترخیص نگین همه چیزو به مادرت میگم ....

آرمین- گفتم تو برو تو اتاق هر وقت گفتم ،بیا بیرون

-الان نه آرمین

آرمین-مامانت الان که پایین بودم میگفت «حاضر بشم برم دنبال نفس خونه ی باباش تنها ست»کدوم نفس؟تو که اینجایی باید همین امروز تکلیف یه سره بشه

میمونی تو اتاق حتی اگر صدای دعوا اومد هم بیرون نمی یای تا من مامانتو قانع کنم

با غصه گفتم:

-آرمین ،تازه نگین دوروزه مرخص شده و رنگو روی مامانم باز شده من می ترسم ...

آرمین با حرص گفت:

-آره دو روزه هم هست که جنابعالی پیش مامانت تشریف دارید

صدای زنگ در اومدو آرمین به اتاق اشاره کردو گفت:

-اتاق بدو

-تو آخر مامان منو می کشی با خبرای بدی که بهش میدی

بلند شدم رفتم تو اتاق رو تخت نشستم و آرمین در رو باز کرد ،کامیار هم با مامان اومده بود بالا اصلا صداشونو نمی شنیدم که چی میگن انقدر آروم حرف میزد که حتی گوشمو به در هم چسبونده بودم نمی شنیدم فقط زیر لب صلوات می فرستادم مامانم طوریش نشه

دل تو دلم نبود این آرامش قبل طوفانه ،فشار مامانم اگر بالا میرفتو منجر به سکته اش می شد چی؟

انگشتامو از روی در جمع کردم و پیشونیمو به در چسبوندم قلبم تپششو روی دور تند گذاشته بود...

صدای جیغ مامان بلند شد قلبم هری ریخت ،گفت بهش تموم شد خدایا مراقب مامانم باش مامانمو به تو می سپارم ...

مامانم داد می زد به هر دو شون فحش و ناسزا میگفت ؛گریه میکردو آرمینو کامیار هم همش می گفتن:

-ناهید خانم ...آروم باش ،ناهید خانم یه لحظه گوش بده...

دلم عین سیر و سرکه می جوشید هی سرو ته اتاقو بالا وپایین کردم ...نه نمی شه دارم دیووونه می شم مامانم یه وقت بلایی سرش نیاد ؛شالمو سر کردمو در رو باز کردم رفتم بیرون ،مامانم پشت به ورودی راهروی اتاقها،نشسته بود و گریه میکردو ضجه می زد آرمین تامنو دید اخم کردو با سر اشاره کرد برگردم ،پوست زیر گردنمو به

(معنی التماس)نیشگون گرفتم ؛دومرتبه اشاره به اتاق کرد ،اومدم برگردم تو اتاق که مامان از حال رفت ،یه جوری هول شدم که کامیار قبل اینکه به داد مامانم برسه اول گفت:

-نفس نترس هیچی نیست الان به حال میاد

اومدم بدوأم طرف مامانم آرمین منو تو بغلش گرفت ،جیغ می زدمو دستو پا میزدم تو بغلش؛ کامیار مامانمو ماینه کردوبعد سعی کرد مامانو به هوش بیاره هی زد به گونه اشو آب آورد ریخت رو صورتشو بلند شد رفت از بار آرمین اتانول آورد زیر بینیش گرفت تا بالاخره مامانو کمی بهوش آوردو سریع یه زیر زبونی تو دهنش گذاشت چه تکمیل اومده بود بالا ...

حالا منم این میون تو بغل آرمین بودمو تقلا میکردم و آرمینم نمی ذاشت طرف مامانم برم تا کامیار کارشو بکنه مامانم که حالش یه کم جا اومد ولم کرد و دوییدم طرف مامان با گریه صورتشو به احاطه ی دستم در آوردمو گفتم:

-مامانم ،مامان جونم الهی من قربونت برم چت شد؟الهی من بمیرم برات...

آرمین زیر آرنجمو گرفتو گفت:

-چرا اونطوری صورتشو تو بغلت گرفتی خب الان که به زور نفسش بالا پایین میشه تو هم خفه اش کن ..پاشو برو یه لیوان آب قند درست کن جای آبغوره گرفتن «بلندم کردو صدای مکرردر زدن وپشت سر هم زنگه در رو صدای نگین اومد:»

-باز کن در رو کامیار ...نفس...

آرمین-بیا گروه تکمیل شد

کامیار در رو باز کردو گفت:

-مگه نگفتم نمیا بالا

نگین –وای خاک به سرم مامان ،مامان چت شده؟«نگین بغل دست مامان نشستو خم شد طرف مامان»

کامیار –اونطوری نشین به دنده ات فشار میاد

آرنج نگینو گرفتو نگین با گریه گفت:

-الهی قربونت برم مامان جونم ،کامیار چیکارش کردید چرا مامانم اینطوریه؟

کامیار- الان حالش جا میاد زیر زبونی دادم بهش

با لیوان آب قند اومدم بالا سر مامان آرمین آرنجمو کشیدو گفت:

-ترو خدا این عقل کلو نگاه کن ،بذار زیر زبونیه آب بشه بعد اینو بده بخوره

-هی میگم الان نه الان نه مگه گوش میدی؟

مامان نالید-ای خدا چرا منو انقدر زنده گذاشتی که این لحظه رو ببینم؟

منو نگین باهم با گریه گفتیم:

-مامان

آرمین-بیا باز شروع شد

نگین با حرص گفت:

-همش تقصیر تو إ آرمین

آرمین- از نظر تو که همه ی مشکلای دنیا تقصیر منه

-بالاسر مامانم دعوا نکنید ؛نگین به سختی اون طرف مامان رو کاناپه نشستو کامیار هم بالاسرش ایستاد ،این طرف هم آرمین بالاسر من ایستاده بود

مامان با حال نا مساعد نالید با وحشت گفتم:

-کامیار یه کاری کن

کامیار –تو و نگین امان بدید حالش جا میاد پشتشو ماساژ بدید ...نگین تا اومد تکون بخوره کامیار گفت:

-تو نمی خواد با اون پهلوی شکسته ات این کار رو بکنی «اومدم من پشت مامانمو ماساژبدم که آرمین منو پس زدو اومد از پشت کاناپه پشت مامانو ماساژ داد و به من که فقط گریه میکردم و نگاه کرد:»

-بسه انقدر فضا رو تشویش وار نکن

مامان-وای نفس....وای نفس از دست تو ....نفس ذلیل مرده ...اینه دست مزدم پدر سگ...

با گریه گفتم:

-مامان جونم ببخشید «مامان با دستای بی جونش میزد به بازوم ،سرمو به زیر انداخته بودم تموم آب قند تو لیوان دستم ریخت رو پام لیوانو رو میز گذاشتمو ،مامان دست آرمینو از پشتش پس زدو به من گفت:»

-کوفت ببخشید ؛درد ببخشید ،من با تو چیکار کنم ؟تو رو دیگه کجای دلم بذارم دختره ی بی شعور بی عقل کی گفت:حق داری با یه مرد دوست بشی که کارت به اینجا بکشه؟بی شرف؟...وای من از دست شما دوتا چیکار کنم کاش پسر بودید این همه غصه اتونو نمی خوردم خدا منو بکش از دست شما راحت بشم

منو نگین-مامان نگو خدا نکنه

تا آرمین اومد حرف بزنه مامان آرمین و شروع کرد به زدن و نا سزا گفت ولی خدا وکیلی آرمین حتی یه بار هم نه جواب مامانو داد نه حتی دست مامانو پس زد ،دست مامانو گرفتمو گفتم:

-مامان بسه نزنش ...

مامان جیغ زد :

-پاشو از جلوی چشمم گمشید کاش وقتی بچه بودید جفتتونو خفه میکردم که امروز داغتون رو دلم نمی موند

رو کرد به پسرا که حالا کنار هم ایستاده بودن و گفت:

-آخه بی شرفا با دخترای حسین چیکار داشتین؟می رفتید خود نامردشو می زدید ،می کشتید داغ اونو به دل من میذاشتید بچه های من چه گناهی داشتن؟

-مامانم سکته میکنیا...

مامان جیغ زد:

-ایشلاله که سکته کنم از این بی آبرویی نجات پیدا کنم اگر نعیم بفهمه که می کشتت ....

آرمین بی مقدمه جدی گفت:

-نعیم غلط میکنه ،اونو می فرستم دبی جاشو با کارمند شرکت دبی عوض کردم نمیذارم ایران باشه که بویی ببره و واسه من شاخ بشه ،دو سه روزدیگه که از سفرش بیاد انتقالیش میدم

نگین به من نگاه کردو هر دو به مامان نگاه کردیم...انگار نفسش یه کم بالا اومد ،مگه آرمین تو دبی هم شرکت داشت؟چرا تا حالا رو نکرده بود ؟چرا ما هیچ کدوم نمی دونستیم؟بابا هم تا حالا در موردش حرفی نزده بود ؟!!!!آخ که این یه موذ ماریه که دومی نداره معلوم نیست لامصب چقدر دارایی داره!!!

مامان همونطوری گریه میکردو می نالید و منو نگین هم پا به پاش ،کامیار و آرمین هم مقابلمون نشسته بودن و هر کدوم به ما چپ چپ نگاه میکردن ...که مامان گفت:

-اونچه خواستید رو بدست آوردید ،دیگه با نفسو و نگین کاری نداشته باشید ،من دخترامومی برم

آرمین به من نگاه کردم و اخماشو کشید تو همو گردنش به سرعت نور قرمز شدواز تیکه مبل خارج شدو به جلو متمایل شد و با جذبه گفت:

-بله؟ ببرید؟ کجا؟«مامان با صدای بغض آلود و لرزون گفت»:

مامان- میریم خونه ی خواهرم ،ما از شما شکایت نمی کنیم شما هم فیلمو بدید به ما،بذارید بی سر و صدا همه چیز تموم بشه..

کامیار با قیافه ای مشابه ی آرمین گفت:

-نگین پاشو بریم ،پاشو،خیال کردید...

آرمین-کامیار .

کامیار که نیم خیز شده بود بلند بشه دو مرتبه نشستو آرمین گفت:

-نگینو نفس جایی که باید باشن می مونن ،حساب منم با حسین پناهی هنوز تموم نشده ...

مامان با عصبانیت گفت:

-اگر حسابی باهاش داری ،با خودش تسویه کن تو که آینده ی نفسو ازش گرفتی دیگه چی میخوای؟جونشو؟

کامیار از جاش بلند شدو گفت:

-نگین پاشو

نگین به مامان نگاه کردو مامان گفت:

-برید لباس بپوشید میریم

آرمین جدی و عصبی با اون قیافه برزخی و قرمزش گفت:

-کامیار میدونو نگین که بره یا بمونه ولی تکلیف نفس اینه ،می مونه.

عقدش نکردم که شما از راه نرسیده دستشو بگیری و ببریش ،زن جایی می مونه که شوهرش هست

مامان هم با عصبانیت و حرص گفت:

-کدوم زن؟زنی که به زور می بری زیر لحافت؟با گریه صیغه اش میکنی ؟ با این مدل محرمیتو رابطه ،زن و شوهر محسوب نمی شن

آرمین هم با حرص و دندون قروچه گفت:

-ناهید خانم منو زدی گفتم «اشکلا نداره حقمه طرف حسابم نفس نبوده و پاشو کشیدم تو ماجرا باید کتک مادرشم بخورم »فحشم دادید گفتم:«منم بودم قاطی میکردم بذار سبک بشه»ولی اگر بخوایید برای منو زندگیم تعیین تکلیف

کنید چنین اجازه ای رو بهتون نمیدم ،همه جوره با هاتون راه میام ؛نعیمو می فرستم دبی،جا بهتون میدم ،وکیل گرفتم تا طلاقتونو وبگیری،اینجا هم که نمیذارم آب تو دل این«به من اشاره کرد »تکون بخوره دیگه چی میخوایید؟برگردید خونه اتون ،نفس زن منه تموم قانون این مملکت هم پشت خواسته ی منه چون نفس زن قانونی و شرعیمه

مامان-کار تو چی انگاری میخوای کارت به دادگاه برسه؟

***

-کدوم مدرکو دارید؟رو کنید مشتاقم فیلمی که ازش حرف میزنیدو ببینم ،اون فیلم یه نسخه داره اونم دست من هیچ کسم نمیدونه کجاستو نمی تونه پیداش کنه ،بعدشم زنم بوده ، دوست داشتم ازش فیلم بگیرم،صیغه نامه دارم، چی ؟حالا چی؟

مامان با حرص منو نگاه کردو گفت:

-لال شدی،بی شرف؟ یه حرفی بزن اون موقعه که باید حرف میزدی نزدی الان هم که باید یه چیزی بگی بازم لالی؟

با غم مامانو نگاه کردمو گفتم:

-مامان،بس کن ،من قبلا زورامو زدم ازهر راهی وارد شدم، تو نمیتونی از پس آرمین بر بیای ،من یه مهره ی سوخته ام از این بیشتر هم داغ بشم ،سوخته تر نمیشم

مامان –من نمیذارم دخترام زیر دست شما دوتا بمونن ؛شما میدونیدو حسین ،بازی با دخترای من بسه ،چشممو تا این جا می بندم ولی ...

آرمین خونسرد و جدی اومد جلو مقابل مامان ایستاد ،مامان هم اینجا سر پا ایستاده بودو منو نگینم اینور اونورش ایستاده بودیم آرمین با آرامش گفت:

-نفس تا وقتی که من بخوام زنِ منه ،مالِ منه،حقِ منه و اجازه نمیدم، اجازه ندارید حتی یه اینچ از من جداش کنید ،وقتی شوهرتون زندگی منو میگرفت من یه پسر بچه ی سیزده ساله بودم که هیچ قدرت دفاعی در برابر خونواده امو حقم نداشتم ؛جلوی چشمام همه چیز دود شد ولی حالا یه مرد سی ساله ام حالا منم که به زندگی دستور میدم ،میخوایید چیکار کنید ؟یه زن بی سر پرستِ بی پول ِمسن از پس من ِجوون سی ساله با چَنتِه ی پر ،که اشاره کنم همه چیز با پولم به وقف مرادم میشه ،انقدر هستم که آرزوی دیدن نفسو به دلتون بذارم و هیییچ کاری نتونید بکنید چطور میخوایید از پسم بر بیایید ؟تموم دارای

شوهرتون هنوزم تو دستای من ،خیلی راحت میتونم بکشمش بالا کَکَم هم نگزه ،انقدر ازش کینه دارم که وجدانم بیدار نشه دخترتم تو دستای من ِ میخوای چیکار کنی ناهید خانم؟ برام جالبه که راه کارتو بدونم ...

با گریه به شونه ی آرمین زدمو گفتم:

-بسه،مامانمو انقدر تحقیر نکن ؛فکر کردی خدایی؟تو هیچی نیستی ؟آرمین ،،خدا فقط داره بهت فرصت میده که دست برداری وگرنه آینده ات جز سیاهی و آهو ناله نیست ،مامانم شاید به قدرت مندی تو نباشه اما کسی رو پشتش داره که تو انگشت کوچیکشم نمی شی مامانم خدا رو پشت سرش داره «نگاه آرمین با یه اخم خاصی شد یه وحشتی ته نگاهش نشست که منو آروم میکرد و خودشو نا ارام»

نگین مامانو در بر گرفتو گفت:

-شده نمرود کم مونده ادعای خدایی کنه اگر مردی واسه ی یه زن بی سرپناه شاخو شونه نکش،به اندازه ی کافی منو خواهرم تقاص کینه ی تو و برادرتو دادیم از مادرم صرف نظر کن

دست مامانمو که بیچاره وار رو زمین نشسته بودو گریه میکردو بوسیدم و گفتم:

-مامان جونم ،من تو رو به هیچ کس نمی فروشم ،حتی به آبروی خودم ،گریه نکن عزیزم من هر جا که تو بگی میام

نگین با حرص و سرتق بازیه همیشه اش گفت:

-آره برید هر غلطی که میخوایید بکنید ،پاشو مامان جونم هر جا که تو بخوای میاییم

آرمین و کامیار هر دو با حرص و عصبانیت نگاهمون کردنو کامیار دادزد:

-نگین یعنی چی؟ناهید خانم من که میگم با نگین ازدواج میکنم ،نگین تو چرا تعادل اخلاق نداری؟

آرمین آرنجمو گرفتو کشیدو گفت:

-پاشو ببینم،افتادی تنگ مادر و خواهرت بلبل شدی؟

با حرص دستمو از دستش کشیدمو گفتم:

-ولم کن ،مگه تهدید نکردین که فیلمو میذاری تا آبرومون بره برو هر غلطی میخوای بکن برام دیگه مهم نیست ولی آرمین اینو بدون که تو بنده ای و اون بالایی ِ رئیسه حالا اگر جرئت داری آبرو مو ببری

آرمین قاطی کردونعره زد:

-می زنمت به خدا

-غلط میکنی ولم کن

آرمین داد زد :

-نفس می زنمت به خدا قسم انقدر میزنمت که زمین گیر همین خونه بشی تو حق نداری از من بدون خواست من جدا بشی

هولش دادمو گفتم:

-کسی که مادرمو تحقیر می کنه واسه من وجود نداره

آرمین-چرا تو انقدر احمقی ؟کی به مادرت خیانت کرد و تحقیرش کرد من؟یا بابای نامردت؟من که به مادرت کمک کردم ...

-کمکتو نمی خواییم که منت سرمون بذاری ،پاشید ...

آرمین منو بیشتر کشید تو بغلش تو چشمام عصبی نگاه کردو با حرص گفت:

-جرئت داری راه بیفت

کامیار با لحن آرمین در حالی که مثل آرمین ،آرنج نگینو گرفته بود گفت:

-می ریم خونه خودمون ،تو بدون من جایی نمی ری

نگین- ولم کن آه

کامیار با لحن خشم الود گفت:

-چرا این طوری میکنی ؟ مگه من حرفی زدم چرا آرمین هر چی میگه به پای منم میذاری...

نگین- چون مغز توو آرمین به هم اتصال داره تو ،تو دهن اونو نگاه میکنی و تصمیم میگیری ،اگر منو نفس تا حالا حرفی نزدیم به خاطر مامانم بود ولی حالا که مامانم فهمید دیگه ادامه ای در کار نیست

مچ دستم و میخواستم از تو دست آرمین بکشم بیرون که زورم نمیرسید اونم با من کلنجار میرفت که مامان گفت:

-بس کنید

آرمین منو به زور نگه داشتو گفت:

-ناهید خانم من همیشه با شما متفاوت رفتار کردم چون هر وقت شما رو میدیدم یاد بابام می افتادم ،میدونید که با بقیه چطوری رفتار میکردم ولی همیشه عزت و احترام شما رو داشتم ولی اگر بخوایید نفسو از من بگیری چشمامو به همه چیز می بندم به هر چیزی که باعث این احترام می شد

منو به زور رو کاناپه نشوندو با همون لحن متحرصش گفت:

-به مادرت گفتم که شیر بشی برم برم راه بندازی ؟گفتم که بتمرگی سر زندگیت، زندگیتو بکنی اون دمی که در آوردی و اون زبونی که دراز شده رو یا قایم کن یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی

رو کرد به نگینو گفت:

ناز زنو زیاد بکشی میشه تو که هیچی سرت نیست این بدبخت«به کامیار اشاره کرد »که میگه عقدت میکنه چی میخوای دیگه اون موقعه ها ای خواسته آرزوت بود چی شده که کرم افتاده تو جونت تو جلد این «اشاره به من »ساده لوح دهن بینم میری که آتیش بندازه تو زندگی من

رو کرد به کامیار رو گفت:

-فقط وایستا بِرو بِر زنتو نگاه کن یه کم جر بزه داشته باش ،ببرش خونه ات که نشینه اینجا واسه ی من خط و نشون بکشه

کامیار اومد دست نگینو گرفتو گفت:

-همینو میخوای؟با جون وجان من کارت راه نمی افته باید دوتا بارت کنه؟

نگین با همون سرتقیش دستشو از دست کامیار کشید بیرونو رو به آرمین گفت :

-خیال کردی منم نفسم...

مامان-برو خونه ات...

نگین-مامان!!!!!

مامان به کامیار نگاه کردو گفت:

-ببرش خونه ات آرمین راست میگه «به آرمین نگاه کردو گفت»:

-میگی من بدبختم راست میگی اینا همه به خاطر بی عرضگی خودمه جای شوهر کردن اگر حرف مادر خدا بیامرزمو گوش داده بودم ؛ درس میخوندم،الان تو واسه ام خط و نشون نمی کشیدی که منم از قانون سر در نیارمو سکوت کنم تا به بد بخت کردن دخترای من ادامه بدید ،اگر درس میخوندمو واسه خودم کسی میشدم الان زیر بار منت تو نبودم و دخترامو ازتون میگرفتم نه اینکه خودمم زیر دین تو باشم اگر دخترامم مثل خودم بار نیاورده بودم الان اینا هم بدبخت شما دوتا برادر نبودن ،آدم همیشه چوب بی عقلی و بیچاره بودنشو میخوره آره من مدرک ندارم که ثابت کنم تو به دخترم ت*ج*ا*و*ز کردی جیب پر پول ندارم تا همه عالم و آدم تا کمر برام خم بشنو رئیس با شم صد تا وکیل و کاردان زیر دستم باشه که حقو ناحقو باهم بگیرم ،نفس راست میگه مهره ی سوخته است ،اصلا سه تامون مهره ی سوخته ایم شما مردا تصمیم میگیرید و هر کاری می کنید نمیدونم چرا همیشه هم قانون پشت شماست !هر کاری هم که عقلتون می رسه میکنید و فکر زن بدبختم نیستید حسین این همه سال به من خیانت کردو من وبا سه تا بچه سرگرم کرد تا سرمو بلند کردم دیدم سرم تا کجا رفته تو کلاه،من قربانی خیانت شوهرمم و نفس و نگین هم قربانی خیانت باباشون ،شما هم تصمیم گرفتید انتقام بگیرید ولی نمیدونم چرا انتقامو از دخترا شروع کردید که از منفعتتون کم نشه ؟اصلا ما زنها چه نقشی تو زندگی شما مردا داریم جز اینکه سر هر اقدامی که پای یه زن در میونه ،سرو کله ی ه*و*س یه مرد هم پیدا میشه؟

کامیار –ناهید خانم چرا همه رو داری با یه چوب می زنی؟این ه*و*سِ«اشاره به نگین»کدوم ه*و*س آتیش غیرتو تعصبو خاموش میکنه که آتیش خشم من نسبت به دختر قاتل مادرم خاموش کرده ؟؟

شما زن ها فقط بلدید ما مردا رو اذیت و آزار بدید بعد برید یه گوشه بایستیدو ادعای قربانی بودن بکنید

آره اولش انتقام بود به همین هدف نزدیک نگین شدم ولی وسط راه همه چیز تغییر کرد این نگین هم خوب میدونه چه احساسی نسبت بهش دارم که این ادا ها رو در میاره

نمیدونه که شانزده سال از این درد پوست انداختم ولی موقع انتقام که رسید عشق افتاد به جونم ،درک نمی کنه که به اندازه ی کافی دارم با خودم کلنجار میرم تا یادم بره دختره کیه ،باباش چه به روزم آورده ...با این احساس لعنتی در

گیرم ...بازم نمک رو زخمم میشه تا بیشتر عذابم بده ،همیشه ی خدا مرض اذیت کردن داره کامیار با عصبانیتی که درست اونو شبیه آرمین میکرد و در همون حد ترس به جون آدم میانداخت گفت:

-پاشوم بریم که بیشتر از این آتیش درونم گُر نگرفته که فقط بلدی منو حرص بدی

نگین به مامان نگاه کردو مامان اشاره کرد که بلند بشه بره ؛نگین اومد و صورت مامانو بوسیدو گفت:

-الان کجا می ری ؟

مامان-بر میگردم خونه ی...

آرمین- خودتون اون خونه ای که من بهتون دادم

مامان-برمیگردم خونه ی خودم

آرمین-خونه ی شما همون خونه ای هست که من بهتون دادم،برای چی برمیگردید به عذابگاهتون؟به زودی طلاقتونو می گیرم میخوایید برگردید خونه ی حسین پناهی؟

مامان- انتظار داری برگردم خونه ی معشوقه ی شوهرم که هر طرفشو نگاه میکنم زنی رو ببینم که شوهرم این همه سال جای من عاشق اون بوده ؟اگر منم مثل شما فکر میکردم باید الان میکشتمتون چون شما پسر زنی هستید که هم شوهر مو از من گرفته هم دخترامو از من گرفتید

«لحظاتی سکوت فضا رو گرفت هر کسی فکر فردای خودشو میکرد ،کامیار ازجا بلند شدو دومرتبه دست نگینو گرفتو با خودش برد و.... ما سه نفر موندیم»

آرمین-ولی همه ی اونا زنده اند ،همه ی اونایی که منو خونواده ام ازتون گرفتیم ،هیچ کس پدر و مادر آدم نمیشه نه شوهر نه بچه

مامان –وقتی پدر شدی منو درک میکنی درست مثل موشی شدم که عقاب بچه امو به چنگال گرفتو پرواز کرد و من نه بال دارم که پی اون پرواز کنم نه اینکه می تونم تا قله ی قاف که لونه ی عقابه بدوأم تا هم برسم بچه امو یه لقمه کرده

حتی استخوونا‌شم خورده و آرمین تو همون عقابی

مامان بلند شد آرمین جلوی مامانو گرفتو گفت:

-الان نرید حالتون خوش نیست رو پا بند نیستید بمونید فردا برید

مامان –من نمیتونم تو خونه ی پسر معشوقه ی شوهرم بمونم،تو خونه ی قاتل آینده و آبروی دخترم ،تو خونه ی تو که شدی خوره و افتادی تو زندگی منو پاره های تنم

آرمین-ولی اینجا خونه ی نفس هم هست

مامان-نفس توی این خونه زندگی نمیکنه ؛زندانیه

آرمین چشماشو رو هم گذاشت تا تسلطشو به دست بیاره و خودشو کنترل کنه ،به آرومی گفت:

ناهید خانم چرا با من ...با من...

«به آرمین نگاه کردم صورتش قرمز شدو انگار داره درد می کشه رگ های گردنش متورم شد ،انگار از درد نمی تونست نفس بکشه به سختی گفت:»

-نفس ،پام..

بند دلم پاره شد شتافتم به طرفش تا بگیرمش تا برسم بهش تعادلشو از دست داد انگار از درد یه لحظه فلج شد،افتاد رو زمین با نگرانی زیادو دلواپس به مامان نگاه کردم که فقط به آرمین نگاه میکرد با وحشت گفتم:

-آرمین چت شد باز وای خدا...چرا پات اینطوری میشه؟...

میخواستم بلند بشم برم کامیار رو صدا بزنم ولی قیافه ی آرمینو که میدیدم پشیمون میشدم کنارش بشینم وپاشو ماساژ بدم نفسش بالا نمی اومد

بعد چند دقیقه که هی پاشو ماساژدادم کمی عضلاتش نرم شد به مامان نگاه کردم که هیچ عکس العملی از خودش نشون نمیداد فقط آرمینو نگاه میکرد،که از درد می لرزیدو دو طرف بازو های من که جلوی روش نشسته بودمو پاشو ماساژ میدادم گرفته و فقط میگه:

-نفس...اخ...نفس...

درست برعکس من که خیلی هول کرده بودم؛ خواستم بلند بشم که برم کامیار روصدا کنم که آرمین گفت:

– نمیخواد صداش کنی ول کرد برو یه لیوان آب بیار

عرق رو پیشونیشو پاک کردم بلند شدم برم یه لیوان آب براش بیارم دیدم مامان داره مو شکافانه نگام میکنه حتما رنگو روم پریده،رفتم لیوان آبو آوردمو دادم بهش وگفت:

-ناهید خانم میدونم از من بدتون میاد به همون اندازه که من از شوهر سابقتون متنفرم شما هم از من متنفرید ولی من نمی تونم مثل شما با هات رفتار کنم تمام این سال ها پدرمو تو وجود شما دیدم حتی قبل این چهار پنج سال که ببینمتون ،هم همین حسو بهتون داشتم شاید به همین خاطر ه که نسبت بهتون حس مسئولیت دارم ،من می فرستمتون یه خونه ی دیگه یه ساختمون حوالی همین جا دارم خالیه می برمتون اونجا که اذیت نشید نزدیک نگینو نفس هم باشید ...

همیشه دوست داشتم مادری مثل شما داشتم که این همه هوای بچه هاشو داشته باشه همیشه با رسیدگی شما به نعیمو نگین ونفس پر از حسرت میشد که مادرم هیچ وقت نسبت به منو کامیار اینطوری نبوده ،من و کامیار با حسرت بزرگ شدیم حسرت داشتن یه خونواده که دور هم جمع بشن باهم غذا بخورند با هم مهمونی برن، سفر برن باهم تصمیم بگیرند ما هرگز چنین روزایی رو تجربه نکردیم چه زمانی که مادر و پدرم زنده بودن چه زمانی که حسین پناهی اونا رو ازمون گرفت ،همیشه تو زندگی ما کار و پول مادرم حرف اولو میزد بعد شوهر و پسراش ،بعدهم همیشه عشقش حرف اولو میزد بعد پول شرکتش بعد بازم عشقو حالش وبعد بازم شرکتو پول وشاید نهایتا مهر مادری باعث میشد یادش بیفته دوتا پسر داره ...

با این حال من و کامیار پدر و مادر داشتیم با این حال اسم خونواده رو یدک می کشیدیم ولی حسین پناهی این هم از ما گرفت ...«باحرصی جان سوز گفت:»

-تموم خونواده ی اون قاتلو میخوام همه ی اعضای خونواده اشو خونواده ی خودم میکنم ،زنشو دختراشو ...حسرت های زندگیمو بهش میدم ...برای این هدف نه شما رو رها میکنم نه دختراتو ...بهش معنی خیانت و تنهایی رو می چشونم..

.مامان با بغض و گریه به آرمین نگاه کرد رفتم مامانو بوسیدمو مامان نگام کردو گفت:

-میخوای به خاطر سر به هوا بودنم ،به خاطر اینکه حواسم به شوهرم نبود به اینکه چشمامو باز نکردم تا درست انتخاب کنم و با آدم سلام و صالحی ازدواج کنم تا تو و خواهرت پدر وفا داری داشته باشی نفرینم کنی؟

-مامان این چه حرفیه؟!!

اون شب و چند شب دیگه مامان به اصرار منو نگینو آرمین خونه امون موند آرمین سریع همون خونه ای که گفته بودو برای مامان آماده کرد ولی مامان نمیخواست بره اونجا ترجیح میداد بره خونه ی خاله ام اینا ولی آرمین طبق معمول بالاجبار و اصرار منو نگین مامانو راضی کردیم تا به خونه ای که آرمین آماده کرده بره که به قول معروف منت فامیل رو سرش نباش و آواره ی خونه ی اینو اون نشه ،به قول نگین که میگفت:

«اصلا حق مامانه که آرمین براش خونه بگیره همین آرمین بود که با نقشه هاش همه ی ما رو آواره کردو از زندگی طبیعیمون انداخت»

نعیم اینا که از ماه عسل اومدن یه شب منو مامانو نگین برگشتیم خونه ی بابا تا اونا از ماجرا های پیش اومده بویی نبرن تا فرداش برسه و آرمین نعیمو ملیکا رو بفرسته دبی قرار بود به نعیم هم بگیم بابا سفر کاریه ،موبایلشم جا گذاشته ...

نعیم-اتفاقی افتاده ؟نگین تو چت شده ؟ چرا سر و صورتت کبود شده ؟!!!

رنگو روی تو چرا پریده است مامان ؟،چی توی این دو هفته گذشته که نفس انقدر لاغر شده؟!!!

مامان روبه نگین کردو گفت:

-تو برو دراز بکش نمیتونی بشینی

ملیکا-پهلوت درد میکنه؟!!

مامان-تصادف کرده حالو روز ما هم برای همین اینطوریه باباتم که سفر بوده ،دست تنها جونمون بالا اومد

نعیم –کجا تصادف کرده؟

مامان-سر همین چهارراه

نعیم- بابا کی رفت؟

مامان-دو روزه رفته

نعیم- زنگ میزدی من بر میگشتم

مامان –نه مامان جان شما رفته بودید ماه عسل بهتون خبر میدادم که زهرتون میشد

-حالا بگذریم خوش گذشت؟

ملیکا- وای ناهید خانم عالی بود عالی دخترا از من میشنوید برای ماه عسلتون برید مالزی

نگین پوز خندی زد و زیر لب گفت:

-ماه عسل؟ماه ما که زهر بود

نعیم- بابا خبر داره نگین تصادف کرد؟

مامان-نه اون تو سفر، میاد می بینه

نعیم- موبایلشو چرا جا گذاشته؟!حالا کی تا حالا زنگ زده؟

مامان- قبل اومدن شما

نگین خواست بلند بشه کمکش کردم تا به اتاق بره

نعیم با مأیوسی گفت:

-اینطوری خیلی بد شد میخواستم قبل انتقالی از بابا خدا حافظی کنم حالا بی خدا حافظی بریم؟

مامان به منو نگین که به نعیم نگاه میکردیم نگاه کردو بعد گفت:

-چیکار میشه کرد مادر؟ کاره دیگه

نعیم- راستی شب عروسی کجا غیبتون زدشما ؟

مامان –حال نگین بهم خورد همه رفتیم بیمارستان تا عمر دارم حسرت عروسی تو، تو دلم میمونه

نعیم بلند شد مامانو بوسید و نگین آروم گفت:

-مامان حسرت عروسی تو هم به دلش می مونه

نگینو بردم تو اتاق از تو هال شنیدم که نعیم گفت:

-چقدر نگران بابام کجا رفته حالا؟

مامان- نمیدونم ولاله باباتو که میشناسی نه حرفی میزنه نه آدرسی میده فقط میگه میرم سفر کاری ماهم عین گوسف...

«منو نگین با چشمای گرد همدیگرو نگاه کردیم که نعیم شاکی گفت»:

-مامان!

بعد هم برای ماست مالی حرف مامان جلوی ملیکا گفت:

-برم زنگ بزنم به این مهندس شوکت ببینم بابا رو کجا فرستاده یه شماره تلفن ازش بگیرم ...

نگین-بدو نفس زنگ بزن به آرمین که الان نعیم زنگ میزنه

سریع شماره ی آرمین گرفتم گوشی رو برداشتو گفت:

-سلام ،قرار بود دوساعت قبل که رسیدی زنگ بزنی ...

-آرمین ،نعیم میخواد زنگ بزنه بهت از بابا بپرسه گوشیتو خاموش کن ،تلفن خونه هم جواب نده

-باشه نگران نباش

-الان کجایی؟

-تو راهم دارم میرم خونه

-باشه غذاتو گذاشتم تو یخچال با معده ی خالی باز مشروب نخوری

-باا..ااشه نفس باشه هزار دفعه از صبح گفتی

-خدا حافظ

-خداحافظ

رفتم به هال نعیم تلفنو قطع کردو گفت:

-اه اشغاله شماره ی خونه اشو کجا نوشتیم مامان؟

رفتم تو آشپز خونه عکسامون روی یخچال بود عکس هر پنج نفزمون من-مامان-نگین- نعیم- بابا چقدر خوشحال بودیم همه می خندیدیم...یعنی اون روزا بازم پیش میاد؟...

بعد شام نعیم سوغاتیامونو داد و کلی گلایه کرد که نمیخواد بره دبی و ولی مجبوره که بره چون حقوقش بالا تره میتونه موفق تر بشه و ای کاش مهندس زودتر خبر میداد کلی کار نیمه کاره دارهو...

همه تو فرودگاه بودیم نعیم اینا رو راهی کردیم خانم شمس یه سره غر زد مخ مارو خورد چرا زودتر نگفتن که من این همه جهیزیه نخرم ،حالا تا خونه ای که رهن کردن به اجاره بره پولشون دست صاحب خونه میمونه اگر میدونست که قراره نعیم دخترشو خارج از کشور ببره هرگز رضایت به ازدواجشون نمیدادو....وای ما غصه هامون کم بود زنه ول نمیکرد مامان برعکس همیشه فقط میگفت:بله درست میگید

که شاید لال بشه ولی خانم شمسو لالی ؟چه پارادوکسی...

شروین-مامان بسه دیگه بابا خب این بنده خدا هاچه گناهی کردن؟

خانم شمس- مگه دروغ میگم بیست میلیون جهیزیه دادم که تو انباری خونه ام خاک بخوره؟

شروین اومد کنارم ایستادو گفت:نفس اتفاقی افتاده؟حالت خوب نیست؟رنگو روت پریده

-نه،هیچی نیست

شروین- نفس تو قرار بود یه جوابی به من بدی

-در مورد چی؟!!!

شروین-در مورد پیشنهادم ،در مورد من

به شروین نگاه کردم وایبی اگر آرمین اینجا بود می کشتش داره چی میگه ؟اینو دیگه کجای دلم بذارم ؟

-شروین من کیس مناسبی برات نیستم ،من اهل این مدل دوستیا نیستم تازه ما فامیلیم بهتره...

شروین- نه نه این یه دوستیه ساده نیست

-من تو رو مثل نعیم می بینم

شروین-ولی من تو رو عین ملیکا نمی بینم

-وقتتو سر من نذار برو سراغ کسی که لیاقتتو داره

راهمو گرفتمو رفتم نگین داشت با موبایلش حرف میزد ،بیچاره شروین نمیدونست که من اون نفسی که اون میشناخت نیستم ،ای کاش زودتر میومد زودتر میگفت به من احساسی داره شاید اگر زودتر میگفتمن دیگه جواب اس ام اس اون ناشناسو نمیدادم .و درگیر این ماجرا نمی شدم....حس میکنم تو مردابی که آرمین برام ساخته فرو رفتم ...

شروین باز اومد طرفمو گفت:

-نفس بهتره که...

-بهتره که دیگه حرفشو نزنی کس دیگه ای تو زندگی منه

شروین وارفته نگام کرد ،انگار میخواست از تو چشمام حقیقتو بخونه با صدای آروم گفت:

-دوسش داری؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-آره همه ی زندگیم دست اونه

رومو برگردوندم نگین پشت سرم بود چشمام پر اشک بود تار میدیدمش دستمو گرفتو همراهیم کرد که باهم دور بشیم آهسته گفت:

-بهت پیشنهاد داد ؟

سری تکون دادمو گفتم :

-اگر بدونه من چند ماهه صیغه ی آرمینم ،اگر بدونه زن اونم ....حتی نمیخواد صفتمو ببینه ،حتی اگر آرمین هم ولم کنه با این اوضاعی که برام ساخته هیچ وقت نمیتونم رو بوم کسی لونه کنم نگین

نگین دستمو بوسیدو گفت:

عزیزم آروم باش و گفتم:

اگر آرمین بفهمه که شروین بهم ابراز علاقه کرده می کشتش ،نمیدونم به خاطر اتفاقیه که برای خونواده هامون افتاده انقدر حساسه یا از سر علاقه اشه نگین،وقتی میگه فقط با من آرومه قلب میخواد از سینه ام بیرون بزنه حس میکنم تو یه ایستگاه قطارم ولی نمیدونم باید قطار چه مسیری رو سوار بشم ،مقصدم کجاست؟شاید وقتی که همکلاسی بودیم ،اون موقعه این حرفو میزد ،اگر زودتر میگفت ...حتما نمیذاشت آرمین انتقامشو با من شروع کنه....

ما با تاکسی برگشتیم خونه ...

* * *

رفته بودیم سر خاک پدر ومادر آرمین که سالشون بود از مامان خواسته بود برای پدرش حلوا درست کنه

جز مامان که داشت قران تو کیفشو میخوند بقیه بالا سر قبر ایستاده بودیم و به سنگ قبر نگاه میکردیم

رو سنگ قبر پدرش چند خط شعر نوشته بود و از کلمه ی پدرم استفاده شده بود ولی رو قبر مادرش فقط اسمو فامیل نوشته شده بود

مامان از بالای عینکش به ما نگاه کردو گفت:

-اومدید به سنگ قبرها نگاه کنید؟حداقل دوتا فاتحه بخونید

آرمین –فاتحه چی بود؟چی رو باید بخونیم؟چه دعایی؟

-تو با این سنت نمیدونی،فاتحه شامل چه سوره هایی میشه؟

ارمین –خب یادم نمیاد ،چرا اینطوری میگی؟

-یه حمد و سه تا توحید

آرمین- توحید یعنی قل هو لاله احد؟

خنده ام گرفتو گفتم:

-اره «یهو دلم بهم خورد ،یعنی از صبح حال تهوعو داشتم ولی شدید نبود ،الان دلم پیچ خورد ...آرمینو مامان نگران گفتن:»

-چی شد ؟

چندتا آروم روقفسه ی سینه ام زدمو نگین گفت:

-میخوای بالا بیاری؟نکنه دیروز رفتی ملاقات بابا تو گرمای هوا گرما زده شدی؟

آرمین-کامیار چرا وایستادی ؟

کامیار- از دیروز چند بار بالا آوردی؟

-یه بار فقط دیروز بالا اوردم ،صبح هم حال تهوع داشتم ولی بالا نیاوردم

کامیار- بیرون روی هم داشتی

-نه

کامیار نبض ِ دستمو گرفتو وگفت:

-گرما زدگی نیست

مامان- حتما مسموم شده ،دیروز از بیرون ساندویچ خریده خورده...مسمومش نکرده باشه ...

آرمین با عصبانیت گفت:

-دیروز دیگه چیکار کردی دور از چشم من؟

-وا!خب گرسنه ام بود بوی ساندویچ میومد هر کاری کردم نخرم نشد تازه جاشم خیلی تمیز بود

کامیار- مسمومیت نیست ،یه بار بالا بیاری بره فرداش دوباره بالا بیاری مسمومیت نمی شه

-سرت گیج میره؟

-نه خوبم!!!!یهویی اینطوری شدم ببین الان خوبم ...

کامیار یه کم نگام کردو گفت:

-حالا بریم خونه تو قبرستون نمی شه طبابت کرد

آرمین شاکی گفت:

-تو بدون دم دستگاهتو مطبت بدتر از مایی انگاری

کامیار شاکی گفت:

-چیکارکنم رو قبرا بخوابونمش ماینه اش کنم؟

مامان به آرمینو کامیار چپ چپ نگاه کردو و هر دو کوتاه اومدن

نگین-حلوا ها رو باید پخش کنید

کامیار و آرمین به هم نگاه کردن ،منتظر همدیگه بودن یکیشون دیسو برداره ولی نه این بر میداشت نه اون به قول نگین(این دو برادر زیراکس همدیگه بودن)

نگین سینی حلوا رو برداشت و گفت:

-به امید شما دوتا برادر آدم باشه، روزش شب میشه

کامیار – می بردم نگین

نگین- تو اگر میخواستی ببری دوساعت بِر و بِر،برادرتو نگاه نمیکردی

کامیار دنبال نگین راه افتاد و مامان از بالای عینکش نگاهشون کرد که نگین حلوا رو تعارف می کردو کامیار هم هر جا که نگین می رفت ،دنبالش بود

به آرمین نگاه کردم با خشم وتعصب به سنگ قبر مادرش نگاه میکرد :

بازوشو آروم گرفتمو گفتم:

-براش فاتحه بخون

آرمین به من نگاه کردو گفت:

-تو خوندی؟

-آره

-چرا برای کسی که بانی بد بختیت بوده دعا کردی؟!

مامان-چون مُرده استو دستش از دنیا کوتاهه اونکه زنده است و فرصت داره باید به فکر این روزش «اشاره به سنگ قبر»باشه و بترسه مامان بلند شدو رفت به طرف ماشین ،آرمین به رفتن مامان نگاه کردو گفت:

-منظورش من بودم مگه نه ؟نفس من از مرگ میترسم درست به اندازه ی خیانت ،به اندازه ای که از خیانت میترسم از مرگ میترسم ،مامانم الان تو جهنمه ؟چطوری تقاص پس میده؟

دستمو گرفت و حلقه امو تو دستم چرخوند و گفت:

-یادته نگین یه روز بهم گفت«خواهر من مظلومه آهش دامنتو میگیره؟»هیچ وقت صداش از گوشم بیرون نمیره عین ناقوس های جهنم تو گوشم زنگ میخورن ...

بهم نگاه کردو گفت:تو آه برام کشیدی؟

نگاش کردم ؟براش مهمه؟چرا حتی پنهانی ترین احساسشو هم بهم میگه؟

آرمین-برای مادرم فاتحه خوندی،به ملاقات پدرت میری ،همه رو اسون می بخشی؟

-من بابامو نبخشیدم ارمین فقط نمیتونم بهش بی تفاوت باشم اون بابامه خونش تو رگامه محبتش با قلب من آمیخته شده من از اونم نمی تونم کنارش بذارم

وقتی یه دشمن بهت زخم میزنه خب دشمنه زخماش درد داره،هر نیزه اش هر تیرش درد داره ولی وقتی یه آشنا بهت زخم میزنه هر تیرش میشه هزارتا هر نیزه اش میشه هزارتا زخمش میشه زخم کاری...دلم شکسته اونم از عزیزم ...راحت نیست ...این مدت انقدر زخم خوردم که پوستم کلفت شده ،ولی میترسم آرمین که بغضم منفجر بشه«صدام می لرزید با چشمای پر از اشک گفتم:»

-که اگر بغضم بترکه دنیا رو رو سر خودم خراب میکنم میدونی چرا ؟چون از هر کی که زخم خودم از تنم بوده بهم نزدیک بوده عین تو

تو چشمام با اون چشمای پر از غمش می دویید ولی نمیدونستم دنبال چی میگرده که غمش و سنگین تر میکنه دستمو بوسید و گفتم:

-خودمو آماده ی زخمای بدتر کردم منتظرم بابام از زندان در بیاد و تو نقشه اتو دوباره به اکران بذاری ومن درست عین یه تاس رو تخت نرد انداخته بشم آیا شانس میارم یا نه؟اگر آره که آرامش بگیری،اگر نه دوباره نقشه اتو عوض کنی،درست عین شب مهمونی ،عین اسکان مامان تو خونه ی مادرت...

آرمین میخوام یه سنگ بزرگ نسبت به تو پیدا کنم رو دلم بذارم ولی نمی دونم چرا هر سنگی که برمیدارم از غم تو دلم سبک تره

نفسی کشیدم و موهامو از رو پیشونیم کنار زدو گفت:

-زیاد نمونده ،انقدر بی تابی نکن ...«حلقه امو تو دستم مجدداً چرخوندو گفت:»

-حلقه ای که پدرت به مادرم داده بودو تو قبر بابام فرو کردمو قسم خوردم ...؛

بابا این دختر حسین پناهیه...«چشماش سرخ شد و رگهای گردنش متورم شد و با چشمای اشک ریزم نگاش کردم تار میدیدمش پلک زدم تا دیدم شفاف بشه با صدای گرفته ،بدون اینکه نگاه ازم بگیره گفت:

-دختر حسین پناهی قرار نبود نفسِ آرمین بشه ...برو نفس برو تو ماشین تا بیام ...

حس کردم داره درد میکشه نمیخواستم برم ولی پاهام به دستور آرمین حرکت کردن ...

وقتی رسیدم خونه انقدر خسته بودم که با همون لباس خوابم برد وبا صدای خود آرمین از خواب بیدار شدم، داشت با تلفن حرف میزد ولی هر چی گوشمو تیز میکردم چیزی بشنوم کر تر میشم یه کم این پهلو اون پهلو کردم دیدم دیگه خوابم نمی بره

رفتم تو هال دیدم طبق این چند روز باز زومکن های رو جلوی روش ردیف کرده و هی حساب کتاب میکنه با تعجب گفتم:

-آرمین چیکار میکنی چند وقته هی داری حساب کتاب شرکتتو خودت میکنی مگه حساب دارات و اخراج کردی؟

آرمین-سهاممو تو شرکتی که با بابات شریک بودم و فروختم ،بابات دیگه یه شریک دیگه داره ،میخواستم هم سهام خودمو بفروشم هم برا باباتو ولی نمیخوام حتی یه قرون یه آدم خائن وارد زندگیم بشه ،سند های سهامشو درست کردم میذارم تو شرکت تا وقتی آزاد شد برشون داره ،من نیازی به یه قرون دوزار بابات ندارم ،از پول بیشتر رو ازش گرفتم،«نگام کرد و گفت:»

-خونواده اشو، نفسشو«با اخم نگاش کردم دوست نداشتم از نقشه هاش بیشتر توضیح بده ...لحنشو تغییر داد و گفت:»

....جای این حرفا برو یه لقمه درست کن بده من بخورم روده کوچیکه داره روده بزرگه رو می دره

در حالی که تو آشپز خونه میرفتم گفتم:

-یه جا دیگه سرمایه گذاری می کنی؟

آرمین-آره

-کجا؟

-شرکت دبی ،سهام شریکامو میخرم اونجا فقط خودم باشم

هوا رو بو کردم هی نفسای بلند کشیدم آرمین سر بلند کردو گفت:

-چرا این طوری میکنی؟!!

-خونه بو میده

آرمین-بوی چی میده؟!

-نمیدونم یه بوی خاصی میده ،مثل بوی اثاث ،بوی وسایل نو....

آرمین-اثاث این خونه برای پنج سال قبله دیگه کهنه هم شده ...تا دیروز بو نمیدادن از امروز بو میدن؟!!!

رفتم کولر رو روشن کردمو پنجره هم باز کردم آرمین گفت:

-معلومه چیکار می کنی؟!!!

-خونه بو میده تو متوجه نیستی

آرمین یه کم نگام کردو بعد هم بی خیالم شدو کار خودشو کرد

سر شام بودیم که پرسید:

-نعیم فهمیده بابات زندانه؟

-نه،با رئیس زندان حرف زدم گذاشت که بابام با نعیم تماس بگیره و از خودش خبر بده با نعیم از نگرانی در بیاد

آرمین پوزخندی زدو گفت:

-بالاخره که میفهمه این همه مدت و میخواد چیکار کنه؟

-بابا میگفت میخواد براش نامه بنویسه اینطوری پشت تلفن نمی تونه براش تعریف کنه که چی شده

آرمین-که راستو دروغ تحویلش بده و همه چیزم به نفع خودش تموم کنه نه؟

به آرمین چپ چپ نگاه کردمو گفت:

-وکیل مامانت، خواب بودی زنگ زد ،فردا دادگاه آخره، مامانت طلاقشو میگیره و از شر بابات راحت می شه

-آرمین!

آرمین-وبعد جزئی از خونواده ی من میشه...

هوا رو باز بو کردمو شاکی گفت:

-تمومش میکنی یا نه؟

-بو میاد نمی فهمی؟

آرمین چپ چپ نگاه کردو آخر هم درک نکرد که واقعا خونه بو میده

هیچ وقت اون شبو یادم نمیره که ساعت سه ی شب از خواب بیدار شدم و بی نهایت هوس بستنی کرده بودم واین خواسته انقدر زیاد بود که نتونستم دوباره بخوابم یا صبر کنم تا صبح بشه آرمینو صدا زدم بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت:

-هووووم

-پاشو

-هو.....ووم؟

-آرمین پاشو

-پاشم چیکار کنم؟

-ارمین من هوس بستنی کردم انقدر که تا حالا هیچی رو تو عمرم انقدر نمیخواستم

-چیی̲̲̲

-صبح

-الان میخوام

-برو یخ بخور

-بستنی میخوام

داد زد :برم از سر قبرم برات بستنی بخرم ؟ساعت ۳شبه

نگاش کردمو همونطور با اخم گفت:

-میخوابی یا نع؟

-نع

-نعو نگمه

خوابید با دستشم دورم گرفت ،چند دقیقه گذشت نه نمی شه تحمل کرد فکر بستنی داره روانیم میکنه ،دستشو پس زدم بلند شدم شاکی گفت:

-کجا؟

-میرم خودم بخرم بالاخره یه سوپر مارکت که باز هست

-ای خدا من چه بدبختیم...«از جا بلند شدو تی شرتشو از بالای تخت برداشتو پوشیدو گفت:»

-منه احمقو نگاه کن که دارم بلند میشم ،فردا تو بیکاری تا لنگ ظهر می خوابی من از کله ی سحر باید برم شرکت خراب شده ام با صدتا زبون نفهم سر و کله بزنم...

همین طور غر زدو راه افتاد که بریم برام بستنی بخره حتی لباسشم عوض نکرد من هم روی همون لباس خواب کوتاهم شلوار جینمو پوشیدم و لباسمو تو شلوارم کردم و مانتو پوشیدم ،اونم با همون شلوار کوتاه مشکی ِ تو خونه راه افتاد و خیابون و کوچه ها رو با ماشین طی کردیم تا یه مغازه پیدا کردیم و رفت ،نزدیک ده نوع بستنی هر کدوم با طعم های مختلف خرید و آورد و گفت:

-بیا بخور تا سیربشی ،که منو نصف شبی راه نندازی واست بستنی بخرم

هرگز طمع شکلاتی ِ اون بستنی رو یادم نمیره خوشمزه ترین بستنی ای بود که خوردم انگار به من بهشتو داده بودم ،گاز اولو که زدم چشمامو بستم و..واایـــــــیی چه آرامشی مگه چیزی از اینم بهتر هست ؟

بستنی رو مقابل آرمین گرفتم که تکیه اشو زده بود به در رو منو موشکافانه نگاه میکرد و هر لحظه هم نگاهش دقیق و دقیق تر می شد

-بیا تو هم بخور

-تو بخور

-نه بخور از گلوم پایین نمی ره

یه گاز از بستنیم زد وهمچنان چشماشو ریز کرده بود و نگام میکرد، گفتم:

-وای می بینی چقدر خوشمزه است ؟دستت درد نکنه تا حالا بستنی ای به این خوشمزگی نخورده بودم ،مارکش چیه ؟وای آرمین اگر نمی خریدی می مردم

آرمین موشکافانه تر نگام کردو گفت:

-بازم بخور

-نه دیگه دستت درد نکنه بریم خونه

ارمین استارت زد بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره و گفت:

-اگر چیز دیگه ای میخوای بگو هنوز جلوی مغازه ایما

بستنی رو که خوردم خواب دوباره به چشمام برگشت وتا حالا خوابی به این لذت بخشی نکرده بودم ،رخت خواب تا حالا انقدر برام مکان راحت و دلچسبی نبود

تا خوده یازده صبح خوابیدم وقتی بیدارم شدم که آرمین بالا سرم نشسته بود و پشتمو آهسته نوازش میکرد ...چرا نرفته سرکار؟چرا داره اینطوری نگام میکنه؟!!!

ارمین- بخواب

-چرا سرکار نرفتی دیشب هی میگفتی «فردا باید کله ی سحر برم»

-الان کار واجب تری دارم «موهامو نوازشی کرد و گفت:»

-کامیار گفت ببرمت آزمایش بدی

-آزمایش؟«نگام کردو با تعجب نگاش کردم خم شد سر شونه امو بوسید ،یهو دوزاریِ ِکجم افتاد انگار سطل آب سرد رو سرم ریختن ،تموم اعضای بدنم یه صدا یه کلمه ای رو هجه میکردن ،تو یک صدم ثانیه هزارتا فکر اومد تو سرم هزار تا

سرزنش به جون خودم بستم ،قلبم داشت از سینه ام بیرون میزد صورتم داغ از اشک شد،وسط تخت نشسته بودمو ضجه میزدم،منو تو بغلش کشید و دستشو روی گونه ام کشیدو با بغض گفتم:

-بی انصاف

-هیسسس

«میدونستم یه روز این اتفاق میوفته گفته بودم خودمو آماده کردم که اتفاقات بدتر برام بیفته ...ولی تو شرایط قرار گرفتنش خیلی درد آورتر از فکر کردن بهش بود...بغض داشت خفه ام میکرد دستشو پس زدمو با گریه و هق هق گفتم:»

-چرا پای یه بچه ی بی گناهو کشیدی وسط؟که بشه تو؟اینو میخوای؟ آرمین تو همه بلا یی سرم آورد حداقل از این یه قلم صرف نظر میکردی

سرمو بوسید و سعی میکرد آرومم کن ولی من اینبار حتی از شب مهمونی هم بدتر شده بودم وقتی مطمئن شدیم که واقعا حامله ام تازه تراژدیِ این بخش از زندگیم شروع شد،مامانو نگین هر شب کارشون بود که میومدن با آرمین دعوا میگرفتن و مشاجره میکردن تا.....دوساعت بعد میرفتن دوباره صبح میومدن منو سرزنش میکردن و اعصاب منو خرد میکردن تا شب برسه آرمین بیاد و بحث و با اون از سر بگیرن،مدام صدای مامانو نگین و جیغاشون تو گوشم بود وقتی میرفتن حس میکردم جهنم به بهشت تبدیل شده ،حتی با وجود ملک مرگم که عین مار افعی دورم می پیچید و تنهام نمیذاشت ؛ آرمین تمام مدت فقط مامان اینا رو نگاه میکرد وبا خونسردی ِمحض رو به رخش میکشید و در آخر میگفت:

-زنمه دوست داشتم که حامله بشه شکایت دارید پاشید بریم کلانتری

مامان هرچی میگفت،آرمین با همون خونسردی تا صبح هم میشد با مامان چونه میزد و حرف خودشو به کرسی می نشوند

حالا حال من تموم مدت توی این چند ماه دعوا چی بود؟فقط نگاه کردنو گریه کردن و به مرور بی تفاوتی و افسردگی ...

کم کم بعد چند ماه مامانو نگین کوتاه اومدن چون به این نتیجه رسیدن که مثل همیشه مقابل آرمین نمیتونن بایستن چون نقشه هاش حساب شده بود ...

آرمین تمام مدت این چند ماه عین ببری که مراقب طعمه اشه مراقبم بود انقدر که پامو میذاشتم بیرون می فهمید و سر میرسید نمی دونستم واقعا داره منو میپاد؟!!!برام نگهبان گذاشته؟نمیدونستم ؟ولی شش دانگ حواسش بهم بود که بلایی سر خودم و بچه نیارم ،همه جوره هم مراقب سلامتی منو بچه بود اعم از معاینه ی ماهانه و غربال گری و...هر چی که لازمه ی سلامتی مادر و

بچه است ،تو دهنمو نگاه میکرد ببینم چی میخوام تا بپره بره بخره ،کافی بود رنگم می پرید تا بازور ببرتم دکتر برای نقشه اش هر کاری میکرد حتی تا این حد !!!

***

نمیدونم توی اون چند ماه چه تغییراتی تو زندگیم رخ داده بود ،حتی طی این مدت ملاقات بابا هم نرفته بودم اصلا از حالشم خبر نداشتم بابا که سهله از مامانو نگین هم خبری نداشتم در خودم غرق شده بودم ،تنها خبری که داشتم این بود که کامیار نگینو عقد کرده بود از سر همین عقد هم ،مامانو نگین کم کم دست از سرزنش و دعوا برداشتن و شروع کردن به امید واهی دادن نگین چپ میرفت راست میومد میگفت:

-بذار بچه به دنیا بیاد ،مهر بچه تو دلش می شینه عقدت میکنه

مامان- کامیار رو دیدی بعد از اون بچه، نگینو عقد کرد،آرمین حتما عقدت میکنه شب مهمونی دیدی بهت پیشنهاد محرمیت داد بازم خواسته اشو تغییر میده...

نگین-آره نفس جان اگر آرمین صیغه نمیکرد کامیار هم اول منو صیغه نمیکرد غصه نخور خواهر جون...

من فقط نگاشون میکردم دیگه تحملم از حد گذشته بود فقط میخواستم ببینم آرمین تیر آخرشو که میزنه ولم میکنه یا نه حتی دیگه بچه ی تو شکمم هم برام مهم نبود ...

در خونه باز شد و آرمین اومد تو خونه و بهم نگاه کرد که نشسته بودم جلوی تلویزیون خاموش که روبروم ، بود نگاه میکردم

آرمین-حداقل تلویزیونو روشن کن بعد انقدر مشتاق نگاش کن

حتی سرمو بلند نکردم نگاش کنم ،خیلی وقت بود که نگاش نمیکردم احساسمو تو خودم گمو گور کرده بودم ،لباسشو عوض کردو اومد کنارم نشست وموهامو کنار گوشم بردو گفت:

-نفس صبح تا شب به چی فکر میکنی؟

نفسی کشیدمو اومدم بلند بشم که دستمو گرفت و نشوندتم و دستشو دور کمرم گرفتو گفت:

-میخوای یه خبر خوش بشنوی؟

-برام مهم نیست ولم کن

آرمین روی شکممو نوازشی کردو گفت:

-لابد نگین اومده بالا بهت گفته

-نگین از صبح بالا نیومده

-حتما ذوق زده است رفته با مامانت خرید کنه ،میخوای به تو هم بگم ذوق زده بشی؟ماهم بریم خرید ؟برات لباس بخرم ...

-دستمو ول کن غذام رو گازه الان میسوزه

جدی و عصبی گفت:

-چرا تو چشمام نگاه نمیکنی؟

-چون حالمو بهم میزنن

منو با خشونت کشوند تو بغلشو گفت:

-نفس !«بازم نگاش نکردمو گفتم:»

-ولم کن گفتم مشکل شنوایی پیدا کردی؟نمیفهمی نمیخوام بهم دست بزنی،باهام حرف بزنی،نمیخوام صداتو بشنوم...

صورتمو طرف خودش برگردوند مجبورم کرد تو چشمام نگاه کنه آروم گفت:

-به من نگاه کن ...نفس...

«باهام آروم حرف نزن اینطوری نوازشم نکن پر از دردم ،نیاز به محبت دارم نمیدونم بارداری لعنتیم چه تاثیری رو گذاشته که با وجود تنفرم ولی وقتی نوازشم میکنه ته قلبم ،تو پنهون ترین جاش ،آروم میگیره یه جوری که عقلم نفهمه که بازم حالی غیر معقول دارم با آرمین ظالم !!!»

-نفس از من متنفری؟

عصبی گفتم:

-سوال داره؟تنفرم از تو سوال داره ؟اگر شیطون یه شاگرد خوب داشته باشه اونم تویی آرمین

آرمین جدی تو چشمم نگاه کردو گفت:

-مامانت داره ازدواج میکنه

چشمامو رو هم گذاشتم تا تسلط خودمو به دست بیارم ،نفسی فوت کردم،میدونستم که حتی ازدواج مامان هم زیر سر آرمینه دیگه با کاراش مخلافتی نداشتم ،از بارداری من که ازدواج مامانم بدتر نیست بعدشم خود مامان میدونه بگو پس سرش شلوغه که کمتر گیر میده به من ،رنگو روش باز شده...مهم نیست ...دیگه توان دلواپسی نداشتم ،تمام جونمو گذاشتم واسه وقتی که بچه بدنیا اومد ،برای وقتی که هرچی فکر میکنم با یه موجود زنده ی کوچولو که از وجود منه من مادرشم چیکار باید بکنم ؟به نتیجه ای نمیرسم ....

تو سرم در مورد مامانو مردی که بدون شک آرمین دستی در آشناییشون داره ،بود ولی نمیخواستم حتی نمیخواستم به سوالام محل بذارم

قسمت های سریال زندگیم دیگه برام جذابیتی نداشت

-خیله خب آرمین خبرتو دادی ولم کن

-نمیخوای بدونی کیه

-نه میدونم

-میدونی؟!!!!از کجا؟!!!

-از اونجایی که اینم جزئی از نقشه اته و اون مرد بدون تردید از طرف تو اِ

-از طرف من نیست ،خود مامانت پیداش کرده من کسی رو برای مامانت نفرستادم چون فرصتشو نداشتم «موهامو نوازش کرد و گفت :»

-من تموم حواسم به تو بود ،نمیتونستم به مامانتم فکر کنم

-آرمین،بسه ولم کن بذار این مدتی که پیشتم بتونم تحملت کنم هر کاری دلت خواست بکن چون تو به نظر کسی اهمیت نمیدی و هر کاری بخوای میکنی هر جور بخوای به آتیش میکشی و هر کسی رو بخوای بد بخت میکنی پس ولم کن...

منو به خودش چسبوندو تو چشمام با اون قرنیه ی ابی رنگش میدویید و اروم پرسید:

-از کجا میدونی که مدتی پیشمی؟

-من نقشه های تو رو حفظم ،تو نه تعلق خاطری به من داری نه به بچه ات تو فقط به فکر تیر آخرتی

دستشو رو شکمم کشیدو گفت:

-هدف من بزرگتر از بچه ی تو شکمته ،هنوز بزرگ نشده باید بزرگ تر از این بشه ،میدونی شوهر مامانت کی میخواد بشه؟

-وای خدا منو از دست این مرد نجات بده

آرمین سرمو به سینه اش چسبوندو بوسیدتم و گفت:

-شریک آینده ی بابات ،همون که من سهاممو بهش فروختم

یعنی مغزم به معنی واقعی هنگ کرده بود ،مغزش تا کجا کار میکنه؟!

یعنی میخواد به معنی واقعی بابا رو نا بود کنه

آرمین سرمو بوسید و بعد بالای گوشموبوسید ،موهامو از دورم جمع کردو رو شونه ی چپم انداختو سرشو تو گردنم فرو کرد و بوکشید و گفت:

-بازم داری عذابم میدی ،یادت رفته تازمانی که من بخوام تو مال منی؟الان دیگه ویارت تموم شده حق نداری به بهونه ی ویار ازم دوری کنی

کف دستمو رو سینه اش گذاشتمو فشار دادم که به عقب بره ولی نرفت و لبشو به گردنم کشیدو گفت:

-بوی آرامش منو میدی

-با بغض گفتم :

-ولی تو بوی عذاب منو میدی آرمین«سرشو بلند نکرد با شدت بیشتری گردنم و بوسید نفس گیرم میکرد بعد این همه مدت بازم برام عادی نشده بود ،سر بلند کردو به لبم نگاه کرد در حالی که با آرامش میگفت:»

آرمین-آقای شیخی شریک بابات همسایه ی دیوار به دیوار مامانته!،دوماه پیش داشتم از شرکتم میومدم دیدم شیخی پیاده استو منتظر تاکسیه نگه داشتمو گفتم:

«چرا پیاده اید؟» گفت:ماشینم خراب شده مجبور شدم باتاکسی بیام

سوارش کردمو از کارای شرکتو حساب کتابا و مشتری ها صحبت کردیم و اینکه میخواد همچنان با اسم مارک چرم های ما فعالیت کنه وبه علاوه یه اسمی مازاد اسم مارک شرکت من...تا اینکه آدرس که داد متوجه شدم خونه اش تو ساختمونیه که به مادرت دادم ،همون موقعه مادرت از خونه اومد بیرون بوق زدم تا متوجه ی من بشه ،مادرت اومد طرفمو با منو آقای شیخی سلام علیک کردو به مامانت گفتم:

-کجا میرید ،خونه ی ما؟

گفت:نه صبح پیشت بوده و داره میره خرید ،تو رو حتما ببرم دکتر صبح حالت زیاد روبراه نبودهو...

مامانت که رفت شیخی گفت:

-ناهید خانمو میشناسید؟

گفتم:آره

ولی نگفتم که چه صنمی بامن داره میخواستم راز اون نگاه ولحن صحبت کردنشو با مادرتو بفهمم ؛برای همین گفتم :

-یکی از آشنا های خانممه

«یعنی نهایت ابله بودنه که تو اون وضعیت آرمین منو زن خودش به یه غریبه معرفی میکنه من ته دلم یه نوری،هرچند کم روشن بشه!!!»

شیخی گفت:

-خیلی خانم خوب و باشخصیتیه ،چند بار غذا های بو دار که درست کرده برام آورده میدونه که من تنها زندگی میکنم و کسی رو ندارم که برام از این غذا های سنتی و خوشمزه درست کنه ،برام آورده دست پختش هم مثل شخصیتش عالیه ،چند بار تو ساختمون سر شارژوآسانسور دعوا شده همه به جون هم افتادن جز این خانم که سعی میکرد بقیه رو هم آروم کنه خیلی از صبرش خوشم اومده به نظرم یه دختر داره که شوهرشم دکتره و چند خیابون بالا تر میشینه...

پوزخندی زدمو زدم پشتشو گفتم:

-چیه آقای شیخی چشمت گرفته

زد زیرشو سرخ شدو گفت:

-نه بابا من فقط میخواستم تعریفی کرده باشمو...

گفتم:اقای شیخی ما رو سیاه نکن یه مرد الکی از یه زن تعریف نمیکنه ،دیدم چطوری دیدیش لبخند رو صورتت اومد

خندیدو گفت:انقدر ضایع بود که تو فهمیدی؟

سری تکون دادموگفتم:

-زن خوب و صبور و خانمی رو انتخاب کردی لیاقت بهترینا رو داره«ارمین دستمو تو دستش گرفتو با حلقه ام بازی کردو گفت:»

-میبینی عزیزم من از مامانت کلی تعریف کردم ،از اینکه شوهر سابقش چطوری بهش خیانت کرده و نادیده گرفتتش هم گفتم ،اقای شیخی کلی برای بابات تاسف خورد که همچین زنی رو از دست داده و بهش خیانت کرده ...منم گفتم:

-خلایق هر چی لایق امیدوارم مکرد بعدی ای که قراره وارد زندگیش بشه لیاقتشو داشته باشه

اینطوری هم به در زدم هم به نعل ؛من هوای مامانت دارم برای اون نقشه نمیکشم

با اخمو حرص گفتم:برای همین رفتی تو خونه ای برای مامانم خونه گرفتی که همسایه اش قرار شریک آینده ی بابام باشه آرمین من تورو میشناسم

آرمین-خب عزیزم قسمته

-ولم کن برم

-جای مهمش مونده ؛اینکه به شیخی گفتم:

-ناهید خانم یه دختر نداره ،دوتا دختر داره اون یکی دخترش همسر منه ،داماد این دخترشم که دیدی برادر منه

شیخی یه لحظه کوپ کرده بود نمیدونست چی بگه وقتی تسلطشو به دست آورد خندیدو زد به پشتمو گفت:

-داشتیم مهندس جان؟میخواستی حرف از زبونم بکشی؟

خندیدمو گفتم:به هر حال مادر زنمه باید حواسم بهش باشه که چشم کی دنبالشه

شیخی با تردید گفت:

-حالا آسین خیری برای ما بالا میزنی؟یا ما رو در حد مادر زن جانت نمیدونی؟

به چشمای آرمین نگاه کردمو سرشو آورد جلو وبه لبم دومرتبه چشم دوخت و گفت:

-آخه باید نگرانی جوجه امو کم میکردم ،باید با آسودگی منو همراهی کنه تا انتقاممو بگیرم ،وقتی آسوده خیال میشه که مادرش جاش امن باشه «لبمو بوسید و گفت:»

-بهش گفتم میتونه ازش خواستگاری کنه من پشتش در میام

بعد از خواستگاریش از مادرت بهم زنگ زدو گفت:

-خواستگاری کرده ولی مادرت وقت خواسته چون تازه از همسرش جدا شده و مطمئن نیست که آمادگیه زندگی داره یا نه

به شیخی پیشنهاد دادم اروم نشینه باید مادرتو تحت تاثیر قرار بده ازش بخواد که به رستوران برن ،به کنسرت های سنتی ....شیخی هم حرف گوش کرد و نتیجه اشو دید ...

با چشمام پرسش گرا نگاهش کردم کردم اومد باز سرشو بیاره جلو که هولش دادم ونگاش کردم که بقیه حرفشو بزنه باشیطنت گفت:

-چی شد مهم که نبود

-آرمین !بگو چیکار کردی؟

سرشونه امو نوازشی کردو منو کشوند رو پاشو گفت:

-به مادرت گفتم:خودت تصمیم بگیر شیخی چطور مردیه؟اونم مثل تو تنهاست تازه «با شیطنت گفت:»اون هنوز پسره،مرد با شخصیتی هم هست،همه ی اینا به کنار از حسین پناهی انتقام تموم روزاتو بگیر وقتی از زندان در میاد زن شریکش باش ،بذار ببینه که واسه ی شما مرد کم نیست اونم انسانی مثل شیخی که این همه با شخصیته،بذار ببینه از طلاقت چندی نگذشته که ازدواج کردی...

من انتخابو به خود مامانت سپردم

با نگرانی گفتم:آرمین مامانمو اذیت نکن

جدی گفت:میدونی که اذیتش نمیکنم اگر مرد بدی بود نمیذاشتم بیاد جلو

شیخی از مامانت امروز جواب مثبت گرفته مامانت به زودی میره خونه ی بخت...

با حرص و کینه ای قابل حس ،بهش گفتم:

-ازت متنفرم آرمین،متنفر بیزارم ازت تو به خاطر هدفت هر کاری میکنی ،ازت بدم میاد ظالم

آرمین آروم نگام کردو یهویی قیافه اش سرخ شدو رگهای گردنش متورم شد،حس کردم داره درد میکشه، قلبم هری ریخت مغزم انگار شرطی شده بود سریع به پاش نگاه کردم و از رو پاش بلند شدمو نگران گفتم:

-پات باز گرفت؟

به سختی با اون شکم بزرگ رو زمین نشستم و انقدر هول کرده بودم که فقط پاشو ماساژ میدادم و با دلواپسی میپرسیدم :

-آرمین بهتر شد؟آرمین ...خوبی؟برم کامیار رو صدا کنم؟...

جواب نمیداد سر بلند کردم ،دیدم داره عادی نگام میکنه و پیروز مندانه گفت:

-چرا هول کردی هان ؟مگه آدم برای کسی که ازش متنفره هم هول میکنه؟

منه احمق تازه متوجه شدم که اصلا ماهیچه ی پاش منقبض نشده بود ولی من انقدر هول کرده بودم که متوجه ی این قضیه نشدم ...با حرص کبوندم تو پاشو گفتم:وهم برت نداره آقا،هرکی جای تو بود براش هول میشدم میدونی چرا؟چون من مثل تو نیستم تو سینه ام جای سنگ، دله ،برای انسان ها ارزش قائلم

براش اهمیت قائلم

تلفن به صدا در اومدو آرمین بلند شد رفت به دستگاه تلفن نگاه کردو گفت:

-مامانته بیا

تلفنو برداشتمو مامان گفت:

الو نفس جان مامان،خوبی؟امروز نیومدم دلم داره عین سیر و سرکه برات می جوشه ،دکتر رفتید؟

-سلام،بله صبح وقت داشتیم

مامان- چی شد؟دکتر چی گفت؟

-گفت بچه سلامه هیچی

مامان-بالاخره پرسیدی جنسیت بچه چیه یا نه؟بازم تمایلی دبه دونستن نداشتی دکتر هم نگفت

-مامان چه فرقی داره ؟دختر یا پسر یه هر حال یه بچه ی ناخواسته است که مثل مادرش بد بخته

آرمین با اخم نگام کردو گفت:

-نمیتونی مثل ادم حرف بزنی؟

مامان- این چه حرفیه باز که شروع کردی مامان جان انقدر غصه نخور من بهت قول میدم که آرمین بچه اشو که ببینه همه چیز از یادش میره ،عقدت میکنه ...

-مامان«چشمامو رو هم گذاشتمو نفسی فوت کردمو گفتم:»

-مامان ،در موردش حرف نزن انگار نگاهت بهش عوض شده آره؟خدا رو شکر انگار اون که مهره ی سوخته است بازم منم ؛خدا رو شکر که تو خواهرم عاقبت به خیر شدید،اون که یه بچه ی بی پدر داره و شناسنامه ی مجرد داره منم نه شما منم که واقعیت ها رو می بینم نه شما و نگین که امید واهی میدید؛من دارم از غصه دق میکنم میگی بچه ات چی بود دختر یا پسر؟که بهم بگی «اِ،مامان جان چشم و دلت روشن خدا سایه ی مادر پدرشو بالا سرش نگه داره »آره؟این بچه چشم روشنی داره باید برای به دنیا اومدنش جلو در خونه براش حجله بزنم...

آرمین باعصبانیت گوشی رو ازم گرفتو گفت:

-جز چرتو پرت میتونی حرف دیگه ای بزنی؟

-اگر حرف بزنم که یه دنیا واسه بدبخت کردنت دست به دعا میشن که تقاص منو این بچه رو ازت بگیرن

آرمین با خشم و صدای گرفته ،داد زد گفت:

-بسه نفس

بابغض نگاش کردمو با همون خشم و صدای آروم گفت:

-برو

رومو برگردوندم و گفت:

-سلام ناهید خانم....نه یه کم جرو بحثمون شده ناراحته...بله سونوگرافی کرده...نه بازم نمیخواست بشنوه ...چرا من پرسیدم ...پسره

«نفس ببین اگر براش مهم نباشه برای چی پس جنسیت بچه رو پرسیده دیدی تو چهار ماهگیت هم که رفته بودی سونوگرافی و جنسیت بچه رو نپرسیده

بودی چقدر غر زد این دفعه که خودش رفته پرسیده-خودش نپرسیده تو آزمایش غربال گریم نوشته بود مگه ندیدی؟به هر حال براش مهم بوده وگرنه چرا بردت برای غربال گری ؟ترو خدا مثل مامانو نگین حرف نزن،خدا رو شکر که آقای شیخی تو زندگی مامانم اومد تا مامان روحیه اش خوب بشه منو بگو که فکر میکردم میخواد من دل خوش باشم که یهو تغییر رویه داد نگو که خانوم به خاطر وجود عشق جدید خوشحال بوده اون که باخته منم خدا رو شکر که نگینو کامیار هم با هم خوشند و دارند زندگیشونو میکنن ولی منو بگو منو ....با این بچه ی تو شکمم باید چیکار کنم چرا من نباید طعم خحوشبختی رو بکشم؟توی بیستو دوسالگی پیر شدم دلم میخواد بمیرم هیچ امیدی ندارم و دلم میخواد بچه امم بمیره ،دلم براش میسوزه حتی منم براش مادری نمیکنم اون چه گناهی کرده به خاطر حماقت منو ظالمی باباش به دنیا دعوت شده اون که گناهی نداره ،سرمو روی میز گذاشتمو آهسته دستمو رو شکمم گذاشتمو گفتم:

-ببخشید عزیزم تو که گناهی نداری که من حتی به توهم بی تفاوتم

بابات نه منو دوست داره نه تو رو ما هردو مثل همیم ،منو ببخش که با حماقتم ترو به این بازی شوم دعوت کردم منو ببخش ...

آرمین-بس کن نفس ،سرتو بلند کن آب بدم بخوری،چرا انقدر گریه میکنی آخه؟

-پس چیکار کنم؟تو راهی برام جز گریه نذاشتی تو چرا انقدر بدی آرمین این بچه هم با من داری میسوزونی ،آرمین من دلم فقط یه روز زندگی میخواد دلم برای یه روز زندگی تنگ شده فقط یه روز وبعد بمیرم

* * *

صدای نعیم مدام تو. گوشم بود ومن فقط نگاه میکردم که چطوری هر چند دقیقه یکبار آرمینو نعیم یقه ی همو میگیرند مامان اینا جیغ میزنن و کامیار جداشون می کرد و بعد همه صدای جیغ و بدو بیراه زن های حاضر و گریه هاشون و حالا این وسط من فقط نگاشون میکردمو بغض میکردم و گاهی بغض دل تنگم حالمو زیرو رو میکرد ...آخر هم کارمون به کلانتری میرسید ،درست مثل اون روز که دیگه آرمین حسابی داغ کرده بود ،طبق معمول ۴بار گذشته که به کلانتری رفته بودیم

صیغه نامه رو تحویل افسر داد و وضعیت منو توضیح دادو گفت:

-میخوام شکایت کنم

نعیم داد زد:

-منم میخوام شکایت کنم ،اصلا میخوام این مرتیکه ی (...)بیفته تو زندان به خواهر من دست درازی کرده ،اهانت کرده...

سروان مسئول گفت:

-اقا ساکت باش ببینم

آرمین با حرص در حالی که کامیار جلو شو گرفته بود تا نیاد جلو ونعیمو بزنه گفت:

-گوشتو باز کن بچه سوسول گوشاتو باز کن دور و بر زن و زندگی من بپلکی و جفتک بندازی ،قلم جفت لنگاتو یه جوری میشکونم که صد نفر زیر بال و پَرت

زندگیتو بگیرن نتونی خودتو زندگیتو جمع کنی

خوب نگاه کن ببین باباتو کجا انداختم ،اگر بخوای پارازیت بشی و واسه من و زندگی من پارازیت بندازی ،منم میندازمت کنار بابات

پس نذار تازه عروست اول زندگی از دوریت دق بکنه

نعیم هم که غرورش جریحه دار شده بود گفت:

-مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟

آرمین به کامیار با یه آرامش تصنعی گفت:

-کامیار ولم کن ولم کن کاریش ندارم ...

کامیار تا ولش کرد جست زد به طرف نعیم و یقه ی نعیمو گرفت و چسبوندش به دیوار و سروانو کامیار از نعیم جداش کردن و آرمین عصبی با خشمو نفس زنان گفت:پاتو از تو زندگی من بکش بیرون ،تن زن حامله ی منو نلرزون

ملیکا با حرص گفت:

-چقدر هم نفس از خودش عکس العمل نشون میده

آرمین با همون حال گفت:

-شما لطفا صدا تو ببرآتیش بیاره معرکه

سروان-اقا ساکت باش وگرنه مجبورم بازداشتت کنم

آرمین-من شکایت دارم یه برگه ی شکایت به من بدید

مامان اومد جلو گفت:

آرمین،آرمین جان شکایت چیه؟کوتاه بیا

آرمین-چند بار کوتاه بیام ناهید خانم ؟مگه دفعه قبل شما نگفتید که شکایت نکنم جلوشو میگیرید ؟

نگین-آرمین تو کوتاه بیا من خودم جلوشو میگیرم نمیذارم دیگه بیاد طرف نفس...

آرمین-تو؟تو خودت اینو «اشاره به نعیم»پر میکنی ،من شکایت دارم آقا این برگه ی شکایت و بدید

مامان-آرمین جان تو نفسو ببر من نعیمو آروم میکنم

به طرف نعیم نگاه کردم دیدم ملیکا داره باهاش حرف میزنم تا آرومش کنه و اصلا حواسش به طرف ما نیست...

آرمین- ناهید خانم من دوهفته است به خاطر این آقا زاده پامو از خونه بیرون نذاشتم که مبادا بلایی سر نفس بیاره ،اینم پسره همون پدریه که نگینو زد و بچه اشو کشت حالا نوبت نفس؟من از سوراخی که کامیار نیش خورده نیش نمیخورم نمیذارم کسی بلایی سر زنو بچه ی من بیاره...«پوزخندی زدم چه زنم زنم و بچه ام میکنه اونم تو کلانتری تا حرفشو به کرسی بنشونه...کاش حرفاش راست بود اون موقعه چه حالی داشتم من مگه یه زن از شوهرش چی میخواد؟»

آرمین شکایت کردو نعیم هم چون برای من خطر امنیت جانی داشت و این دفعه ی چهارمش بود که میومدن به پاسگاه برای همین این دفعه دیگه باز داشت شده بود وارد حیاط کلانتری که شدیم بچه تو شکمم تکون خورد بند دلم پاره شدو دستمو به شکمم گرفتم آرمین داشت با نگینو مامانو ملیکا چونه میزد تا منو دید اومد طرفمو کمرمو گرفتو گفت:

-چی شد نفس؟

-هیچی

عاصی و عصبی نگام کردو راهمو پیش گرفتم و دنبالم اومد وسط حیاط ملیکا با گریه آرنجمو کشیدو جیغ زد :

-نفس داداشتو انداخته زندان یه چیزی بگو

آرمین با نفرت توی چشماشو خشم نامحدودش مچ ملیکا رو گرفت انقدر محکم که جیغش رو هوا رفت و دستش آرنجمو رها کردو آرمین کمرم به سمت خودش گرفتو گفت:

-ولش کن به نفس کاری نداشته باش

مامان-آرمین برو بچه امو آزاد کن این چه کاریه؟

آرمین به طرف پاسگاه اشاره کردو گفت:

-اون پسر وحشیتونو آروم کنید من میارمش بیرون ،چقدر تنش بلرزه؟«به من اشاره کردو مامان با حرص گفت:؟»

-تو به فکر نفسی

آرمین با خشم خیلی بیشتری به مامان نگاه کردو با صدای دورگه ولی آروم گفت:

-ناهید خانم احترام خودتو نگه دار«با نگاه آتیشیش مامانو نگاه کردو مجددا نگاهشو به من برگردوندو دزدگیر ماشینو زد وملیکا اومد با گریه گفت:»

-نفس ترو خدا بهش بگو نعیمو آزاد کنه تورو خدا نفس

به ملیکا با بغض نگاه کردم و آرمین عصبی گفت:

-چرا بغض میکنی هان دلت برای داداش بزمجه ات می سوزه به خاطر تواِکه انداختمش علوف دونی ...

نگین-آرمین ،به خدا نمیذارم دیگه تا سرکوچه امون پاش برسه ...

آرمین در ماشینو برام باز کردو گفت :

-مراقب باش ،آروم بشین ...

مامان با عصبانیت رو به من گفت:

-نفس، نعیمو انداخته تو بازداشتگاه بی شرف لال مونی باز گرفتی؟

آرمین-ناهیـــــــد خا..اانوم گفتم به نفس کاری نداشته باشید اون داره به اندازه ی کافی میکشه ،از اون نعیم دیوونه هم بکشه؟

مامان-پس خودتم میدونی که نفس داره از دستت میکشه؟«با حرص ادامه:»

-تو به خاطر حسین همه ی بچه های منو ازم گرفتی

آرمین-اونو آروم کن«اشاره به نعیم»میارمش بیرون

ملیکا-آرمین،آرمین توروخدا جون هرکسی رو دوست داری نعیمو نذار که تو زندان بمونِ

آرمین- همون بار اولی که شیرش کردی فرستادی خونه ی من که بیفته به جون نفس،باید فکر الانشو میکردی

-ملیکا؟

شروین اومده بود ملیکا با گریه گفت:

-شروین اومدی ؟سند آوردی؟

آرمین پوزخند زدو گفت:

-اون به خاطر امنیت زنو بچه ی من « اشاره به داخل ماشین کرد ونگاه شروین به سمت مکن چرخید ،سرمو به زیر انداختم تا نبینم چطوری نگام میکنه؟نمیخواستم اون بدونه که من زنه صیغه ی آرمینم وحالا داره به عین می بینه انگار سطل آب یخ رو سرم ریخته بودن چه حالی داشتم ،داره منو نگاه میکنه سنگینیه نگاهشو احساس میکردم ...که یهو صدای داد آرمین اومد...

-هـــــــــــو ،کجا رو نگاه میکنی؟به کی نگاه میکنی؟

بازم سر بلند نکردم صدای جیغ ملیکا و نگین و مامان اومد و سپس داد کامیار که تا لحظات قبل نبود حتما تازه اومده

کامیار داد زد:

-آرمین چته ؟کشتیش، ولش کن

آرمین با صدای دورگه و عصبی گفت:

-کسی حق نداره به نفس نگاه بندازه چشماتو در میارم مردک اگر دور وبرش ببینمت چشمتو ،در میارم ...ولم کن کامیار...

در ماشینو باز کرد وکامیار گفت:

-نفسو ببر خونه ی مامان ،نعیمو آزاد کن ،زنش گناه داره آرمین

آرمین-انگار یادت رفته که باباشون چرا تو زندانه ؟من نمیذارم بلایی سر نفس و اون بچه بیاد

کامیار –پس چیکار میخوای بکنی؟

آرمین –حالا بذار اون تو باشه آروم بشه

کامیار-ببرش حالش بد شد، بهم زنگ بزن

آرمین استارت زدو راه افتاد تو راه برگشت نگام کردو گفت:

-چیه ؟غصه ی داداشتو داری؟به خاطر تو اونجا کشوندمشون وگرنه خرج جوجه ماشینی یه مشته،من نمیخوام تو اذیت بشی

-مگه اینو نمیخوای؟

نعره زد در حالی که روفرمون میزد:

-نع نع هنوز نفهمیدی؟واسه عمه امه که دوهفته است خونه نشینم ؟دست به یقه ی بزمجه خان هستم؟حرف نمیزنه نمی زنه وقتی هم میزنه اعصاب آدمو نابود میکنه...

تا رسیدیم خونه تلفن به صدا در اومد و بعد هم رفت رو پیغام

گیر و صدای ملیکا تو فضا پیچید با همون بغض و گریه وگفت:

-نفس...نفس ترو خدا ترو جون بچه ی تو شکمت نفس به آرمین بگو بیاد نعیمو ازاد کنه ،اینا آزادش نمیکنن نفس نعیم تا حالا یه شب هم بیرون از خونه نبود الان بین چند تا متهمه...«آرمین رفت پریز تلفنو کشید با غصه نگاش کردمو بعد هم به طرف اتاق رفتم، ای کاش گوشی رو بر میداشتو میگفت:

-من برای نفس تره هم خرد نمیکنم ...»

روی تخت با همون لباسام دراز کشیدم چقدر بچه ام نا آرومی میکرد همش در حال لگد زدن بود استرس داشتم بابا، داداشم تو بازداشتگاه بود مگه میشد بی تفاوت باشم؟الان چه حالی داره ای کاش با آرمین حرف میزدم ،چه حرفی مگه ارمین به من اهمیتی میده که من باهاش حرف بزنم ؟اصلا تا حالا شده به کسی جز خودش اهمیت بده؟قیافه ی شروین چطوری بود؟خوب شد ندیدم وگرنه تا عمر داشتم نگاهش از جلوی چشمم دور نمیشد میتونست فکر هر چیزی رو بکنه الا اینکه من زن آرمین شوکت باشم ،پارسال این موقعه ارمین فقط دوستم بود چقدر دوسش داشتم چقدر ایده ال بود حس غرور میکردم وقتی کنارش میایستادم حس میکردم همه ی دخترا حسرتمو میخورم حالا من صیغه ی همون پسرم ،ازش حامله ام بچه ی اون تو شکممه ،به زودی رسوا ی عالم میشم ،فامیل بعد ده یازده ماه منو میبینن اونم با یه بچه ،بچه ای که پدرش ترکم میکنه....وای فامیلا...اونا فقط میدونن نگین با یه دکتر عقد کرده و داره باهاش زندگی میکنه که دکتره هم برادر شریک باباست ولی در مورد من چیزی نمیدونن... ،واقعا آرمین میره؟ ته دلم سنگین شد ،برادرمو انداخته علوف دونی

،خونواده امو متلاشی کرده خواهر و مادر هر کدوم با کسی رابطه دارن که اون براشون انتخاب کرده بابام هم که زندانه بعد من ته دلم برای نبودش سنگینه لعنت به تو نفس..

-نفس ...چرا با لباس خوابیدی پاشو لباستو در بیارم...حالت بده؟با توام...نفس

اومد رو تخت ومقابلم نشست مقابل صورتمو با اخم نگام کردو عصبی گفت:

-چرا گریه میکنی ؟هان ؟«بچه لگد زد به پهلوم از لگدش پریدم ،آرمین از پریدن من ترسید و دستشو رو پهلوم گذاشتو گفت:»

-چی شد؟پهلوت درد گرفت...با بغض نگاهش کردم نگاهمو تا دید عصبی زد تو سر خودشو داد زد:

-چرا بغض میکنی؟داری پدر منو در میاری حرف بزن لعنتی، حرف بزن، ببینم چی میخوای؟آه نکش بگو چی میخوای تا بهت بدمش تا تو بغض لعنتیتو تموم کنی نعیمو آزاد کنم؟کلافه ام کردی،خسته شدم بس که جای تو حرف زدم جای تو زندگی کردم ...چرا با من این کار رو میکنی؟عذابم نده، نفس

اشکام از چشمم سُر خوردن رو استخوون بینیم و چکیدن رو ملافحه با رنج دستمو رو شکمم گذاشتم دومرتبه دستشو رو دستم گذاشتو نگران گفت:

-دلت درد میکنه؟

-قلبم درد میکنه؟

با نگرانی گفت:قلبت؟«با هق هق گفتم:»

-آره قلبم درد ...میکنه...ازدست تو ازبس...بس که شکوندیش.. درد میکنه آر...آرمین .

رنگ نگاهش عوض شد و کنارم دراز کشید منو به خودش نزدیک کرد و روی قلبمو بوسید وبعد به چشمام نگاه کرد ،موهامو از صورتم کنار زدو گفت:

-من قلب جوجه امو شکستم؟«با غم سنگینی گفت:»

-تو چرا به فکر قلب زخمیه من نیستی؟چرا خودتو ازم دریغ کردی چرا نمی فهمی دلم برات تنگ شده چرا انقدر خنگی که این همه مدت بهت میگم لامصب با تو آرومم وتو خودت منو از این آرامش دور میکنی...

پیشونیمو بوسید،تو چشمام نگاه کردو وقتی دید دارم با همون غم سنگین نگاش میکنم ،رو بینیمو بوسید بازم به چشمم نگاه کرد ،نه پسش نزدم چون

نمیخواستم یه نخواستن خاص از جنس احساسات درونم چون منم به آرامش اون نیاز داشتم ،هرچند که آرامشی که اون بهم میداد پشت یه غبار سنگین بود

بالای لبمو بوسید بازم نگام کرد...سرشو بلند کرد،بیقرارانه نگام کرد وبعد اون نگاه بیقرارشو به لبم دوخت وزیر لب گفت:نمی تونم...

چشماشو بست و لبشو رو لبم گذاشت ،این دومین بار بود که منم می بوسیدمش اون از اینکه خودش فقط منو ببوسه متنفر بود ولی من فقط یه بار شب عروسی نعیم قبل بوسیده بودمشو یه بارم امشب ،بوسه ی منم که احساس کرد دستش کنار کمرم و زیر شونه ام بیشتر پیچید،از دم نفسام بازدم میگرفت...خودمم نمیخواستم تمومش کنه چون حتی بچه ی نا آروممون هم آروم شده بود ،تموم اون افکار شوم پس زده شده بود و آرمین در راس افکارم قرار گرفت

سر بلند کردو تو چشمام باز نگاه کرد وگفت:

-پاشو مانتوتو در بیارم

دستمو زیر کمرمو گرفت تا کمکم کنه با اون شکم هشت ماهه ام بلند بشم ،دگمه های مانتو مو باز کرد و مانتومو در آورد خواستم دراز بکشم دستمو کشید و مانع شد چشم به دگمه های بلوزم دوخته بود نگاهش پر از نیازو غم بود به آرومی گفتم:

-میخوام بخواب...

-نه نفس من دارم دیوونه میشم ،منو باید آروم کنی تو مال منی تو نفسِ آرمینی ...دگمه های بلوزمو باز کرد یاد فیلم شب مهمونی افتادم بغض گلومو گرفت این همون پسره من خودمو سپردم به اون،بچه اش تو شکممه ،داره بازم این دگمه های لعنتی رو باز میکنه ولی این بار حتی زیر لب هم التماس نمیکنم که بهم نزدیک نشه دارم با نگاه بی تابم مُصرش میکنم پس چرا بغض کردم مگه اینو نمیخوام؟غرورمو شکسته هر کاری بخواد باهام میکنه این اشک از سر غرور شکسته و وجدان حبس شده امه ،حبسش کردم تا دل تنگیای خودمو آرمینو جواب بدم تا یادم بره این مردی که عین مار دور عصای طلایی دورم می پیچه و طوافم میده قاتل جون منه قاتل تموم رویا ها و آرزو هامه ...

-بسه نفس کور شدی

-من احمقم چرا رام تو شدم ؟مگه کور بودم ندیدم که دودمانمو به باد دادی؟لعنت به من

آرمین موهامو نوازش کردو گفت:

-کاش دختر حسین پناهی نبودی اونوقت دنیا به کامم بود؛چرا باید دختر اون می شدی وقتی از تموم دنیا بیشتر با تو آرومم ،کدوم احمقی اینطوری بیتاب و دیوونه دختر قاتل پدر مادرش میشه وقتی دختره بهش بی محلی میکنه ...نمیخوام...نمیتونم...«عصبی از جاش بلند شد و نشست و موها پشت سرشو به چنگ گرفت و آرنجشو رو زانوش گذاشت ،تکلیفش با خودشم روشن نبود ،شاید اونم مثل منه واقعا دلباخته؟یعنی ممکنه آرمین دلباخته باشه؟خدایا فقط همینو میخوام که بچه ام بی پدر نباشه...قلبم فرو ریخت ،مثل یه مادر حرف زدم ،طی هشت ماه هرگز به فکرش نبودم ولی الان نا خوداگاه، حتی آرمینم برای خودم نمیخوام میخوام تا بچه ام سایه ی پدر داشته باشه نهایت آرزوم واسه ی اون شده ...من یه مادرم چه بخوام چه نخوام...»

صدای زنگ آیفن اومد بی خیال به طرفم برگشتو کنارم دراز کشیدو گفتم:

-آرمین، زنگ میزنن

-مهم نیست

-شاید کار واجب دارن

-من باکسی کار واجب ندارم تو دنیا برای من واجب تر از تو وجود نداره

سرشو به گردنم فرو برد مثل همیشه نمی بوسید بو می کشید و پنجه های دستشو دور تنم حرکت میداد ،دلم برای این بو کشیدناش تنگ شده بود آهسته لبشو رو گردنم گذاشت لبش پر نبض بود ،داغ ،درست عین نفساش ...گرمایی که تنمو داغ میکرد...آروم گفت:

-بوی یه مادر رو میدی...جوجه ی من انقدر بزرگ شده که مادر بچه ی ببربشه؟

مگه یه جوجه و ببر میتونن جفت گیری کنن؟انقدر این جوجه کنار ببر بود... «موهامو نوازشی کردو ادامه داد»:انقدر تو بغلش بود که ببر نتونست ازش بگذره توی این جنگل بی انتها بین این همه حیوون دل بسته ی جوجه ای شده که قرار بود غذای یه وعده اش باشه ،قرار بود طعمه بذاره برای یه گرگی تا اونو به طرف خودش بکشونه ...ولی جوجه هنوزم جاش تو بغل ببره ،ببر نه میتونه گرگو فراموش کنه نه جوجه اشو چیکار کنم جوجه ی من؟چیکار؟

آرمین سر بلند کردو نیم خیز شد ، نگام کرد نگاهشو آهسته به پایین کشید تارسید به شکمم رنگش عوض شد ،چشماش یه دریای پر تلاطم و غمالود شد کامل برگشت طرفمو خم شد شکممو بوسید

نمیدونم واقعا پسرمون درک میکرد؟!!!!معلومه که درک میکرد اون که بوسیدش باباش بوده ،که اینطوری آهسته چرخید

به آرمین با لبخند نگاه کردم ولی لبخند رو لبم خشک شد وقتی صورت قرمز و چشمای پر اشکشو دیدم نگاه از شکمم گرفتو به چشمام نگاه کردو گفت:

– نفس...میخوام برم

بند دلم پاره شدو گفتم :

-کجا؟

-برمیگردم المان

-بی من؟

-بابات هفته ی دیگه آزاد میشه ،من پس فردا بلیط دارم

نمیدونم چه بلایی سرم اومد با اتمام جمله اش ولی انگار به یکباره دیوونه شدم ،تمام جونم اومد تو سرم ،انگار سرم ورم کردو بزرگو سنگین شد...

جیغ؟جیغ برای یه ثانیه ام بود، ضجه؟نه من قبلا بیش از این ضجه زدم این طوری نبود !نمیدونم این چی بود که من از حنجره ام خارج میکردم که حتی آرمین هم نمیتونست کنترلم کنه

مگه نمیدونستم قراره ترکم کنه میدونستم ولـــــــــی ،ولی چی از اول که فهمیدم شدم مهره ی اصلی بازی ِ شوم آرمین این و میدونستم که منو میذاره و میره

پس چرا دارم خودمو میکشم؟!!!!خودمو زدم آرمینو زدم ...

با صدای دورگه جیغ میزمو فحشش میدادم...

فکر میکردم نهایت دیوونه بازیم می شه شب مهمونی ولی من از اون حد دیوونه تر هم می شدم ولی این باری که داشتمو جون ناجونی که به خاطر بارداریم تو وجودم بود جلوی دیوونه بازیه بیشتر مو میگرفت...

خواستم از رو تخت بلند بشم آرمین نگهم داشت ...میخواستم پسش بزنم ولی یهویی انقدر جونم کم شده بود که حتی نای حرف زدن نداشتم نالیدم:

-ول...ولم..کن...نامرد...بی...مع...[illegible]عرفت..

باغصه و چشمای خیسش گفت:

-نفس

تا نفسم بالا بیاد همونطوری منو تو بغلش گرفته بودو پشتمو آروم نوازش میکرد و لبش روی شونه ام بود ،لعنتی خودتو جمع کن،میخوام ولی تنم کِرِخ شده انقدر که نفسام بلند و نامیزونه ،بچه تو شکمم به قدری نا اروم بود که آرمین دستشو رو شکمم گذاشت ومدام می گفت:

-باشه آروم باش...آروم ...نفس آروم باش تا این بچه آروم بگیره....

دستشو از رو شکمم با حرص و نفرت کنار کشیدمو با حرص خاصی گفت:

-اون بچه ی من ِنفس

نفسم بالا اومده بود پس جیغ زدنو شروع کردم:

-زهر مار نفس الهی بمیرِاین نفس بد بخت «زدم به شونه اشو با ضجه هام گفتم:»

-من باورت کردم ،همیشه ته دلم روشن بود که همونجور که شب مهمونی صیغه ام کردی و همونطوری ولم نکردی...بازم وجدانت بیدار میشه به فریادم می رسه

دیگه نمیخوام ببینمت نقشه هات به پایان رسید؟اینو میخواستی؟نگام کن آرمین نگام کن ...مادر تو شبیه من بود؟از یه زن سلام و عادی تبدیل شد به یه انگشت نما؟که عالمو آدم بگن این دختره که شوهر نداره پس این شکم از کجا اومده با کی بود؟بچه ی کیه یه عمر به بچه ی خودت بگن حرومزاده آرمین این حرو مزاده است؟«به شکمم اشاره کردمو گفتم»:مادرت شبیه من بود؟یه دختر مجرد که بابام براش یه شکم هشت ماهه ساخته بود؟از شوهر خودش حامله بود؟بابای من این کار رو با مادرت کرد؟مادرت عین من بود نامرد؟

اینه محبتی که بهم داشتی دروغ گو؟من با همه جور ساز تو رقصیدم که به اینجا نرسم حتی به اینجا هم که رسیدم گفتم:«ارمین ترکم نمیکنه چون نمیتونه منو مادرش ببینه ،چون دوسم داره ...»با بغض گفتم:

-فکر کردم تو مثل منی نه مثل مادرت«با حرص و کینه گفتم»:

تو مثل اونی اگر مادرت یه ه*ر*ز*ه نبود بابام هیچ وقت نمیتونست به یه زن شوهر دار نزدیک بشه این مادرت بوده که بهش اجازه ی این تب داغ هوسو داده

«صورتم سوخت ،قدرت دستشو رو گونه ام خالی کرد و انقدرنیروش زیاد بود که سرمو به جهت سیلی بر

گردوند؛صدای متحرص و خشم گین و دورگه اش اومد:»

-هیچوقت،هیچوقت منو با اون زن یکی ندون

سرمو برگردوندم و با نفرت نگاش کردمو گفتم:

-آره آره تو مثل اون نیستی میدونی چرا؟چون اون خیلی بهتر از تو بود حداقل حرمت باباتو داشت که گناهشو نفهمه ولی تو گناهتو «اشاره به شکمم»به تموم دنیا نشون دادی

آرمین من هرگز نمیبخشمت هرگز و روزی نخواهد اومد که از سر این قبله بلند بشم و آه از اینجا«قلبمو نشون دادم»نکشم و اولین آهمو الان میکشم که خدا بدونه و تو «سر بلند کردم به سمت بالاسرمو و گفتم»:

-تو میدونیو این حیوونی که آفریدی، واگذار به خودت

لباسامو از رو زمین برداشتم و پوشیدم عصبی روبروم ایستاده بود با حرص گفت :

-کجا؟

-به تو ربطی نداره

آرنجمو گرفت ،زدمش تا ولم کنه محکم تر دستمو گرفت و منو کشید به طرف خودشو با همون حرص گفت:

-کسی حکم آزادیتو نداده نفس پناهی

-چیه؟هنوز ته مونده ی ه*و*س*ت تو وجودت وول وول میزنه؟کور خوندی این خری که گیر آوردی دستتو خوند دیگه آهنگ خرشو خرشو روش تاثیر نداره ولم کن عوضی ،میدونی تو ببر نیستی ،تو یه گربه ی بی صفتی ،چون ببر غیرت داره ابهت داره ولی تو بی صفتی داتری عین گربه

با تموم قدرت هولش دادم و بلند شدم از تخت تا دم در اتاق سه قدم بود ،عین صفتش عین حیوون یهو پرید جلوی در و گفت:

-کجا میخوای بری بدبخت؟پیش مادرت؟مادرت دیگه نفس نمی شناسه،دیگه واسه خودش یه پارتنر داره که نفسش اونه میخوای بری خونه ی نامزد مادرت؟ ،میخوای بری خونه ی برادر من ؟طبقه پایین همین خونه؟یا پیش برادر که به خواست من بازداشته کجا رو داری که بری..

-نه میرم تو خونه ای که تو« نفس »بودم

میرم که تصمیم بگیرم چطوری دل تو رو خنک کنم ،خودمو بسوزونم یا تا نفس آخرم چاقو تو قلبی بزنم که به خاطر تپیدنش برای تو پام رسید به این خراب شده ،میرم تصمیم بگیرم که این کار رو جلوی چشم حسین پناهی کنم تا ببینه نتیجه ی اون تب داغ چی شد«به خودم اشاره کردم»کاری کنم که تو بی کینه بشی ولی دیگه شبی آسوده نداشته باشی ،دردی به جونت بندازم که عین مار به دور خودت بپیچی و هیچ طبیبی برات درمان پیدا نکنه ،جلوی چشم مردم بلایی به سرم بیارم که حتی سال ها هم که بگذره یادشون بیفته همه تف لعنت بفرستنت

تقاص ه*و*س بابا رو من دادم تقاص ه*و*س تورو هم «اشاره به شکمم»من دادم تقاص جفتتونو از خودم میگیرم

اومدم کنار بزنمش زورم مثل همیشه نمی رسید یه سرو گردن ازم بلند تر بود و عین کوه محکم من با اون اوضاعم چطوری زورم برسه ؟

عصبی با صدای دورگه گفت:

-ساعت دوی شبه

-چیه میترسی عروسک گناهای تو بیفته دست یه نفر دیگه؟نترس با شکمی که تو برام ساختی کسی بهم نگاه نمیکنه انقدر غیرت خرج نکن

آرمین با همون عصبا نیتی که کنترلش میکرد گفت:

-برگرد

-چی؟چی؟برگرد؟به کجا لونه ی ببر؟«به تخت اشاره کردمو گفتم :»

-تموم شد آرمین امشب آخرین شبی بود که منو داشتی

نعره زد:

-نصف شبی میخوای بری تو اون خونه چه غلطی بکنی؟

-بمونم اینجا ساکای تو رو جمع کنم ؟«با مشت کبوندم تو سینه اشو گفتم:»

-بیا کنار آرمین عوضی و پس فطرت

آرمین –میدونی که بخوام...«صورتش یهو عین لبو قرمز شدو رگ گردنش متورم شد کثافت باز داره گولم میزنه که پاش گرفته با حرص گفتم:»

-دیگه گولتو نمیخورم آرمین تو رو همین امشب میذارم کنار، قلبمو میکنم از تو سینه ام...انگار از درد فلج شد خورد زمین و گفت:»

-نَ...نفَـَـَـَـَـس...پ...اام

با کینه گفتم:

-به درک از کنارش اومدم رد بشم از شدت درد نمیتونست جلومو بگیره با اینکه اگر زیر پامو میگرفت میخوردم زمینو متوقف میشدم ولی ...این کار رو نکرد!!!!

اگر ساعتای قبل بود میگفتم به خاطر بچه امون ترسیده که بلایی سر اون بیاد من بخورم زمین...

از در خونه داشتم میرفتم بیرون نعره میزد :َ

-نفـــــــــــس

سریع از خونه خارج شدم و از جلوی در برای اولین ماشینی که دیدم زرده(نماد رنگ تاکسی ایران) دست تکون دادم و سوار شدم و گفتم:

-اقا سریع تر خواهشا

برگشتم پشت سرمو نگاه کردم ...هنوز نیومده بود ،شایدم دیگه نیاد...دستمو رو شکمم گذاشتم انگار بچه ام هم با من هق هق میکرد هر دو سه دقیقه بر میگشتم پشت سرمو نگاه میکردم راننده گفت:

-خانم کسی دنبالته؟میخوای بریم کلانتری؟زدتتون؟

یاد سیلیش افتادمو دستمو رو گونه ام گذاشتمو گفتم:

-نه آقا فقط سریع تر برید ... دستمو رو شکمم گذاشتمو تو دلم گفتم:

-مامانی نترس پسرم نمیذارم به این دنیای پر از غم بیای قبل از اینکه بیای تا عذاب بکشی من خلاصت میکنم که نیای و قیافه ی پدر و پدر بزرگ نامردتو ببینی...آخه چطوری من بچه امو نجات بدم؟اون بچه ی من ِ اون که گناهی نداره که کشته بشه،بمونه بشه آرمین؟....میخوام که خودم بمیرم ولی اون باشه ،بچه ام ...بچه ی بی گناه من که حتی از منم بد بخت تره...دلم بخواد به خدا برش گردونم که توی این جهنم نباشه ...مامانی پسرم کاش که خودت بری خدایا از من خودت بگیرش من جرئتشو ندارم ...خدایا پسش بگیر ...من نمیتونم اونو بهت پس بدم...

از کیفم پول دراوردمو دادم به راننده و از ماشین پیاده شدم تا رسیدم دم در خونه صدای جیغ چرخای ماشین از سر کوچه اومد انقدر هول شده بودم که کلید از دستم افتاد رو برفای جلوی در،خودش بود اومده بود رسید بهم همون پورشه ی شاستی بلند واسه آرمین....

کلید واز روی برفای زمین برداشتمو در رو باز کردم ترمز کرد ،سریع دوییدم تو و در رو بستم ،رسید پشت در، در زد :

-نفس نفس باز کن ...

-برو گمشو ...

-نفسِ احمق حالت خوب نیست در رو باز کن

-به تو چه قاتل قصی الدل برای تو مگه مهمه؟

دادزد :نفس

تیکه امو از در خارج کردم و با همون هق هق گریه به طرف ساختمون خونه حرکت کردم ...که پام سر خوردو خوردم زمین جیغ کشیدم...آرمین از پشت در عین دیوونه ها دادزد:

-نفس چی شد؟نفس؟نفس تو رو خدا جواب بده چی شد؟

-آخ...آآآآه...«کمرم و لگنم چه دردی گرفت بچه ام ...دستمو به شکمم گرفتمو لبمو گزیدم بچه ام طوریش نشه ...من نمیخواستمش ولی دست خودم نبود بچه امه آخه...»صدای تکون خوردن در اومد فهمیدم داره از در میاد بالا با وحشت به بالای در نگاه کردم ...خدا رو شکر ...حفاظ های بالای در مانع ورودش به حیاط میشه ،از همونجا پشت میله ها گفت:

-نفس خوبی...

جیغ زدم –برو گمشو ...برو گمشو عوضی...

به سختی از جا بلند شدم و گفت:

-نفس بیا در رو باز کن

-برو بمیر برو به جهنم برو همون قبرستونی که میخواستی بری ..

با حرص گفت:نفس

در خونه رو باز کردم و داخل شدم تموم خاطرات عین فیلم اومد جلوی چشمم مامان بابا نعیم نگین ...صدا شون تو گوشم می پیچید صدای خنده ها ،حرف زدنا،جرو بجثای منو نگین با نعیم...مامان صدامون میکرد...رو مبل نشستم و گریه امو از سر گرفتم الان همه امون گرفتار نقشه ی آرمینیم ..هیچ کس جاش مثل قدیم امن نیست ....تا خود صبح یاد کردمو مرور کردمو اشک ریختم ،تا خودسپیده ی صبح آرمین صدام میکرد و به موبایلم زنگ می زد ،برق و تلفن

خونه به خاطر عدم سکونتمون طی اون ماه ها و پرداخت نکردن قبض قطع بود آیفنو بزنه...دمدمای صبح صداش قطع شد

...نزدیکای دو ساعت دیگه وقت ملاقات بابا بود باید تمومش میکردم ...آرمین یعنی رفته یا هنوز هست؟اگر باشه چطوری برم؟

چادر سیاهی از تو کمد برداشتمو سرم کردم....وای چه دردی دارم، باید این قائله رو ختم کنم دیگه بریدم ...تصمیمو گرفتم بابا باید بفهمه چی به روز من آورده ...

در خونه رو آروم باز کردم ،ماشینش جلوی در بود و آرمین خوابیده بود آهسته اومدم بیرون در هم نبستم تا با صدای در بیدار بشه،این درد لعنتی از زمین خوردن دیشبه؟دم دمای صبح شروع شده... و بعد پاور چین پاورچین از اونجا دور شدمو به اولین ماشینی که بوق زد دست تکون دادم تا بایسته و سریع آدرس زندانو دادم ...نمیخواستم به اتفاقاتی که ممکنه بیفته فکر کنم من میخوام فقط این قائله رو ببندم همه رو خلاص کنم خسته شدم ...دیگه نمیخوام ادامه بدم...

چقدر بچه ام نا اروم تر از دیروزه ،کمرم به شدت درد میکنه دلمم همین طور...وای گاهی چه دردش طاقت فرسا میشه

پشت شیشه منتظر بودم تا بابا بیاد ،چشمامو رو هم گذاشتم تمام زندگیم با آرمین جلوی چشمم اومد ...تمام حوادث یکسال و اندی که باهاش بودم چشمامو باز کردم دیدم بابا داره میاد تا منو دید هول شد دویید طرف گوشی و برداشتشو گوشی رو برداشتمو اول با نگرانی گفت:

-صورتت چی شده؟کی زده تو گوشت که جای سیلی انگشتش رو صورتت؟هان ؟بگو تا بیام مادرشو به عذاش بشونم،قیافه ات چرا انقدر ورم کرده؟

این همه ماه کجا بودی؟نکنه شوهر مامانت زده اره بگو بابایی من میدونم که مامانت ازدواج کرده منتظر بود تا از من طلاق بگیره؟زیر سر داشته انگاری...نفس یه چیزی بگو چرا اینطوری نگام میکنی؟

درد شدیدی داشتم صورتم از درد جمع کردمو بابا نگران گفت:

-چی شده؟کجات درد میکنه؟درد داری؟

زدم زیر گریه نگران و عصبی گفت:

-چیه نفس جان بابا مرد که تا تو حرف بزنی

-بابا میخوای بدونی تقاص ه*و*سِ هفده سال قبلتو کی داد ؟

رنگ بابا عوض شد یهو عین زرد چوبه زرد شد

-میخوای بدونی چرا صورتم کبوده ؟چرا رنگ پریده ؟چرا صورتم ورم داره ؟چرا گریه میکنم؟این همه مدت کجا بودم؟پیش کی بودم؟«با حرص گفت:»

-میخوای بدونی که چه بلایی سرمنه بدبخت اومد؟وقتی با اون زن ِ چشم آبی بودی ،قرار بود چه بلایی سر من بیاد؟ببین بابا«چادرمو کنار زدم شکم بزرگو برجسته ام نمایان شد و بابا رنگش کبود شد چشم نمیتونست از شکمم برداره دیدم که چطور شونه هاش لرزید ،چشماش داشت از کاسه در میومد»

با گریه و حرص گفتم :

-من حامله ام حامله میدونی از کی؟ میدونی بابا ؟از پسر همون زن ،میدونی به خاطر کی؟میدونی برای چی حامله ام؟به خاطر تو تا تقاص تو رو از من بگیره...

«دردم دوباره شروع شد ولی با همون دردو حرص سر بلند کردمو گفتم:»

-میدونی آرمین شوکت کیه؟

بابا شوکه تر نگام کردو گفتم:

-میدونی کامیار شوهر نگین کیه؟

-میدونی ،پسرای کی هستن...

پسر همون زنی که تو عاشقش بودی«به چشم خودم دیدم که تن بابا لرزید و رنگش رفته رفته کبود شد ،رگهای گردنش متورم میشدو همچنان چشمش به شکمم بود»،همون زنی که تو به خاطرش گناه میکردی و زنو بچه اتو فراموش میکردی ،یادت میرفت که اون یه زن متأهل تو یه مرد متأهلی سه تا بچه داری ،دوتا پسر بزرگ داره که شاهد تموم لحظه های خیانتن«درد دلم باز شروع شد وای چه درد نفس گیریه دلم میخواد جیغ بزنم هرگز تو زندگیم اینطوری درد نداشتم یه درد مهلکو خاصه...رد شد»ادامه دادم:

اون زن دوتا پسر داشت «با بغض و کینه وحرص گفتم:»

-به اسم کامیار که از شوهر اولش بود و آرمین شوکت از شوهر دومش

میدونی این دوتا برادر به خاطر گناه و خیانت تو چه بلایی سر منو خواهرم آوردن ؟میدونی ما یه سالو نیمه که چی میکشیم منو مجبور کرده باهاش زیر یه سقف برم مجبور کرد که با اون باشم تا تقاص تو رو از من بگیره بابا می فهمی تقاص تو رو «بابا دستشو مشت کرده بودو با چشمای به خون نشسته به شکمم نگاه میکرد»

من اون موقعه یه بچه ی پنج ساله بودم ،شانزده سال نمی دونستم تو چه گناهی مرتکب شدی تا همین پارسال نمیدونستم بابای من پشت و پناهم اونی که این همه روش حساب باز میکردم ....چطور تونستی بابا؟با یه زن شوهر دار؟«جلوی دهنمو گرفتم ،اشکام رو دستم ریخت...دردم دوباره شروع شد چشمامو بستم و لبامو رو هم فشردم تا دردو تحمل کنم چه درد بدی هر دفعه از دفعه قبل بدتر میشه »ادامه دادم:

-چطوری تو چشمای بچه ها و شوهر اون زن نگاه میکردی وقتی تا این حد به زنش نزدیک شده بودی به ناموسش؟تو رو نمی شناسم،بابای من این مردی نبود که این کارا از پسش بر بیاد،بابای من مرد بود نه یه نامرد که من چوب نا مردی هاشو بخورم،من نمی بخشمت بابا تو تموم زندگی منو با آتیش ه*و*سی که داشتی به آتیش کشیدی و منو سوزوندی ببین من با یه طفل معصوم تو شکمم سوختیم «هق هقم بالا گرفته بودو درد لعنتی هم جونمو داشت کم کم ازم میگرفت ،دلم میخواست از درد سرمو به شیشه ی مقابل بکوبونم حتما زمین خوردن دیشب این بلا رو سرم آورده ؛سر بلند کردم بابا رو دیدم تموم گردنش قرمز بود ولی صورتش سیاه شده بود رگ های گردنش از شدت تورم داشتن منفجر می شدن هنوزم نگاش به شکمم بود از چشمای به خون نشسته اش آتیش می بارید»ادامه دادم:

-آرمین شانزده سال برای من نقشه کشید شانزده سال صبر کرد تا من بزرگ بشم ،بشم نفس پناهی ،پر از آرزو و آمال بشم پر از هدف و شور زندگی بشمو بعد وارد زندگیم بشه بعد نابودم کنه منو به خاک سیاه بنشونه میدونی چرا ؟

داد زدم با ضجه و گفتم:

-چون من نفس بودم دختری که تو به خاطر علاقه ات بهش اسمشو گذاشتی نفس تا همه بدونن که این دختر نفس تواِ نفستو به زمین گرم کوبید با تموم سنگ دلی ای که تو براش ساخته بود با همون روان خرابی که تو مسببش بود با همه ی عقده هایی که تو براش ساخته بودی ،تموم نوجوونی ای که با برچسب (پسرایی که مادر شون یه زن ه*ر*ز*ه است گذروندن با شک اینکه نکنه حرف بقیه راست باشه ما هم یه حروم زاده ایم گذروندن با نداشتن پدر و مادر نداشتن یه خونواده که بهشون آرامش بده؛اون آرامششو با سوزوندن و آب شدن من میگرفت ...

منو نگاه کن بهم بگو داغت کرد؟داغی که رو سینه ی خودش بود و به دل تو گذاشت ؟؟نفستو ازت گرفت حال اونو پیدا کردی که بانی قتل مادرش و خودکشی پدرش شدی؟آرمین منو خون بها ء مادر پدرش میدید منو جای اون دوتا ازت گرفت تا هر بلایی میخواد سرم بیاره و منم نباید اعتراض میکردم چون

تو «جیغ زدم »بابای من بودی ...نگام کن شبیه معشوقه اتم؟شبیه اون زن ف*ا*ح*ش*ه چشم آبی؟اونم مثل من بود؟مجرد ؟با یه شناسنامه ی دختر؟ولی یه زن بی سر پرست ؟یه مادر مجرد ؟دختری که از فردا بهش یه برچسب نا سلامی می چسبونن به طرفش انگشت اتهام میگیرند و میگن گناه کرده؟به بچه ی بیگناهو پاک من بگن حروم زاده؟ز*ن*ا زاده؟!تو هم همین بلا رو سر مادرش آوردی؟تو هم هشت ماه باردار بود ترکش کردی؟ تا حالو روز منو داشته باشه ؟نه بابا ولی آرمین شوکت بامن این کار رو کرد تا تو بفهمی که معنی خیانت یعنی چی وقتی عزیز کسی رو میکشی و فرار میکنی یعنی چی؟وقتی یه عمر بهت میگن حرومزاده ،دست محبت کسی رو سرت نمیاد ،همه بهت به چشم بچه ی یه زن نا سلام می بینن یعنی چی؟قتل یعنی چی؟یعنی این که منو روزی صد بار کشت ولی دارم نفس می کشم...«از درد دندونامو رو هم گذاشتمو نفس پر دردمو از بین دندونام خارج کردم :آ..ا..آهه..هه

-بابا ؛آرمین نه، تو قاتل منی ،قاتل بچه امی که بیگناهه،من این بی آبرویی که برام ساخته رو از چشم تو می بینم تو دیوونه اش کردی ،تو روانشو خراب کردی ،تو به جنون رسوندیش «جیغ زدم»: تا منو بکشه، تو قاتل منی

نفسای بابا بلندو پر از خشم شده بود انقدر که سینه اش بالا و پایین میشد و استخون فکش منقبض شده بودو دندوناشو رو هم می ساووند...

-آرمین خواهرمو به برادرش سپرد تا اونم مثل من نابود کنه ولی....کامیار وسط راه دلباخت نتونست ادامه بده چون کینه اش کمرنگ تر از آرمین بود چون تو فقط مادرشو ازش گرفته بودی این آرمین بود که هم مادرشو از دست داده بود هم پدری که بهش عشق میورزید... من هم جای خودم تقاص پس دادم هم جای خواهری که به واسطه ی عشق نجات پیدا کرده بود

نعیمو انداخته بازداشتگاه چون غیرتش قبول نمیکنه خواهرش تقاص گناه پدرشو پس بده مامانو با طرح یه نقشه به مردی رسونده که قراره وقتی از زندان میای بیرون شریکت باشه به مامان رحم کرده چون اونو شبیه باباش میدیده ولی به من ظلم کرد چون میخواست که من مثل مادری باشم که ازش متنفره

میخواست کمر تو رو خم کنه همونطور که تو هفده سال کمرشو خم کردی«دندونامو رو هم گذاشتمو به لباسم چنگ زدم ئوای من دارم می میرم از این درد این چیه دیگه؟عرق رو پیشونیم نشسته بود از درد گُر گرفته بودم ،میخواستم حرفمو بزنم باید دردو تحمل کنم...»

بابا گناه من چی بود من بیستو یک سال سلام زندگی کردم تا اونچه که ایقمه نصیبم بشه من حقم آرمین نبود ...من دختر خوبی بودم حقم این تاوون سنگین گناه تو نبود منو بیگناه سوزوندن بچه ام بی گناه تر می سوزه

آرمین به خاطر تو بهم دست درازی کرد...«بابا بیشتر به لرزه افتاد قیافه اش خیلی ترسناک شده بود انگار صورتش از اون همه خشم ورم کرده بود...»

-به خاطر تو وادارم کرد که باهاش رابطه داشته باشم ،مجبورم کرد که حامله بشم

من هشت ماهه از پسر معشوقه ات حامله ام کینه ای که از تو داره چشمشو به عشق پدر و فرزندی بسته به من که میگفت از همه ی دنیا بیشتر آرومش میکنم ...تو از اون یه «با دردم با ضجه و حرص دادزدم:»حیوون ساختی تا منو بدّره

اون شاهد صحنه های خیانت تو بود ،شاهد جسد های تیکه تیکه شده ی پدری که با چاقو مادر گناه کار و فاسدشو کشته و با همون چاقو قلب خودشو از کار انداخته تو یه قاتلی بابا ،قاتل مادر آرمین ،پدرآرمین ،قاتل من،قاتل بچه ام ...

بابا یهو بلند شدو صندلی رو برداشتو کبود به شیشه ی مقابلمون و نعره میزد با تموم قوا انقدر محکم که رگ های گردنش داشتن پاره می شدن:

-آرمین می کشمت

سربازا میخواستن مهارش کنن و جلو شو بگیرن اما نمی تونستن ،انگار به یک باره دیوونه شده بود فریاداش ساختمون زندانو می لرزوند همه جا همهمه انداخته بود با وحشت بلند شدم ،دستمو رو شکمم گذاشته بودم نمیدونستم حال بابا رو تحمل کنم یا دردی که داشت ممنو از بین می برد، اومدن و چند نفری بردنش ...از فرط گپریه به بیرون پناه بردم و با همون هق هق و گریه به زور خودمو به بیرون رسوندم

اومدم از خیابون رد بشم که ،یهو همراه یه درد خیلی زیاد یه مایع داغ پاهامو خیس کرد ، لباساهم خیس شد اول فکر کردم نکنه از زمین خوردن دیشب کنترل ادرارمو از دست دادم...ولی سریع دوزاریم افتاد که کیسه آبم پاره شده...الان؟الان نه من هشت ماهمه هنوز، الان تو خیابونم چیکار کنم؟

انگار با پاره شدن کیسه ی آب بچه دردش به اون شدیدی،دوبرابر شد ،باید خودمو به بیمارستان برسونم ،فقط یه مادر اینو درک میکنه که هرچقدر هم بچه اتو نخوای وقتی محیا بشه که بلایی ممکن باشه که به سرش بیاد تو حاضری بمیری تا یه خار تو پای بچه ات نره ،منم بچه امو نمیخواستم ولی توی اون

لحظه که قرار گرفتمو حس کردم بچه ام ممکنه تو خطر باشه...دیگه برام مهم نبود که آرمین ترکم کرده به بچه ی حلال من میگن حروم زاده یا آینده ی بچه ام چی میشه فقط میخواستم اتفاقی براش نیوفت...

باید برم اون دست خیابون ،نفس یه کم دیگه تحمل کن...قدم اولو که برداشتم از شدت درد بی اختیار جیغ زدم...واقعا دست خودم نبود...

-نفـــــــــس

سربلند کردم دیدم آرمین قلبم به تپش افتاد اونه،اون آرمینه، اونور چهارراه با حال پریشون و مستأصل داره میاد اینور ،مگه نمیخواست بره؟چرا اومده؟چرا دنبالم میاد ؟!گفت:«میخوام برم آلمان»

پس چرا نمی ره؟فردا پرواز داره !اومده اینجا چیکار؟چرا قیافه اش انقدر داغونِ؟

آی...آی..یی..یی...خدایا این درد طاقت فرسا درد زایمانه؟الان نه پسرم صبر کن ...صبر کن مامان ....آ..آآ..آآآه...هه...

-نفس بایست ترو خدا، ماشین....

زانوم از درد خم شد دیگه نمی تونستم ادامه بدم اصلا از درد مغزم تموم فرماناشو کات میکرد فقط دلم میخواد بمیرم که دیگه درد و حس نکنم والبته دلم میخواست اول بچه ام سلام به دنیا بیاد...

******

آرمین عین دیوونه ها میدویید اینور خیابون، نگران شدم حواسش بره به من ،ماشین بزنه بهش میخواستم بگم«مراقب باش ماشین نزنه بهت طوریت بشه»

در حالی که دستشو به طرف ماشینا ی خیابونی که من وسطش از درد افتاده بودم، تکون میداد و داد میزد:

-ترمز کنید لعنتیا ،نفس پاشو ...ترمز کنید، زنم وسط خیابونه...

نگام به آرمین بود از همه ی دنیا بیشتر الان به حمایت اون نیاز داشتم اون که داره این طوری میدوِا به طرفم تا از خطر حفظم کنه فقط سه قدم مونده بود بهم برسه که صدای جیغ ترمز تو گوش خیابون پیچید و دستمو بی اختیار دور شکمم گرفتم و آخرین چیزی که دیدم قیافه ی هراسان و رنگ پریده ی آرمین و صداش

بود که انگار توی یه غار صدام میکرد و یه درد زیاد که با ضربه ی سرم به سپر ماشین به اتمام رسید

.

.

.

.

.

بیب...بیب...بیب...

دلم میخواست چشممو باز کنم ولی انگار به پلکام سنگ آویزون بود نمی تونستم از یه خواب سنگین بلند شده بودم و نمیتونستم بیدار باشم میخواستم بازم بخوابم درست عین خواب نوشین یاعت پنج صبح بود که هرچی میخوای بیدار بشی بازم نمی تونی صدا ها خیلی بد شنیده می شد...

-آرمین بذار بخوابه بیا بیرون بسه گفت فقط یه دقیقه

-فقط بدونم حالش خوبه؟

-بهوش اومده خطر رو رد کرده بیا باید استراحت کنه

-این هفتمین باره که به هوش میادو دوباره از هوش میره مگه از کما در نیومده؟

-به خاطر دارو هاشِ،نگران نباش بهتره که بری

-فقط یه دقیقه دیگه

– ده دقیقه است تو آی سی یو هستی اینجا جای ملاقات نیست ،آرمین...

دستمو بوسید و گفت:

-نفس تو رو خدا خوب شو ترو خدا ،من دارم دیوونه میشم

دستمو آروم سرجاش گذاشتو بعد هم صدای پاش که دور میشد و شنیدم از جلوی در صدای چند نفر رو شنیدم:

-آرمین ،بچه ام خوبه؟

-باز به حال اومدو...

-هیس.ســـــــــس!بابا برید عقب میگم اینجا آی سی یو اِ...

* * * -مامان جان نفس...مامان قشنگم...مامان بیدار شو...

اینبار انگار حالم بهتر بود

مامانو تا دیدم گفت:

-سلام دختر قشنگم

چشممو دوباره بستم ،چی شده؟من کجام؟

مامان-نفس مامان ...نفس جان...

چشمامو دوباره باز کردمو گفتم:

-ما....ماما...ن

-جان مامان الهی من قربون مامان گفتنت برم

-چی ...چی شده؟

-تصادف کردی مامانم

تنم درد میکرد نالیدم مامان نگران گفت:

-چیه ؟دخترم؟درد داری؟کامیار تازه بهت مسکن زده الان دردت قطع میشه

صدای داد آرمین هنگام تصادف تو گوشم پیچید....چشمامو رو. هم گذاشتم ...حامله بودم بچه ام ووبچه ام...

چشمامو با نگرانی باز کردم انقدر نگران که مامان سریع گفت:

-جان مامان؟

-بَ..چ...بَچه ام ...«دست آزادمو رو شکمم گذاشتمو مامان با شعف خاصی گفت:»بچه اتو میخوای؟آرمین رفته پیشش تا من بیام بالا تو رو ببینم نگران نباش تو این دو ماه مراقبش بودیم...

-دو ماه!!!

مامان-دوماه بود که تو کما بودی بچه هم تا یه ماه تو بیمارستان بود هم زود به دنیا اومده بود هم به خاطر تصادف باید تحت مراقبت قرار میگرفتک

-بچه ام ...سلامه...

مامان با ذوق گفت:آره مامان پسرم شیریِ برای خودش ،نگران نباش خطراش رفع شده

-ناهید خانم ...ناهید خانم...

مامان با ذوق گفت:

کامیار بیا بچه ام کاملا بهوشِ

کامیار- خسته اش نکنید بذارید استراحت کنه فردا که رفت تو بخش بیایید ملاقاتش بیایید بیرون...

مامان پیشونیمو بوسید و گفت:

-مراقب پسرت هستم تو فقط زودتر خوب شو ،نگرانم هیچی نباش...

چشمامو دوباره بستم انگار همه ی نگرانیم شد بچه ام ،سلامه یا مامان برای آرامش من گفت «سلامه»؟تصادف اذیتش نکرده باشه می ترسم این یک ماه زودتر به دنیا اومده ،نارسیش روش تاثیر منفی بذاره،تو دستگاه بوده؟چه شکلیِ؟

آرمیـــــن!اون کجاست؟رفته؟نه نه هست مامان گفت :«پایین پیش بچه است» مگه قرار نبود بره چرا هنوز هست؟دوماه گذشته...چقدر خسته ام نمی تونم فکر کنم ولش کن...

*****

چشما مو که این بار باز کردم از هر دفعه حالم بهتر بود اون گیجی و سنگینی کمتر بود ،به اطراف نگاه کردم دیدم یکی کنارم نشسته و سرشو روی دستش که روی تخت بود گذاشته بود و خواب بود ، حس میکردم آرمین چون نعیم شونه هاش به این پهنی نیست ،کامیار هم که نمیاد اینجا ...این آرمینه ...چرا انقدر لاغر شده ؟!!!چه بلایی سر موهای یه دست مشکیش اومده چرا انقدر تا رای سفید تو موهاش عشوه فروشی میکنن؟!!!مگه نمیخواست ترکم کنه چرا هنوز هست و مراقبمه اون بهم گفت «دارم میرم»بغضم گرفت بعد دوماه بعد اون تصادف باز هم این بغض به سراغم اومد ...پیش منه،تموم خاطرات عین فیلم اومد جلوی چشمم از اون شماره ی ناشناس که اگر به بابا یا نعیم نشون میدادم می فهمیدن و میشناختن که شماره ی آرمینه و این کار رو نکردم تا....قراره تو پارکو روز ولینتاینو مهمونی و لحظه های بینمونو ....شبی که بهم گفت میخوام برم...

صدای ویبره ی موبایلش اومد اولین ویبره ای که زد پریدو منو نگاه کردو دید که بیدارم گفت:

-بیدارت کرد عزیزم؟بخواب خوشگلم ببخشید...بخواب...«چرا موندی آرمین؟چرا انقدر رنگت پریده؟چرا انقدر لاغر شدی؟...»

از جا بلند شد یه شلوار جین یخی تنش بود و یه تی شرت طوسیه کمرنگ و سوشرت سفید ،جلوی در رفتو با صدای خفه گفت:

-بله؟ناهید خانم...بیدار شد الان...گفتم زنگ نزنید خودم زنگ میزنم از صدای ویبره بیدار شد...

رفت بیرون به جای خالیش نگاه کردم ...با تموم اون اتفاقا هنوز کنارمه مگه نقشه هاش تموم نشده؟چرا بازم هست میخواد دیگه چه بلایی سرم بیاره؟

آرمین از در اومد تو بهم لبخندی آروم زدو گفت:

-چرا بیداری عزیز دلم؟ بخواب ،درد داری؟

توی چشماش نگاه کردم صدای داد اون شبش که داشتم میرفتم تو گوشم پیچید :

«نفـــــــــــس»

چشمای آبیش پر از غم بود و پر از نگرانی مملو از یه آرامشی که هیچ وقت تو چشماش ندیده بودم حتی وقتی که منو تو آغوشش میگرفتو میگفت:«ارومم»

چرا حالو روزش انقدر درمونده و خسته است؟نگرانشم حس میکنم بیدار نشده داره ته دلم شور میزنه ،چرا نرفته که همه چیز تموم بشه و منم این دلو بکنم بندازم دور مگه میشه؟!حداقل اینکه بگم آخیش بازی انتقام آرمین تموم شد...

موهامونوازش کرد و اومد جلو تو چشمام با تموم قدرتی که نگاهش داشت حسرتو ریخت ،چشمات چرا حسرت دارن؟بانی عذاب من؟دلمو می لرزونه...چی به تو انقدر حسرت داده؟نفس بسه...اون آرمین ِواسه چی براش نگرانی؟میدونم، ولی دلم براش تنگ شده ...فقط یه کم دیگه نگاش کنم...یه کم...یاد روز کنکور که تو بغلش بودم افتادم اولین بار بود که گردنمو لمس میکرد اون موقعه هم گفتم:«فقط یه کم دیگه» ولی هرگز نتونستم از نوازشش صرف نظر کنم با دست پس میزدم با پا پیش میکشیدم...

چشمامو بستمو رو مو تا خواستم برگردونم ،آرمین با عجله دستمو به آرومی گرفتو رو مو به نرمی برگردوند طرف خودشو با التماس گفت:

-نه نفس، نه عزیزم ترو خدا نه، حالا که حالت خوب شده ،حالا که بیدار شدی،حالا که میتونم چشماتو ببینم خودتو ازم دریغ نکن ،من دوماه که تو کما بودی کشیدم ،بسه نفس آستانه ی تحمل من خیلی وقته پر شده ،آه تو منو از پا در آورد ،ببین از نبودت تو زندگیم فقط طی دوماه چی به سرم اومده،نفس داغونم کردی تروخدا باهام بد تا نکن دیوونه میشم تموم دنیامو دادم تا تو رو بگیرم به پای تموم دنیا افتادم تا تو رو از خدا بگیرم ،هر بلایی که سرت آوردم تک تک شو خدات بدتر سرم آورد اونم با یه حرکت اینکه تو رو تخت خواب باشی و من پشت در اتاقت پر پرتو بزنم ،تمام اشکاتو به خدا پس دادم تموم ضجه هایی که تو، تو بغلم زدی رو همه اون لحظه هایی که مظلوم بودی و من عاشقت می شدم ولی کینه ام تو رو عذاب میداد...نفس ...با من بد نکن منم مثل تو حالا تقاص پس دادم، کسی ازم تاوانتو گرفت که یه روزی گواهشو بهم دادی من از گواهش تنم لرزید ولی فکر نمیکردم تا این حد بتونه جونمو به لبم برسونه ...

دستمو با چشمای خیس بوسیدو گفت:

-با من باش نفس همه ی زندگیم در تو خلاصه می شه اینو حتی قبل تصادف هم میدونستم ولی با خودم سر کینه ام؛ لج کردم میدونستم اگر برم هم میام چون به تو وابسته شدم ،به تو تعصب دارم و غیرتم نشون زخمی که رو روح وروانم بود نیست نشون عشقه میدونستم ولی ...بازم کینه ی لعنتیم نذاشت...بی خبر از اینکه عشقِ یک ساله ام حتی بزرگ تر از کینه ی هفده ساله امه

خدا با گرفتن تو از من تو کمرم میزد منو به زمینی میانداخت که داغ تو ازش زبونه میکشید...تو رو فدای خواسته ی خودم کردم ولی تومنو فدای عشقت کردی انقدر خدا رو به خاطر بچه امون قسم دادم ،انقدر گفتم:خدایا من نه به خاطر بچه امون برش گردونن که تا تونستم تو رو پس بگیرم من هیچ وقت فکر نمیکردم تا این حد جونم به جون تو بسته باشه...نمیدونستم نمیتونم حتی یه قدم ازت فاصله بگیرم...نفس تاوونت خیلی سنگین بود برای منی که تو تموم زندگیم با خدا یه کلمه حرف نزده بودم و خدا رو فقط از زبون دیگرون میشناختم ،پس گرفتن تو سخت بود بعد سی سال زندگی بهش رو کردم که بگم عشقمو میخوام ،داغم کرد تا تو رو داد ،پیش هر کسی که عزت پیشش داشت رفتم تا واسطه بشه تو بیدار بشی نفس فکر میکردم اگر بلا به روزت بیارم باباتو از پا درمیارم نمیدونستم تو بیش از اینکه نفس پناهی باشی نفسِ آرمینی...نفس من ...

صورتمو نوازشی کردو گفت:

-هر چی بخوای هرکاری بخوای میکنم فقط با من بمون به خاطر پسرمون نفس ما یه بچه داریم به خدا نفس دیگه اذیتت نمی کنم تو فقط کنارم بمون همین کافیه...تو مال من باش من دنیا رو به پات میریزم فقط باش نفس تو پسرمون کنارم باشید فقط همینو میخوام تو فقط کنارم بمون من اینو بدونم که مال من هستی برام کافیه

همین که خیالم راحت باشه که تو رو دارم تو هرچی بگی و هرچی بخوای همون و انجام میدم فقط بهم بگو حتی یه لحظه هم ازم جدا نمی شی

«موهامو نوازشی کردو گفت:»

-تو میدونستی که من عاشقم واسه همین با این حالت داغ به دلم گذاشتی ...نفس طاقت ندارم ...مال من بمون ...نفس تحمل ندارم ...چشماشو بست ودستمو بوسیدوگفت:

-همیشه میگفتم:«چیزی از تو واجب تر و مهم تر تو زندگیم نیست»من میخوامت ،نفس تو نفس ِمن هستی اینو میفهمی؟مادر بچه امی بچه ای که در حد تو دوسش دارم و اینو هیچ وقت تا این حد درک نکرده بودم،مادرت راست میگفت که باید پدر و مادر بود تا اینو درک کرد که بچه چقدر عزیزه....من تو و پسرمونو با هم میخوام نفس درکنار هم مثل خونواده ای که هرگز نداشتم و همیشه حسرتشونو خوردم ،تو بگو با من میمونی تا هر تعهدی که بخوای بهت بدم

با بغض گفتم:

-میخوای ...

«سرشو با هیجانو استرس و مضطرب آورد جلو گفت»

-جان؟

-میخوای بگم باشه که مثل اون شب که مطمئن شدی منم مثل خودت هستم بهم بگی میخوای بری ؟

آرمین با همون حال گفت:

-کجا برم آخه؟کجا برم که بدون تو دووم بیارم؟اگر میخواستم برم که تا حالا رفته بودم ،من دوماهه که پام به خونه می رسه که فقط یه دوش بگیرمو لباس عوض کنم برگردم بیمارستان پیش تو، از در اتاق تو اونور تر نمیرم که مبادا قلبم بایسته

با بغض گفتم:

-آرمین...دروغ نگو

ارمین با هیجان و هول خم شد لبمو بوسیدو گفت:

-فدات شم این طوری نگو ....اینطوری بغض نکن ...

با هیجان تو چشمم نگاه کردو گفت:

-میدونی که من هرگز طعم محبتو خونواده رو نچشیده بودم ...بعد تصادف تو هر وقت میرفتم خونه دیوونه میشدم هر جای خونه تو رو می دیدم صداتو می شنیدم ،خونه ام ،تختم ...همه بوی تو رو میدادن من تو رو میخوام ...نفس ...وقتی پسرمونو بغل میکردم انگار تموم وجودم لَه لَه تو رو می زد ،گریه امانم نمیداد من با تو زندگی کردنو تجربه کردم با تموم اون لحظه های تلخی که ساختم، هرگز با کسی اون روزها رو تجربه نکردم که تو یادم حک بشه و برای تک تک اون روزا حسرت جونمو بگیره ...هر وقت نگینو کامیار رو کنار هم دیدم هزار بار تو خودم شکستم هزار بار خودمو به جرم آزار تو محاکمه کردمو در خودم کشتم نفس منو ببخش بیا از اول شروع کنیم ،همه چیزو به خاطر بچه امون ببخش بذار برای اون و تو یه زندگی بسازم زندگی ای که از همه بیشتر آرزوی خودمه ،نذار پسرمون هم مث من بزرگ بشه مث تو که پدر داشتی ولی فقط جسمشو نمیخوام رو بچه ام فقط اسمم باشه میخوام برای تو همسری کنم برات جبران کنم برای پسرمون پدری کنم اونطوری که لیاقت پسرمونِلیاقت بچه ای که مادری مثل تو داره ...

-آخه آرمین من چطوری کارای تو رو فراموش کنم تو هزار بار منو با احساسات متفاوت کشتی یه بار قاتل یه بار عاشق یه بار افسرده و پریشون...

آرمین تو چشمام با ترس نگاه کردو گفت:

-میدونم میدونم قربونت برم، ولی به خدا همش به خاطر این بود که من عاشقت بودمو تو دختر قاتل خونواده ام بودی نفس بیا از اول شروع کنیم حالا دیگه میدونم تو برام چه حکم و ارزشی داری ،نفس ما یه بچه داریم...

«تو چشماش نگاه کردم ،بچه ی من از این مردِ چشم ابیه ،بچه ام...پاره ی تنم که الان نسبت به همه بیشتر دلم میخواد ببینمش و نگرانشم باید به خاطر دل خودم بچه امو محروم از پدرش کنم ؟ارمین راست میگه ما هر دومون به نحوی از پدرامون محروم بودیم...اون تغییر کرده یا بازم داره گولم میزنه؟اگر دروغ بود چرا انقدر قیافه اش طی این دوماه عوض شده؟یعنی واقعا به خاطر من این حال و روز و داشته؟بچه امو بی پدر چطوری بزرگ کنم ؟بدون شناسنامه؟بدون اینکه به همه ثابت بشه که من با شوهرم بودم ...من توانایی اینو دارم که با یادگاری

آرمین زندگی کنم؟اون منو ترک کرده بود...ترکم نکرد همون موقعه هم دنبالم بود ....

نباید بچه امو قربانی کینه ی خودم کنم من به آرمین گفتم «میخوای بچه اتم مثل تو بار بیاد ؟نمیخوام کاری کنم که اگر بچه ام بزرگ شد و پرسید بابام کجاست؟بگم تو رو به خاطر انتقام به دنیا آورد و وقتی ادعای پشیمونی کرد من هم به خاطر انتقام از اون تو و خودمو ازش دریغ کردم ...

نمیتونم به پسرم فکر نکنم ...اون به حمایت نیاز داره آرمینو می شناسم ولم نمی کنه خواه ناخواه همیشه تو زندگی من هست ،پدر بچه امه،برادر شوهر خواهرمه...من هنوزم احساسم نسبت بهش بی تفاوت نیست...آزارم داد ولی هیچ وقت کم هم نذاشت ...با اینکه خودشو با نوازش ها ومحبت کردناش به من بیش از من به اقناع میرسوند ولی ...میتونست بد تر باشه و نبود ...

من تنها نیستم ،من هستمو یه موجود کوچولو...

سرمو آهسته نوازش کرد و با دست آزادش گونه امو لمس میکرد و بهم چشم دوخته بود آهسته خیلی آروم گفت:

-دلم برات تنگ شده...

نگاهشو به لبم کشوند و خیلی آروم بوسیدتم و گفت:

-بهم بگو مال من می مونی نفس...

-میخوام بچه امو ببینم

لبخندی آروم زدو گفت:

-باشه برای یه لحظه هم که شده میارمش ببینیش

با بغض گفتم:

-بچه ام سلامه؟

-اره فدات بشم به خدا سلامه نگران نباش ...

اشکم فرو ریخت دلم داشت پر میکشید بچه امو میخواستم....

-اسمش چیه؟

آرمین دستمو بوسیدو گفت:

-نذاشتم کسی اسم روش بذاره تو باید انتخاب میکردی

-اگر میمردم...«جلوی دهنمو گرفت و گفت:»

-نفس،من میمردم به خودت قسم که قلبم می ایستاد نمیذاشتم دیگه بِتَپه «دستمو رو قلبش گذاشت و گفت:»

-ببین ،چون تو رو می بینم ،چون تو کنارمی،چون می بوسمت...بهونه داره و میکوبه ...بی بهونه ام نکن

اشکامو پاک کردو گفت :

-دیگه چشمات هر گز نمی باره

تا فردا آرمین کنارم بود همین طوری حرفایی میزد که ازش بعید بود که بگه !!!بی وقفه می بوسیدتم و از آینده ای که میخواست بسازه حرف میزد...

به مامان زنگ زده بود که پسرمونو بیارن از آرمین پرسیده بودم مامانو آقای شیخی ازدواج کردن؟گفت:

-نه هنوز سر جریان تو چطوری مامانت به فکر ازدواج باشه ولی به اصرار آقای شیخی محرمیت خوندن چون نمیذاره مامانت تنها بمونه می بره خونه ی خودش

تا وقت موعود برسه و مامانم بیاد من از دل برای بچه امون در اومدم...

فردا به سختی رسید و مامان اومد تا دیدمش گفتم:

-بچه ام کو؟

مامان-الهی مادر فدات بشه قربونت برم رنگت باز شده خدا رو شکر«اومد بوسیدتمو با بغض گفتم:»

-مامان بچه امو نیاوردی؟

مامان-چرا مامان ولی پایین تو بغل شیخیِ نمیذارم بیارمش بالا ،شیخی داره باهاشون چونه میزنه...

با همون بغض و چونه ی لرزون گفتم:

-آرمین...

آرمین-جان؟فدای تو بشم میارمش تو گریه نکن میارمش...

-بگید من بچه امو ندیدم بذارن فقط یه دقیقه ببینمش یه دقیقه تو رو خدا ...

مامان- باشه مامان جان ،چرا گریه میکنی ؟

آرمین تا اومد از در بره بیرون در اتاق باز شدو یه آقای قد بلند و چهارشونه با موهای جو گندمی بچه بغل اومد داخل ،قلب هری ریخت حتما بچه ی منه...پسرمه...

مامان-اِ،شیخی جان اومدی؟

آقای شیخی-بله خانوم چه فکر کردی مگه میشد از پس من بر بیان بفرمایید اینم نوه امون آوردم مامانش ببینتش«از ذوق دیگه گریه میکردم و میگفتم:»

-وای مرسی مرسی...آرمین...بیارش...

آرمین –بدید به من؟«صدای نق کوتاه بچه اومد و آرمین با یه حس متفاوتی گفت»:

-جان بابایی؟مامانو میخوای ببینی؟

نمیدونم چرا جمله اشو که شنیدم بیشتر زدم زیر گریه مامانو آرمین وارفته گفتن:

-نفس!!!

لبمو زیر دندون کشیدمو گفتم:

-بدش من، آرمین

آرمین –تو تکون نخور،به دست شکسته ات فشار میاد ، دنده ات شکسته ،من میذارمش تو بغلت

آقای شیخی –بذار تختشو یه کم بیارم بالا راحت تر باشه

آرمین ،پسرمونو تو بغلم گذاشت....وا.ااای..یی نمیدونید چه لحظه ای انگار از وجودتون تیکه ای رو جدا کردنو شما با تموم قوا بهش عشق میورزید یه عشقی که تموم دنیا در برابرش کم میاره،موجودی که بعد خدا تو بودی که خلقش کردی یعنی واسطه ی خلقت تو بودی...فقط یه مادر میتونه اون حسو درک کنه...موهاش مثل من مشکی بودو چشماش آبیِ آبی...انگار چشمای آرمینو در قالب کوچیکی گذاشته بودن و رو صورت کوچولوی پسرمون منو با اون چشماش نگاه میکرد انگار منو میشناخت ...اشکم رو صورتش چکید و شروع کرد به گریه کردن همین طوری مات به بچه نگاه میکردم حتی صدای گریه اشم برام لذت بخش بود ،آرمین کنارم نشستو دستشو پشت بچه گرفتو به آرمین نگاه کردم بهم یه لبخند زدو گفت:

-چرا ساکتش نمیکنی؟

سری تکون دادموآروم تکونش دادم ولی دنده ام درد میگرفت ولی مهم نبود مهم این بود که کوچولوی من ساکت بشه

آرمین-ناهید خانم شیرشو دادید؟

مامان-آره مامان دادم جاشم عوض کردم

-شیر خشک میخوره؟

مامان-آره دخترم تو که نمی تونستی شیرش بدی

-بیچاره بچه ام

آرمین آروم دست کوچولوی پسرمونو گرفتو آروم انقدر که فقط من بشنوم گفت:

-می بینی پسرمون هم مثل من کافیه که تو بغل تو باشه تا آروم بگیره

به ارمین نگاه کردمو آقای شیخی گفت:

-بابا جان خودت بهتری؟

-ببخشید سلام،من انقدر ذوق بچه امو داشتم پاک فراموش کردم

آقای شیخی با مهربونی ای که از قلبش بلند میشد گفت:

-دخترم این چه حرفیه من باید بیش از اینا باهات آشنا میشدم اما انگار هیچ وقت قسمت نبود...

-ممنون که پسرمو آوردید

شیخی-این کمتر کاری بود که برات میتونستم بکنم

لبخندی زدمو به پسرمون نگاه کردم که چشماش از خواب هی بسته میشد آرمین با شیطنت گفت:

-ببین نفس مثل تو خوش خوابه

آرمینو نگاه کردم دلم برای شیطونیاش تنگ شده بود نگام کرد و لبخندی زدو گفتم:

-کی مرخص میشم میخوام برم خونه امون

رنگ آرمین باز شد لبخندی از ته دل زد و گفت:

-خیلی زود عزیزم ،خیلی زود میریم خونه امون

در اتاق باز شد و دکتر با پرستار اومدند وبا تعجب گفتن:

-اینجا چه خبره؟الان نه وقت ملاقاته نه روز ملاقات بفرمایید بیرون،چرا بچه ی کوچیکو آوردید آقا؟

آرمین-آخه خانومم از وقتی فارغ شد رفت تو کما بچه امون و ندیده بود

به آرمین نگاه کردم چقدر عوض شده با مردم هم حتی خوب حرف میزنه اون غرورو نخوتش کجا رفته؟!!!

آرمین-نفس جان باید ببریمش آخه می ترسم مریض بشه

-باشه ولی بلندش کن بیارش جلوی صورتم تا ببوسمش

آرمین بچه امونو آورد جلو بوسیدمشو مامان گفت:

-آرمین تو برو خونه من هستم

آرمین –نه ناهید خانم میدونید که میرم خونه استرس نفسو میگیرم اینجا باشم راحت ترم شما برید

مامان- نه مامان جان تو سه روزه این جایی برو خونه یه استراحتی بکن

آرمین-آقای دکتر خانمم کی مرخص میشه؟

دکتر-فعلا یه هفته ای مهمون ما هستن

-وای نه من میخوام برم خونه

آرمین دستمو گرفتو گفت:

-نفس جان تا حالت خوب نشه که نمیشه بیای خونه....

خلاصه آرمینو فرستادیم خونه ،وقتی با مامان تنها شدم گفتم:

-از آرمین شنیدم که به خاطر من ازدواج نکردید

مامان لبخندی زدو دستمو گرفتو گفت:

-ما هم ازدواج میکنیم

-مرد خوبیه

مامان-آره خیلی ،تموم لحظه هایی به خاطر تو کما بودن تو داشتم کنارم بود و درکم کرد میگفت:«ناهید ایمانت کجا رفته؟اگر آدم یه ذره ایمان داشته باشه

کوهو میتونه جا به جا کنه واسه خدا شفاء دادن نفس کاری نداره هر چی هست حکمتشِ من مطمئنم که نفس خوب میشه...»

وقتی بچه اتو میدیدم داغ دلم تازه میشدو گریه میکردم می اومد بچه رو ازم میگرفتو می برد تو اتاقو انقدر براش لالایی میخوند تا خوابش ببره

مامان نفسی عمیق کشیدو گفت:

-خدا عوضش بده

-مامان-نعیم کجاست؟

مامان- تو که به کما رفتی ،همه چیز یهو عوض شد آرمین دیگه اون آرمینی که ما میشناختیم نبود ،من که باورمون نمیشد این همون ادمی باشه که ما رو این همه اذیت کرد روزای اول فقط زل میزد از پشت شیشه تو رو نگاه میکردو عین ابر بهار اشک میریخت...بعد شروع کرد به پای من افتادن به پای نگین افتادن ،رفت نعیمو آزاد کردو به پای اون افتاد تا همه حلالش کنیم میگفت:«آه شما، نفسو از من گرفته،رضایت بدید از ته دل منو ببخشید تا خدا نفسو به من برگردونه...»شده بود مرغ سرکنده منو نگین از کاراش شوکه شده بودیم تا صبح عین روح سرگردون پشت در اتاقت راه میرفت نه شرکت میرفت نه خونه میرفت نه غذا میخورد ،صد بار حالش بد شد و کامیار با زور بردش....با خودش حرف میزد عین بچه ها گریه میکرد دل همه ی ما رو آب کرد این پسر ِ، اولا که نمی رفت بچه رو ببینه میگفت:«نفس نباشه بچه میخوام چیکار؟ من نفسو میخوام»

آخر کامیار یه روز بردش بخش کودکان تا پسرتونو ببینه بچه رو که دید دیگه زیر و رو شد حالا یه پاش بخشی بود که تو بستری بودی یه پاش بخش کودکان بود...من گفتم این پسر دیوونه میشه .

من به نگین میگفتم:

-اگر نفس بهوش بیاد و بگه من نمیخوامت؛ این پسره دق میکنه

امروز که اومدم دیدم حرف میزنید نگاش میکنی نفس به خدا نفسم بالا اومد

مامان-بابا کجاست؟

مامان-نفس هرکی که توی این بازی بوده یه جوری تاوونشو داده یا اینکه تاوونشو خدا ازش خواهد گرفتچه تو این دنیا چه تو دنیای دیگه

قلبم هری ریختو گفتم:

-مامان چی شده؟

مامان-حسین آسایشگاهِ

-آسایشگاه؟!!!

مامان-آره آسایشگاه روانیا بابات دچار اختلال روانی شده دکترا میگن یه شوک شدید باعث این اختلال شده هیچ کسو نمی شناسه به طور کل رابطه اش با دنیای بیرون قطع شده دیگه اون حسینی نیست که میشناختیم عجیبه نفس عجیبه!!

بعد اینکه تو از موضوع مطلعش کردی بهم ریخت ...ما که گرفتار تو بودیم ولی نعیم که رفت سراغش گفتن فرستادنش تیمارستان ،رئیس زندان میگفت بعد دیدن دخترش این طوری شد بعد اینکه بهش خبر رسید دخترش از زندان که اومد بیرون تصادف کرده و تو کماست،خیال کرد تو مردی ،دیگه زد به سرش ...یکی دوبار نعیم رفته دیدتش ولی کسی رو نمی شناسه مدام با یه زنی تو خیالش دعوا میکنه که از کامیار شنیدم اسم مادرشه...نعیم میگه گاهی بلند بلند میخنده گاهی های های گریه میکنه..

چشمام پر اشک شدو گفتم:

-من این بلا رو سرش اوردم

مامان-نه عزیزم اعمالش این بلا رو سرش اورد تو فقط واقعیتو گفتی،اون بود که با اعمالش روزگار همه امونو سیاه کرد

با گریه گفتم:

-ولی مامان اون بابامه نمی خواستم این طوری بشه

مامان دستمو بوسیدو گفت:

-میدونم مامان جان،آروم باش....

* * *

یه ماه از مرخص شدنم میگذشت مامانو آقای شیخی عقد کردن ،نعیم جای بابا شریک آقای شیخی شده بود ،من هم به خونه ی آرمین برگشته بودمو باهم زندگی میکردیم زندگیی کاملا متفاوت با رویه زندگی سابقمون ،ما زودتر از مامان اینا عقد کردیم و بعد هم برای پسرمون شناسنامه به اسم هر دومون گرفتیم آرمین واقعا عوض شده بود چطور ممکن یه نفر طی دوماه انقدر عوض بشه؟!!!این فقط میتونست کار خدا باشه

یه مرد واقعا خونواده دوست یه پدری که جونش برای بچه اش در میره ،شوهری که با خواسته های معقول زنش کنار میاد مگه یه زن از زندگی چی میخواد؟

یه روز بچه رو گذاشتم پیش مامانو با نگین رفتیم آسایشگاه روانیی که بابا بستری بود ،باورم نمیشد این که می بینم بابا باشه لاغر و نحیف با موهای پریشون و ژولیده رو نیمکت نشسته بودو با یکی حرف میزد تند تند انگار داره با تلفن حرف میزد :

«آره تو گفتی،تو گفتی بیام من گفتم که نریم،تقصیر تواِ...من جواب گو نیستم ...منو تو گول زدی...بیا بریم تو اتاق من...نه من نمیام تو اتاق تو ...تا بلند شد آرنجشو گرفتم و گفتم:»

-بابا جون

وایستاد منو عین یه غریبه نگاه کرد بعد یهو به یکی که انگار پشت سرم ایستاده بود با عصبانیت گفت:

-چرا ایستادی؟تو میخوای تکلیف منو روشن کنی؟من تکلیفتو روشن میکنم بیا...

-بابا بابا منم نفس....باباجون...

بابا منو انگار نمیدید دست اون کسی رو که میدیدو گرفت و انگار میکشیدش اومدم دنبالش برم که نگین گفت:

-نفس...بابا ما رو نمی شناسه

-ما که میشناسیمش باید یه کاری کنیم بریم با دکترش حرف بزنیم

بابا تا خود اتاقش با خیالش در گیر بود به داخل اتاق دکتر رفتیمو دکتر گفت:

-پدر تون دچار اختلال روانی شده تحت درمان ِولی اختلال روانیی مثل بیماری پدر شما که از یه فشار روانی حاد رخ داده ،مدت زمان زیادی می بره تا با دارو درمانی شدتش کنترل بشه ولی هرگز مثل یه سرماخوردگی ساده نیست که با دارو خوب بشه ،تا آخر عمرشم باید دارو رو بخوره تحت مراقبت های شبانه روزی باشه الان پدر شما تو دوران شدت بیماریه که بردنش به خونه جایز نیست یعنی دور از عقل چون رابطه اش با دنیای واقعی کاملا قطع شده ،ممکن هر کاری بکنه ...

هیچ جای این دنیا دور از عدالت نیست ...خدا عدالتشو بر پا میکنه گاهی انقدر تقاص سنگینه که ظرفیت دنیا در حد اون تقاص نیست و به دنیایی منتقل میشه که ظرفیت بیشتری داشته باشه...

نتیجه ی اون تب داغ ه*و*س این قفس بود که بابا با اعمالش گرفتارش شد.

پایانِ رمان تب داغ گناه(شنبه)۱۶:۵۷

نویسنده :نیلوفر قائمی فر

امیدوارم خوشتون اومده باشه با آرزوی دلایی خوش برای تموم دوستای گلم که منو در این رمان همراهی کردن(ازین ببعد رمانای من رو از سایت باغ رمان دنبال کنید،رمان بعدی من : روز نود و سوم)